شعر در عصر قاجار



دکتر مهدی حمیدی



استاد دکتر مهدی حمیدی
شاعر، محقق، و منتقد بزرگ معاصر بسال ۱۲۹۳ شمسی در شیراز چشم بجهان گشود، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در زادگاه خویش بپایان برد و سپس راهی تهران شد و در این شهر تحصیلات خود را تا اخذ درجه دکترای ادبیات دنبال کرد و سالها استادی دانشگاه را بعهده داشت.

زبان حق‌گو و تند حمیدی در انتقاد همواره دشمنانی را برای او فراهم می‌آورد ولی آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک، حمیدی حق می‌گوید، بت‌شکنی می‌کند، دیوارهای پوسیده پندارهای نادرست را درهم می‌کوبد و از هیاهو و جنجال بدخواهان محافظه‌کار بیمی ندارد، او بر این عقیده است که نباید مردم را فریب داد حال اگر کسی برنجد، برنجد و چنین باد
گنج‌کتاب مفتخر است که استاد حمیدی آثار خود را جهت نشر در اختیار این موسسه قرار داده است و امیدوار است که بتواند از طریق نشر این آثار خدمتی به ادب پارسی کند.
ناشر

گنج کتاب

۷۲۰ ریال

جای تأسّف و موجب شرمساری است که ما ناچاریم ارزش ادبی اغلب گویندگان و شاعران خود را با کیفیّت تملّق‌گوئی‌های آنان تعیین کنیم.

دکتر مهدی حمیدی

شعر در عصر قاجار

دکتر مهدی حمیدی
استاد دانشگاه

گنج کتاب
تهران
۱۳۶۴

□ شعر در عصر قاجار
□ دکتر حمیدی شیرازی
□ چاپ اول
□ ۳۰۰۰ نسخه
□ ناشر : گنج کتاب
□ حروفچینی : الکترونیک
□ چاپ رنگارنگ

این کتاب را بعاشقان دلداده
و پاکدل شعر فارسی تقدیم میکنم.

دکتر مهدی حمیدی

هفتم اسفند ۱۳۶۳ تهران

بنام خدا

پیش گفتار

من، در مقدّمهٔ این کتاب که میخواهم در ضمن آن چندین هزار بیت فارسی را خوب و بد کنم صلاح در آن می بینم که تنها بقاضی نروم و ابتدا نظر برخی از استادان بنام معاصر را در باب پاره‌ای از آنها بعرض خوانندگان برسانم و برخی از اعتراضات خود را بر کیفیّت نقد اینان، برای روشن شدن حق و باطل و معلوم شدن تکلیف خوانندگان اضافه کنم.

این فصل از این کتاب چنین مینماید که فصلی زائد و خارج از موضوع بحث باشد ولی حقیقت آنست که درست، فصلی ضروری و بدون شبهه داخل موضوع بحث و بسیار هم واجب و لازم است.

آقای باستانی پاریزی در مقدّمه‌ای که بدیوان یغمای جندقی نوشته‌اند در باب اشعار او چنین نظر میدهند:

«شعر یغما بوی کویر میدهد، تابناک و ىتلاءلاء، نمکدار وتشنه ساز، پرافق و دورنگر، یکدست و بی پست و بلند و بهمین دلیل است که در مردم اطراف کویر قبل از همه‌جا و در دل تمام مردم پاکدل جای خود را باز کرده است.»

مرحوم وحیدزاده— نسیم—درمقدّمه‌ای که بر دیوان محمودخان صبا نوشته‌اند از قاآنی و فروغی بسطامی و یغمای جندقی بدین نحو یاد کرده‌اند:

«عصر قاجار از لحاظ ادبیّات از ادوار ترقّی و کمال محسوب میگردد. گویندگان و نویسندگان متعدّد در تعقیب نهضت مذکور در فوق به پیروی از سبک اساتید کهن چون عنصری، فرّخی، منوچهری، انوری، مسعودسعد، ناصرخسرو، نظامی، سعدی و حافظ بنظم اشعار دلکش پرداختند و نویسندگان مختلف اقدام بتألیف و تصنیف کتب تاریخی و ادبی نمودند و در هر دو قسمت نظم و نثر حقّ سخن را ادا کردند.»

«نشاط اصفهانی، مجمر، فتحعلی خان صبا، وصال شیرازی، سروش، فروغی بسطامی، یغمای جندقی و قاآنی که در قدرت طبع نظیرش را کمتر توان یافت، بازار ادب را که سخت کاسد شده بود رونقی بخشودند.»

مرحوم سعید نفیسی در مقدّمه ای که بر دیوان فروغی بسطامی نوشته اند چنین گفته اند:

«بنیادی که در دورهٔ قاجارها گذاشتند و سخنورانی مانند فتحعلی خان صبا و میرزا عبدالوّهاب معتمدالدّولهٔ نشاط و مجمر اصفهانی و وصال شیرازی و میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی راهنمای گویندگان و سرایندگان جوان آن روزها شدند میبایست قهراً در نیمهٔ اوّل قرن سیزدهم دورهٔ ممتازی را فراهم کند. در این دوره چندتن از بزرگان شعر فارسی آثار جاودانی گذاشته اند و آنچه از طبع قاآنی و یغما و سروش و محمودخان ملک الشعرا و فتح اللّه خان شیبانی تراو یده همیشه از شاهکارهای زبان فارسی بشمار خواهد رفت و با آثار برخی گویندگان قدیم برابری خواهد کرد.»

«دیگری از گویندگان زبردست و چیره‌زبان این دوره غزل سرای معروف میرزا عباس فروغی بسطامی است که آثار وی نیز هرگز طراوت خود را از دست نخواهد داد و همیشه برای فارسی زبانان تازگی خواهد داشت» و در همین مقدّمه مرحوم سعیدنفیسی نوشته اند:

«مطمئن‌ترین ترجمه ای که از احوال فروغی بما رسیده مقدّمه ای است که یکی از معتقدانش اسداللّه میرزا قاجار در همان سال درگذشت وی در ۱۲۷٤ قمری بر یگانه مجموعهٔ اشعاری که از وی باقی مانده نوشته و با دیوان قاآنی و منتخب اشعار جلال الدّین قاجار توأم کرده است»

«این مقدمه حرف به حرف بدینگونه است:»

«... اصلش از ساحت جنّت مساحت بسطام و از بزرگ‌زادگان آن خجسته مقام است. پدرش آقاموسی بزرگی محترم ونامی وامیرمحتشم معیّرالممالک را عمّ گرامی است، در دولت قوی‌شوکت خاقان سعید شهید؛ آقامحمدخان، اسکنه‌اللّه‌فی غرفات الجنان، برتبهٔ جلیل و منصب نبیل پیشخدمتی خاص باو اختصاص داشت.»

«وقتی بسبب اندک تغافل و تکاهل او راتا عبرت دیگر چاکران در بار گردد بینی برید. فاعتبروا یا اولی الابصار. او نیز عزلت گزینی را برخودبینی برگزید...»

خود او... «از آنجا که طبعی موزون و بسخن مایل داشت همّت بنظم اشعار گماشت. چون تکمیل این صناعت بی علم و صنعت کتابت متعسّر بلکه متعذّر بود چندان رنج دبستان دید و شکنج دبیرستان کشید که سین از شین و حامیم از یاسین باز دانست و صنوف حروف هجا را بجا نگارش توانست. پیوسته باین بیت عارف اسرار سبحانی حکیم سنائی تمسّک جسته:

اگر بودی کمال اندر نو یسائی و خوانائی چرا آن قبلهٔ کل نانو یسا بود و ناخوانا

الحق بدین پایه سواد و مایه استعداد آسمان سخن را خورشید بود و جهان نظم را جمشید»... «هم در آن حال واهب طریق ایقان و شارب رحیق عرفان گردید. در بازار معنی دعوی «اناسبحانی» با یزید را «هل من مزید» خواندی و چون حسین بن منصور حلاّج «اناالحق» برزبان راندی.»

«در دورهٔ ناصرالدّین شاه بگوش وی رساندند که فروغی دعوی «اناالحق» دارد باحضارش فرمان داد. پس از آستان بوسی برزبان مبارك راند که گو یند فرعون آسا دم از دعوی «انار بّکم الاعلی» میزنی، فاش دعوی خدائی میکنی!»

«در حال زمین بوسه داد و جبهه برخاک نهاد و معروض داشت که این سخن افترای محض و محض افتراست. من از کجا و دعوی خدائی از کجا زیرا که هفتاد سال دو یدم حال بسایهٔ خدائی رسیدم.»[1]

۱ــ کنایه از ظلّ‌الله و سایهٔ خدا یعنی ناصرالدین‌شاه است. دکتر مهدی حمیدی

«بلطف این بدیهه و حسن این مطایبه از حضرت شهریار زمان و زمین مورد احسان و تحسین و سزاوار صله و آفرین گردید.»

* * *

من اوّل اعتراضات خود را با استادی که بحمدالله در قید حیات وحیّ و حاضر است یعنی با دوست ارجمند و عزیز خود جناب باستانی پاریزی در میان میگذارم:

دوست ارجمند! اگر هیچکس نداند خود شما خوب میدانید که من شما را از صمیم قلب دوست میدارم و برای آنچه که میدانید احترام وافر قائلم. شما از نظر من استادی هستید در فنّ خود مسلّم و بی گفتگو. مردی جهاندیده و جهان خوانده، در نهایت فروتنی، بی اعتنا بمظاهر فریبندهٔ زمان، انسان‌دوست و مهربان.

میدانید که اعتقاد من بکار و دانش شما تا حدّی است که هرگاه در مسأله‌ای تاریخی درمانده‌ام بجای آنکه چندین روز و شب کتابهائی را که نمی‌شناسم ورق بزنم و عمر خود را ضایع کنم فوراً گوشی تلفن را برداشته و از شما سؤال کرده‌ام و در ظرف یکدودقیقه اشکال خود را حل شده یافته‌ام. شما بحقیقت لوح محفوظید. من از این تعجّب میکنم که چگونه توانسته‌اید اینهمه حوادث تاریخی را آنطور بدانید که پنداری برأی‌العین می‌بینید. در پیوستن مطالب گوناگون و نامأنوس از خلقت آدم تا امروز، چنان مهارت و استادی در نوشته‌های خود نشان میدهید که در ذهن خواننده خطور میکند که آنکه باین مرد لقب «چسب اهو» داده است مردی واقع‌بین بوده است.

من همهٔ کتابهای قطوری را که خودتان بمن مرحمت کرده‌اید خوانده‌ام و هرجا از شما نوشته‌ای بدستم رسیده ناخوانده نگذاشته‌ام. صحت گفتار من از نشانه‌هائی که در همین بحث خواهید خواند برشما و دیگر خوانندگان آشکار خواهد شد.

شما میدانید که فی المثل شاه‌سلطان حسین چندزن صیغه داشت و اسم‌های آنها چه‌ها بود و هرکدام از چه فامیلی بودند و نام‌های پدر و برادران و خواهران هرکدام چه‌ها بوده است و هریک در چه تاریخی بدنیا آمده بودند ودر چه تاریخی از دنیا رفتند! و هرکدام را کدام ملاّی زمان برای شاه صیغه کرده بود و اسم آباء و اجداد آن ملاّها هم چه‌ها بوده است! امّا من متأسفانه نمیدانم و بخدا قسم نمیدانم که زن خودم را که برای من عقد کرد و اسامی برادرزادگان و خواهرزادگانم چیست— امّا بدون آمادگی

و مهیّا کردن خود، فی المجلس میتوانم چهار پنج هزار بیت برای شما از بر بخوانم بدان نحو که اگر کسی از پشت در، یا دیواری گوش بدهد خیال کند که از رو میخوانم.

آخر هرکسی را برای کاری ساخته‌اند. همهٔ دانش ها و دانستنی ها مربوط به کتاب خواندن و منحصر به سواد داشتن نیست. مگر آنها که برای اوّلین بار بکرو یّت زمین یا قوّهٔ جاذبه و امثال این مسائل پی بردند، این مسائل را در کتابی خوانده بودند؟

گفتم که شما مردی خوشخوی و بسیار متواضع و فروتن هستید. این صفت با آنکه از اوصاف ستودهٔ آدمی است در همه جا در خورتحسین نیست، برای آنکه گاه گاه میتواند موجب گمراهی هاو تباهی هائی شود. این دو بیت سعدی را در نظر بیاورید:

گاهی بلطف گوی ومدارا و مردمی　　باشد که در کمند قبول آوری دلی
گاهی به قهر گوی، که صد کوزهٔ نبات　　گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

شمامردی هستید که با همهٔ مهر و تواضع و انصاف پس از آنکه در محفلی منظومهٔ «بت‌شکن بابل» را که بدون شک با علمی که من از شعر دارم تنها منظومهٔ بی همانند پارسی است، از من شنیدید، در یکی از نوشته های خود نظر داده بودید که «فلان کس هم آمد و شعری خواند دراز ولی محکم.»

و با این بلندنظری در مقدّمهٔ دیوان یغمای جندقی،یعنی مرد بی سواد بیابانگرد و شترچرانی که از خوشبختی طبعکی موزون داشته برای آنکه این مهملا تی را که بافته است سرهم کند چنان خضوع و خشوع و کوچکی و زمین‌بوسی نشان داده‌اید که خود را از ذرّه کمتر و او را از خورشید بزرگ‌تر و فیّاض‌تر نموده‌اید!

میدانید چرا؟— برای اینکه شما از کلمهٔ «شعر» عین مفهومی را که من درک میکنم درک نمیکنید و درک من از این مفهوم عین درک شما و وحیدزاده و نفیسی و آن دیگران نیست. از نظر من شما، هم در نظر اوّلی که داده‌اید بسیار مخالف جهت من رفته‌اید و هم در نظر دوّمی که داده‌اید.

درک مفاهیم مختلف از کلمات واحد همین اختلاف جهت ها را در پی دارد و این نه تقصیر شماست نه تقصیر من. من اگر تازنده‌ام بخواهم چیزهائی را که نمی‌شناسم نام ببرم بدون شبهه پیش از آنکه یک هزارم آنها را نام برده باشم خواهم مرد. من فی المثل عتیقه را نمی‌شناسم، قالی را نمی‌شناسم، جواهر را نمی‌شناسم، آتم را نمی‌شناسم، فضا را نمی‌شناسم، مسائل فضائی را نمی‌شناسم، بطور کلّی

بگویم هیچ چیز را نمی شناسم امّا بخیال خودم شعر را می شناسم و بهمین جهت است که در باب آن گاه گاه نظر میدهم ولی این انصاف را دارم که در باب چیزهائی که بخیال خود هم آنها را نمی‌شناسم خاموش بمانم و نظر ندهم زیرا میدانم کسانی که در چنین صورتی نظر میدهند هم خود را از نظر مردم بصیر کوچک میکنند و هم از نظر غیر بصیر ناسزا را بجای سزا مینشانند و هم معتقدان جوان و بی تجر به ای را که پیرو فتاوی آنها هستند گمراه مینمایند و براه غلط و نادرست میرانند و عمر عزیز آنها را با دنبال کردن این راه ها بباد فنا میدهند.

شما تعجّب کرده‌اید که چرا مرحوم حبیب یغمائی که در باب بسیاری از شعرا و نویسندگان چیز نوشته و آنها را تجلیل کرده‌است در باب یغمای جندقی جدّاعلای خود چیزی نگفته و چیزی ننوشته— نمیدانید چرا؟— برای اینکه او رو یهمرفته مردی نقّاد و سخن‌شناس و شاعری خوب بود و اگرچه بعضی اوقات بجهاتی مرتکب فتاوی غلط هم شد معهذا شعر را تا حدود زیادی بمعنی حقیقی آن میشناخت و میدانست که جدّاعلای او، آن بیابان گرد بی سواد، مطلقاً در خور این مقام و اشتهاری که دارد نیست و این مقام و اشتهار را از برکت گفته ها و نوشته های خود بدست نیاورده بلکه از برکت بی سوادی و حماقت و شعر ناشناسی مردم بدست آورده است. خدا دکتر صورتگر را بیامرزد غالباً میگفت «ما، نان بی سوادی مردم را میخوریم».

٭ ٭ ٭

امیدوارم از اعتراض های صادقانه و صمیمانۀ من نرنجیده باشید. من نه تنها در باب تحسین و تمجیدهای مبالغه‌آمیز شما از شاعرانی که در خور آن مدح و ثنا نیستند اعتراض دارم که به آقای وحیدزاده و آقای نفیسی هم از همین باب معترضم. در صورتیکه این مرد و همچنین پدر آن مرد؛ وحید دستگردی حقوق فراوانی بگردن من دارند. اینان اوّلین کسانی بودند که در نوزده بیست سالگی اشعار مرا در مطبوعات آنروزی بکرسی عزّت و جلال نشاندند و نام مرا بشاعری زبان‌زد کردند. خود مرحوم وحید هم در بسیاری ازمواردمرتکب این گونه تمجیدهای ناروا شده است.

امّا این هردو، پیرانی بودند وارسته و در راه ادب دست از همه چیز شسته و موی سفید کرده. اینان عمری با دست خالی به تصحیح اشعار و طبع دیوانهای شاعران گذراندند. همه چیز خود را روی شعر فارسی و ترو یج آن گذاشتند و از تشنگی و

بحقیقت استسقائی که برای این کار داشتند گاه‌گاه نیز گوینده ناچیزی را بمجرّد گویندگی، خرقهٔ شاعری و استادی پوشیدند و گناه آنها از نظر من همین بود؛ زیرا این گناه همچنانکه متذکّر شدم رهروان و عاشقان ادب را گمراه میکند و ناشاعران را از نظر شعرشناس بمقام والای شاعری نمیرساند امّا از جلال و عظمت شاعران واقعی میکاهد و بالاتر از این عمر جوانان را بیهوده تلف میکند و بخواندن ناخواندنیها بر باد میدهد.

من از اشعار نشاط و مجمر اصفهانی که در مقدّمهٔ وحیدزاده آمده چیزی ندیده و نخوانده‌ام: اعتراض من بایشان از بابت تجلیلی است که در آنجا از فروغی بسطامی و یغمای جندقی و قاآنی با آنهمه ناهمواریها و ناهنجاریها که داشته است، کرده‌اند، و همچنین از معتمدالدّوله و میرزا عبدالباقی که در مقدّمه آمده است اطلاعی ندارم؛ زیرا اینها مورد بحث و تحقیق من نبوده‌اند، امّا از اینکه اشعار یغما و فروغی و فتحعلی‌خان صبا و قاآنی را از آثار جاویدان شعر فارسی میخوانند متحیّرم!

ایشان؛ یعنی مرحوم نفیسی، با اینکه از ترجمهٔ بقول خود موثّقی در باب فروغی مینویسند که «پدرش پیشخدمت آقامحمّدخان بود و چون مورد خشم او قرار گرفت دستور داد بینی او را بریدند» و خود او «سواد خواندن و نوشتن نداشت و با طبع موزون همّت بنظم اشعار گماشت» و پس از چندی «خود را در مرحلهٔ وصول یافت و ادّعای «اناالحق» کرد و چون باین دعوی ناصرالدّین شاه او را احضار کرد و مورد عتاب و خطاب قرار داد سر بخاک سود و گفت این افترای محض است. من هفتاد سال دویده‌ام تا توانسته‌ام امروز خود را در پناه سایه حق بیابم. با این کنایه لطیف مورد احسان قرار گرفت»، و همهٔ این اطّلاعات را در باب فروغی ایشانند که بما میدهند، باز این پیشخدمت زادهٔ بیچاره و بی‌سواد و مجنون را که دعوی خدائی هم داشته است از بزرگان شعر فارسی میدانند و اشعار ناچیز او را از شاهکارهای جاوید این زبان معرّفی میکنند!! و این بهمان دلائل که نوشتم گناه محض است.

اعتراض من به آقای وحیدزاده و نفیسی همین است که با این اطّلاعات از احوال چنین گویندگان و با وجود آثار ناچیز و بیرمقی که از آنان در دست است چگونه توانسته‌اند راضی شوند و این القاب و عناوین را بآنها بدهند و آنها را جزء بزرگان سخنور این سرزمین معرّفی کنند؟ بنظر خودشان حاصل این کار چه بوده است؟

من که بر این کارها جز این نمیتوانم نامی بگذارم؛ «بدست آوردن دل جامعه بجای خشمگین کردن ولی هدایت کردن آن!» «رودربایستی و مجامله» و در نتیجه نادانسته و ناخواسته اغفال عاشقان و دوستداران شعر! تشویق کردن جوانان بخواندن آنچه سوزاندنی است و بر باد دادن عمرهائی که بازنگشتنی است!

دیباچه

قرنی که اوراق این رساله تنها کمّ و کیف شمّه‌ای از آثار منظوم آنرا تعهّد کرده است، یکی از قرون برجسته و ممتاز ادبیات فارسی بشمار میرود.

امتیاز و برجستگی این قرن از آنجهت است که در اثنای آن تغییر و تحوّل فاحش و مطلوبی در نظم و نثر آشکار شده و سخن فارسی از مذلّت انحطاط و خطر زوال رهائی یافته است.

این تغییر و تحوّل که باعتقاد بسیاری از تذکره نویسان از اواخر قرن دوازدهم بوسیلهٔ مشتاق و عاشق و معاصرین آنها آغاز شده است از اوایل قرن سیزدهم کم کم در سخنان فارسی آشکار میگردد و هر چه عمر این قرن بجلو میرود قوی‌تر و محسوس‌تر و زیباتر جلوه میکند، تا آنجا که چنین بنظر میآید که اگر هم این نهال در نیمهٔ دوّم قرن دوازدهم بدست مشتاق و رفقای او غرس شده است براثر مقتضی نبودن قرن و محیط و اجتماع پیش از آنکه بثمر رسد خشکیده و نابود شده و هر چه هست این درخت برومند که در عهد فتحعلیشاه غرق شکوفه میشود و در زمانْ ناصرالدّینشاه میوه‌های شاداب و شیرین و رسیدهٔ خود را باطراف میریزد با آن شاخهٔ ضعیف و بیجان که وجودش از عدم چندان متمایز نیست آنقدرها ارتباطی ندارد؛ بدینمعنی که اگر مشتاق و عاشق اصلاً هم بدنیا نیامده بودند قاآنی و سروش و داوری و محمودخان همینطور قصیده میگفتند که گفته‌اند زیرا اینان میخواستند اشعار خود را در دربارهائی که حدّاقل شباهتی ظاهری بدربارهای محمود و مسعود و سنجر داشت عرضه کنند و ناچار باشعاری که در

آن در بارها و نظائر آنها خوانده شده بود بیشتر متوجّه میشدند و بالطّبع پیش از آنکه بمشتاق و عاشق بنگرند بفرّخی و منوچهری و فردوسی و رودکی و غضائری و انوری و معزّی و خاقانی و امثال آنان مینگریستند و شاید هم اساسی ترین علّت این تحوّل همین نکته باشد و بس.

کسانیکه با شعر سر و کار داشته باشند میدانند که شاعر شاهدی است که بعرضه کردن زیبائی معنوی خویش تشنه است و عرضه گاه زیبائی او و سلیقهٔ خریداران این متاع در سخنان وی تأثیر بیپایان دارد. از اینرو لازم است که همیشه همچنانکه بگوینده‌ای مینگرند بهدف و معرض و خریدار سخن وی توجّه کنند. خریداران عمدهٔ بازار شعر در ایران تقریباً در تمام قرون در بارها بوده‌اند. روزیکه در بار ایران فقها و علما براثر توجّه پادشاهان صفوی باصول مذهبی عرصه را برسخن و سخنوران تنگ کردند، کسانیکه صاحب این فضیلت بودند متوجّه در بارهای هند شدند زیرا متاع خود را در آن بازار پر بها تر و رایج تر میيافتند.

مردمی که در هندوستان نشو و نما میکنند براثر آب وهوا و محیط چنانند که بباریکی و دقّت مفاهیم هرچند موهوم و بی اساس هم باشد علاقه و توجّه خاصی دارند و از مضامین دقیق و معانی پیچیده لذّت میبرند و مانند گل میشکفند. این مضامین در هر قالب و لباسی که باشد آنها را خوش میآید. در بارهای هند چون از محیط فارسی زبانان دور بود بفصاحت و اصالت الفاظ و چگونگی ترکیب و تلفیق کلمات که در حقیقت کالبد و مظهر معانی است توجّهی نداشت و رو بهمرفته زشتی و زیبائی آنرا نمیتوانست چنانکه باید تشخیص دهد.

قدرت تشخیص زشت و زیبای کلام و روانی و فصاحت کلمه موهبتی است که ویژهٔ نقّادان همان زبان است و بهمین دلیل است که بسیاری از کلمات عربی که در زبان ما بآسانی میگردد در نزد فصحای آنقوم ناپسند میآید و بسیاری از ترکیبات آنها که در لهجه ما ثقیل و گران است برزبان آنها آسان و روان جاری میشود.

این گویندگان همینکه بازار جدید و خریداران تازهٔ متاع خود را شناختند وظیفهٔ خود را دانستند. خلاصهٔ این وظیفه دوکلمه بود: مضمون بافتن.

برای نیل باین مقصود بدنبال حافظ که راهی بباریکی موی، میان بهشت و دوزخ کشیده است براه افتادند و غافل از مفهوم این غزل که گفت:

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان　　غلام همّت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کزطرب چو نرگس مست　　نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد
زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست　　که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بطرف بستن.از جیب خرقهٔ او مشغول شدند و ناچار فی المثل کار نرگس را که در این بیت مستانه شش درم بپای قدح گذاشته بجائی کشاندند که براثر مقابله با چشم معشوق بادصبا را بخشم آورد و از آن مشت که بردهان او خورد دندان دود گرفت و در حالیکه با قلم آب میآشامید بدین مفلوکی در این بیت نشست:

نرگس از چشم تو دم زد دردهانش زدصبا　　دردندان دارد اکنون میخورد آب از قلم

در قرن سیزدهم بعلل بسیار من جمله رواج بازار سخن در دربار پادشاهان ایران و تبدیل مشتریان هندی بایرانی سبک فارسی و خراسانی و عراقی یعنی روش فردوسی و فرّخی و سعدی و حافظ و خاقانی و نظامی بجای سبک هندی نشست و نظم و نثر که در هر زمانی مظهر ذوق و اندیشهٔ زمان خویش است از مذلّت فقر و آوارگی و خطر ضلالت و بی خانمانی نجات یافت.

نگارنده پس از چندین سال مطالعه باین نتیجه رسیده است که اشعار دورهٔ قاجار خواه ناخواه و بالطّبع به دو دورهٔ ممتاز و مشخّص تقسیم میشود:

دورهٔ اوّل شامل سالهائی است بین ۱۱۹۳یعنی سال مرگ کریمخان و انقراض زندیه و بحقیقت آغاز تسلّط قاجاریه تا سال ۱۳۲٤ یعنی سال صدور فرمان مشروطیّت و مرگ مظفرالدّین شاه.

در این مدّت مشتری خاص شعر همان دربار است و شعر و شاعر در قید دربار.

دورهٔ دوّم شامل سالهائی است بین ۱۳۲٤ تا انقراض سلسلهٔ قاجار یعنی سال ۱۳٤۳ و ازآن ببعد؛ یعنی تاکنون.— در این مدّت شعر و شاعر از قید دربارها آزاد شده است و مشتریان دیگری غیر از دربارها یافته است.

در این اوراق بحث نگارنده فقط دربارهٔ ده تن ازشعرای دورهٔ اوّل است و علّت اقتصار براین ده تن این است که درنگارش همین مختصر هم بغیر از تذکره‌ها و تاریخ ها و مقالات و اشعار متفرّقی که احتیاج به خواندن آنها افتاده، دست کم، بیش از سی چهل هزار بیت موضوع مطالعه و مورد بحث و انتقاد قرار گرفته و این خود باری است سنگین و براین سنگینی دردهای دیگر هم ازقبیل نایابی و ناتمامی دیوانها و

مداهنه و خوش آمد گوئی تذکره‌نویسان افزوده میشود و این مداهنه کار را بجائی میرساند که تمیز و تشخیص سخن را دشوار میکند و ارج و بهای حقیقی سخنور را از انظار مخفی میدارد و هنگامیکه خواننده‌ای را برشرح احوال این گویندگان چشم میافتد چنین میاندیشد که اشخاصی بدون آنکه بمعانی کلمات توجّه زیادی داشته باشند زیارت نامهٔ حفظ کرده‌ای را که در جاهای دیگر هم شنیده است برای او تکرار میکنند بدین نحو:

«میرزا فتحعلی خان صبای کاشانی سالها باستقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور مبرور صاحبقران فتحعلیشاه قاجار حکومت قم و کاشان و احتساب الممالکی و ملک الشّعرائی نموده. این کتاب شهنشاه نامهٔ وی برقدرت طبعش دلیلی است واضح. عمر معقولی نموده و شعر بسیاری فرموده. در فنون نظم مثنوی و قصیده‌سرائی طرزی خاص داشته و غالباً همّت بر رعایت معانی و الفاظ و مراعات صنایع و بدایع میگماشته. الحق دست سخن سرایان کهن را بر پشت بسته و در محفل قدرت برایشان مصدّر نشسته. از غایت شهرت آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هرکتاب. کلامش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین. کمال قدرت را داشته و از نوتخم سخن را در این روزگار او کاشته. تجدید شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان عهد و زمان خود را پدرانه پرورده. در سنهٔ ۱۲۳۸ هجری وفات یافته و بجنّت شتافته.»

یا از این قرار:

«و بنده را در ایّام توقّف طهران که سال هجرت به هزار و سیصد و اند بود شرف فیض ملاقات و سعادت استماع مقالات پیر فاضل فرزانه و عارف کامل یگانه، دانای فرسوده و دانشور آزموده، خداوند نظم و نثر ابوالنّصر فتح‌اللّه خان شیبانی ادام‌اللّه اجلاله العالی که از دودمانی نبیل و خاندانی جلیل و بنان و بیان بنده از شرح فضائل و ذکر مناقب آن حکیم خردمند قاصر است دست داد...»

یا بدین نحو:

«از آن بزرگوار (محمد داوری) خلفی نماند مگر هنر و از آن جمله است دیوان اشعار که قریب سی هزار بیت میشود در انواع شعر از قصیده و مسمّط و غزل و قطعه و

مرثیه و مثنوی و سیّما بسبک شاهنامه خیلی قادر و توانا بلکه روانی سخن‌سرائی او بهتر از قدما گردید...»

* * *

و پیداست که این عبارات مسجّع و امثال آنها که بیشتر بتعارف و مجامله شباهت دارد چنانکه ملاحظه میفرمائید ارزش واقعی سخن و سخنور را آشکار نمیکند و پس از خواندن آنها مشکلی حل نمیشود و معلوم نمیگردد فی المثل صبا و شیبانی و داوری کدامیک بهتر سخن گفته اند و دلیل رجحان یکی بر آن دو نفر دیگر چیست!

نگارنده برای کشف این حقیقت تعارف و مجامله را کنار گذاشت و اگر هم بدرک حقیقت قادر نبود از تصویر آنچه که بنظر او حقیقت میآمد باز نماند و بجهت نیل باین مقصود جز آنکه حتی الامکان از تعداد ابواب بکاهد چاره نداشت و حقیقت آنست که بحث در خصوص بخشی ازاین بخش ها هم چنانکه شایدو باید برای رساله ای کافی بنظر میرسد که هیچکدام از این شعرا اگر بقول تذکره نویسان اعتماد باشد کمتر از سی هزار بیت نگفته اند.

نکتهٔ دیگری که باید بعرض خوانندگان برسانم این است که اشعاری که در **این کتاب از شعرا انتخاب شده با کمال دقّت و منتهای تأمل انتخاب شده نه برحسب صدفه و اتفّاق و مخصوصاً از اشعار منتخب حتی یک بیت حذف نکرده‌ام** تا خوانندگان بتوانند هر خوب و بدی که از شاعران گفته شده با بد و خوب گفتارهایشان بسنجند و از کیفیّت آنها کماکان آگاه شوند.

بخش اول

بخش اول
فتحعلیخان صبا
۱۲۳۸
ه . ق

برخی از ناقدان سخن معتقدند که فتحعلی خان صبا نه تنها در عصر خود شاعری بیمانند و بی بدیل بوده بلکه در این دوسه قرن اخیر گوینده‌ای ببزرگی و توانائی وی از این سرزمین برنخاسته است. ظهور او مکتب دورهٔ صفوی را بهم زده و آن هرج و مرج و آشوب را که در کشور سخن حکمروائی داشته ریشه کن ساخته است. خود او مکتب تازه‌ای بنا نهاده که شعرای نامی و شیرین‌زبانی از قبیل عندلیب و محمودخان و قاآنی و وصال و پس از آنها ادیب‌الممالك و ادیب پیشاوری و دیگران درآن درس خوانده و بدنبال او براه افتاده‌اند. وی در احیای نظم فارسی که در شرف زوال بوده کار چندین گویندهٔ بزرگ را بعهده گرفته است و اهمیّتی را که فردوسی و رودکی از لحاظ زنده کردن زبان دارند حائز شده است.[1]

در اینکه فتحعلیخان صبا در دوره‌ای پا بعرصهٔ سخنوری گذاشت که زبان فارسی از بحرانی نجات یافته و هنوز در حال نقاهت بود شکّی نیست. و در اینکه وی از لحاظ کثرت شعر و حوصلهٔ سخنسرائی کم‌نظیر بود جای تأمل نیست و اگر بحقیقت

۱ــ رجوع کنید بادبیات «برون» در باب صبا

مقام شاعری بستگی بکثرت سخن و شکیبائی در تحمّل رنج و زحمت گفتار داشته باشد بدون شبهه فتحعلیخان یکی از شعرای والامقام ایران محسوب خواهد شد.

خود او نیز تصوّر میکرده است که یکی از شعرای بزرگ ایران است و چندین جا چه در قصائدش و چه در مثنویهایش این عقیده را اظهار کرده و به پیغمبری در سخن مباهات نموده:

پیمبر سخنم من بفرّ دولت تو — درآستین پی حجّت زمدح شاه کتاب

و غالباً گویندگان معاصر خود را بچیزی نشمرده آنها را در برابر خود چون ذرّه در برابر آفتاب نگریسته. مدّعی است که با وجود او وجود ایشان مختفی است و همه ریزه‌خور خوان نعمت او پند و در گفته های او چیزی است که در گفته های آنها نیست:

شهریارا نظم را جزوزن باید نکته ای — کرمک شب تاب درتاب و بتاب است آفتاب

دیگرانرابا وجودمن وجودی مختفی است — درسهانوری است تادراحتجاب است آفتاب

نیک و بدشان مستفیضان سخنهای منند — فیض بخش آری بآبادوخراب است آفتاب

منکران طبع من خفّاش طبعان آمدند — گرنداری باوراینک بی حجاب است آفتاب

طبع من کرداکتساب روشنی از رای شاه — زآن زطبع روشنم در اکتساب است آفتاب

ودر چند جای دیگر نیز خود را با فردوسی و انوری مقایسه کرده و معتقد است که با آنکه در صورت بیان از آنها مؤخّر است در معنی بدیع مقدّم برآنهاست:

دانای طوس و ورد ابیورد برسزای — در باغ نظم آن‌دو دو پیر کدیورم

در معنی بدیع بفرّت مقدّمم — در صورت بیان گرازآنان مؤخّرم

امّا خود او هم این دعوی را نداشته که آنکه سبک ناپسند دورهٔ صفوی را بهم زده و صاحب مکتب جدیدی در ادبیّات فارسی شده است اوست؛ زیرا پیش از وی و مقارن با زمان وی گویندگان دیگری هم وجود داشته اند که نفرت خود را از آن سبک سخن‌سرائی آشکار ساخته اند. کار بزرگ و قابل ذکر صبا تنها این است که با قریحهٔ فیّاض و حوصلهٔ بی نظیر خود از انبوه شعری که بسبک گذشتگان ساخته در رواج آن سبک سهیم شده و یکی از شاگردان نامی سبک قدیم در این عصر بشمار میرود.

دیوان قصائد و غزلیّات و رباعیّات و ترجیع بندها و ترکیب‌بندها و مثنویهای او باستثنای خداوند نامه و شاهنشاهنامه، بنابراین دیوان خطّی که در دسترس استفادهٔ

نـگـارنـده اسـت مـشـتـمـل بر پانزه هزار بیت است که از این مقدار چهل و هشت عزل، چنـدیـن ترکیب بند و ترجیع بند، مقداری قطعه و مقداری ربـاعی و مقداری مثنویهای اوست که مجموعاً یک پنجم این دیوان را اشغال کرده است و بقیه قصیده است.

این قصائد تقریباً بدون استثناء وقف برمدح پادشاه و پادشاهزادگان و بعضی از امراء و بـزرگـان شده و قسمت اعظم آن بمدح و ثنای فتحعلیشاه اختصاص یافته. شیوهٔ وی در ساختن این قصائد این است که درست مانند گذشتگان گاهی آنها را با تشبیب و تغزّل یا لغزی شروع میکند و گاه بی آنکه باین زحمت تن در دهد بمدّاحی میپردازد و در خـلال ایـن مـدّاحـی و ثـنـاگـوئـی جسته‌جسته نکاتی که مربوط بزندگانی شخصی اوست از قبیل معارضهٔ با گویندگان معاصر، شکوه از روزگار، مباهات از قدرت ادبی، تفاخر بجاه و جلالی که از راه سخنگوئی کسب شده بنظم میآید و با دعا و ثنای ممدوح بپایـان مـیـرسـد. بـسـیـاری از ایـن قـصـائـد برای بناها و قصرها و حمّامها و مسجدها و کـاروانسراها و برجهائی که در زمان او بدستور شاه ساخته شده منظوم گشته و از بعضی از آنـهـا عـیـش و نـوشـهـای فتحعلیشاه و اوضاع و احوال درباریان آشکار است. قسمت دیـگـری از ایـن قـصـائـد حـوادث مـهـم و غـیـرمهمی را که در آنزمان روی داده تشریح مـیکند؛ مثلاً از یک لشکرکشی یا انعقاد یک انجمن ادبی گفتگومیکند و غالباً تاریخ آن حوادث با حروف ابجد ذکر میشود.

امّـا چیـزیکه در این قصائد هرگز از قلم او نمیافتد همان مدح شاه است و بقول خودش:

زبـانـی اسـت هـر مـوی او شـکـرگـویـان ... کـه ایـن دولـتـش بـاشـد اکـنـون مـیـسّـر

سبک قصیده‌سرائی صبا چنانکه ذکر شد اقتباس از سبک قصیده‌سرایان نامی قـبـل اسـت ولـی تشخیص این نکته که قصائد وی بیشتر بقصائد کدامیک از آنها شبیه اسـت کار مشکلی است زیرا از مجموعهٔ اشعار او صدای مجموعی از گویندگان پیشین بـگـوش مـیـرسد، در حالیکه لحن و آهنگ آنها چندان اختلاط یافته که مشخّص یافتن صدای یـکـی از میان آوازدیـگران تقریباً ممتنع است. با اینهمه میتوان گفت قصائد او بـتـرتیب بتقلید قصائد انوری، معزّی، عنصری، مسعود سعد، منوچهری و خاقانی است و بـنـابـراین با آنکه سبک سخن‌سرائی او سبک کامل هیچکدام از آنها بالا نفراد نیست سبک خاصی هم که خود بتواند باستقلال سبکی بشمار آید نیست و البته این قصائد از

لحاظ برگزیدگی و صیقلی بودن الفاظ بقصائد مسعود؛ از لحاظ نقّاشیهای دلپذیر و دقیق بشاهکارهای دلفریب منوچهری و از لحاظ ترکیب های نو و افکار تازه و طمطراقهای لفظی بقصائد خاقانی نمیرسد و رو یهمرفته سلیس و روان هم نیست و حقیقت این است که اشعار صبا در قصائد متوسّط است و در میان آنهمه شعر یک قطعه که بتوان برآن اسم خوب و یا شاهکار گذاشت پیدا نمیشود. از اینرو کسانیکه عظمت و بزرگی شاعری را بتعداد شاهکارها ومنظومه های بی مثل و مانند او میدانند از این گوینده با تمام زحماتی که متحمّل شده خرسند نخواهند شد و برای او مقام قابل ذکری قائل نخواهند گشت. بخصوص که قصائد و مثنو یهای وی از عیوب دیگری هم از قبیل اطناب و تعقید وعدم تناسب و نقّاشیهای غیرطبیعی و ستایشهای مبالغه آمیز یکنواخت و بعضی اشتباهات لفظی و ثقالت و خشکی خالی نیست و نداشتن فکر و اسلوب تازه و تکرار مضامین اشعار هم مزید بر علل دیگر است.

حرفی را که میشود در یک بیت زد در دو بیت یا بیشتر بیان میکند:

فرمود تا مصوّری از سلک بندگان — فرمود تا مرسّمی ازکلک نغزکار
آراید این دو جلد نگارین بصد طراز — بنگارد این دو لوح نگارین بصدنگار

مقصودی را که ممکن است واضح و روشن ادا کرد پیچیده و نامفهوم بقلم میآورد:

باشاه زجم مران حکایت — باماه؛ قصب مخوان چوخفتان

تناسب را رعایت نمیکند و مثلاً در وصف دربار سلطنتی و جائیکه از خنیاگران و رامشگران و رقّاصان سخن میگوید یکدفعه پیلهای عظم الجثّه و تو پهای غرّنده را هم بمیان میکشد و یک دربار درهم و برهم ریخته و غیرطبیعی را تصو یر مینماید:

درآن قصری که معمار قدر کرد — خم نه آسمان برسقفش آونگ
زبتهای نگارینش بغیرت — نگارستان چین، بتخانهٔ گنگ
کشیده از دو سو شهزادگان صف — همه یوسف لقا، ادریس اورنگ
زدیباهای چینی رزمه رزمه — زشکّرهای مصری تنگ درتنگ
وشاقان باوشقهای گران قدر — میان بربسته نظم بزم را تنگ
بمیزان جمال گنند میشان — سپهراز خرمن مه داده جو سنگ

صف پیلان جنگاور بیکسوی   زرنگاری فلکشان طاسک زنگ
غریوان توپهای آتش افشان   دریده پردهٔ افلاک ازغنگ

در بعضی قصائد سبک و سیاق فارسی را نادانسته از دست میدهد و اشعاری از این قبیل میپردازد:

یارب این جود است یاغارتگر دریاستی   یارب این طبع است یا دریای گوهر زاستی

مدائح و توصیفات او غالباً بی تناسب است مثلاً خود را در سفرها باین شکل توصیف میکند:

مسلّح شدم اوّل از بیم رهزن   چو گردان زابل چوترکان یغما
یکی رمح خطی بباز و چو رامح   یکی تیغ هندی حمایل چو جوزا
بکف برگرفتم یکی گوی و چوگان   چو پستان وزلف بت سرو بالا!

و این توصیف با اعتقاد باین نکته بشکل فوق بیان شده که سرتاسر جهان از وجود پادشاه امن و امان است، وعلاوه براین در آنزمان کسی باین لباس مسلّح نمیشده و از این عیب گذشته گوی و چوگان درراه سفر بدست گرفتن از عجائب است.

در بسیاری از تشبیهات هم قاعدهٔ کلّی تشبیه را مراعت ننموده و تشبیهاتی نامطلوب یا بی تناسب کرده است مثل تشبیه دانهٔ خشخاش بلوء لوء خورشید در این شعر:

بوالعجب حقّه‌ای که پنهان است   دردرونش هزار مهر فزون
صدفی پرلآلی منضود   مخزنی پرجواهر مکنون

وامثال این تشبیهات در اشعار دیگر:

مثنویهای فتحعلی خان صبا— از فتحعلی خان صبا چندین مثنوی باقیمانده که بقرار ذیل است:

(۱)خلاصة الاحکام یا رسالهٔ شک و سهو نماز که با این بیت شروع میشود:

ای نگارندهٔ سپید و سیاه   وی طرازندهٔ نگین و کلاه

و از قرار معلوم در بیست و چهارمین سال سلطنت فتحعلیشاه آنرا برشتهٔ نظم آورده:

سال از بیست و چار گشت افزون   کاین جهان کرد رشک انگلیون

در این مثنوی اینطور میگوید که فتحعلیشاه یک روز وی را بقصر احضار

میکند و دستور میدهد که راجع بشکیّات و سهویّات نماز رساله ای بنظم آورد که مردم بتوانند آنرا از حفظ کنند:

چون بدان باغ درشدم پویان — سرو و سوریم تهنیت گویان
چون فروغ ملک بکاخ بلور — دیدم از دور چون تجلّی طور
بردم آنجا نماز و سودم چهر — شد برشک اندر آفتاب سپهر
ایستادم باقتضای ادب — نام یزدان رفرّ شاه بلب
پاسخم داد کاندر آی بکاخ — تنگ شد برمن آسمان فراخ
دیدم از پایه آن سرافرازی — که زمعراج سیّد تازی
چون زجنبش دلم گرفت آرام — جم بدین خاک ریخت جرعهٔ جام
یعنی آن آفتاب دانش و دین — رشته بگسست از چه؟ از پروین
بهر تسکین جان من بنده — شد دو مرجانش در شکر خنده
از پس بذله های دلکش نغز — که از آن گشت عطرآگین مغز
راند شه از خلال آن گفتار — این سخن از زبان گوهربار
ایکه یکران نظم زیر دورانت — گوی گفتار در خم چوگانت
سخنت کآفتاب تیره از آن — روح شیدا و عقل خیره از آن
تیره‌آب حکیم طوسی کرد — آب در چشمش ابنوسی کرد
جنبشی ده بخامهٔ سحّار — تاشود باغ خلد را عطّار
پس بفرمان شاه هستی بخش — که بخاکی زجرعه مستی بخش
بوسه دادم بخاک و گشتم باز — گفتم اسرار شکّ و سهو نماز

این مثنوی بی ارزش و بیهوده و ناباب تقریباً در حدود ۳۰۰ بیت است.

(۲) مثنوی عبرت نامه— که با این بیت شروع میشود:

دیباچهٔ این خجسته دیبا — پیرایهٔ این پرند زیبا

این رسالهٔ منظوم بچند قسمت تقسیم میشود. قسمت اوّل خطاب بشاه، قسمت دوّم خطاب بصاحب شرع، قسمت سوّم خطاب بشمشیر شاه، بعد خطاب بخنجر شاه، بعد خطاب بصدراعظم، که چندین بار تکرار میشود و آخرین قسمت را خطاب بخود کرده و درختم سخن و خاموشی پرگوئی بسیار نموده!

در این منظومه بصدراعظم خطاب میکند که جمعی یهودی و یهودی‌زاده را که شاغل مشاغل عالی شده‌اند از کار بیندازد.

۳— مثنوی تحفة العراقین— از روی اشعار این مثنوی بعلّت تعقید و ابهامی که در آنهاست چیزی معلوم نمیشود و مقصود گوینده آشکار نمیگردد. آقای همائی بنقل از دیگران میگفتند: که فتحعلیخان در این کتاب صدر اصفهانی، صدراعظم فتحعلیشاه را هجو کرده و عمد داشته که این هجا را طوری بسازد که بمدح شبیه باشد و مقصودش از یهودیهائی که اسم میبرد اصفهانیهائی بوده‌اند که در دورهٔ صدارت همشهری خود بکارهای بزرگ گماشته شده بودند و معروف است که این مثنوی را برای صدر میخواند و سیصدتومان هم از او صله میگیرد! فتحعلیشاه پس از اطّلاع از این امر موضوع خنده‌ای بدست میآورد و یک روز صدراعظم را که مردی بیسواد ولی هوشیار بوده بخدمت میخواند و میگوید شنیده‌ام صبای ما مدح خوبی از شما کرده وصلهٔ هنگفتی گرفته! صدراعظم از لحن و طرز تکلّم شاه میفهمد که زیر کاسه نیم کاسه‌ای است و برای اینکه خود را از تنگ و تا نینداخته باشد میگوید قربان مرا هجو کرده بود و برای آنکه بی اجر نماند مختصری باو دادم. اگر واقعاً مدحم کرده بود بیشتر باو میبخشیدم.

تفسیر یکی دو بیت از این مدائح برای نمونه:

ای طایر عیسی آفرینش　　وی طایر عیسوی به بینش

یعنی ای مرغ ساخته شده بدست عیسی؛ چون معروف است که عیسی با گل خفّاشی ساخت. بنابراین معنی شعر این است که ای خفّاش وای کسیکه در بینش بمرغی شبیهی که عیسی آنرا ساخته بود.

هرچند بدهر بی‌مثالی　　شیرین کن بدرهٔ هلالی

از بدرهٔ هلال خربزه را اراده کرده و شیرین کننده خربزه کود است.

دیدار ترا بخواب دیدن　　باشد بوصال دررسیدن

معروف است که اگر کسی خواب مدفوعات و فضولات را ببیند بمراد خود میرسد.

بعضی از ابیات این منظومه بقدری پیچیده و ناهنجار و دارای تنافر است که بحقیقت گوش ذوق را میخراشد:

ای بـعـره‌وش بـعـیـرزاده نـی بـعـرهٔ تـازه بـروسـاده
بـرصـدر سـرادق مـطـنّـب چون قـمـسـلـهٔ بـعـیـراجـرب
بـاشـد کـزکـت کـهـن بـرازی هـرضـرطـه نـوای دلـنـوازی

(٤) مثنوی گلشن صبا— این مثنوی بسبک و سیاق بوستان سعدی بنظم آمده و برخلاف مثنوی سابق الذّکر سلیس و روان است. در این منظومه به پسر خود حسین که بعدها شهرت یافته و عندلیب تخلّص کرده اندرزهائی داده و حکایات پندآمیز را بخاطر او بنظم کشیده. سبک او در این مثنوی از لحاظ معنی بسعدی و نظامی و از لحاظ لفظ و جمله‌بندی بفردوسی متمایل است.

این کتاب تاکنون دومرتبه بطبع رسیده.

بعضیها معتقدند که بعضی از قطعات این کتاب چاپی از فتحعلیخان صبا نیست و از اسیر شاعر معاصر کریمخان‌زند است. این کتاب از مثنویهای سابق الذّکر صبا چه از حیث لفظ و چه از حیث معنی برتر و عالیتر است، و با اینحال چیزی تازه و قابل ذکر نیست زیرا ابتکاری در آن بکار نرفته و هنری آشکار نشده.

حکایات آن از سابق وجود داشته و طرز بیان آنها هم بدیع و تازه نیست.

پیش از فتحعلیخان نظامی و جامی و دیگران بپسر خود از این قبیل اندرزها با لحنی گرمتر و شیرین‌تر داده‌اند.

(۵)— شاهنشاهنامه— این دیوان مشتمل پنج هزار و پانصد بیت[1] است که به پیروی از شاهنامهٔ فردوسی در باب فتوحات و جنگهای فتحعلیشاه گفته شده و چنانکه صبا اشاره میکند نام کتابرا خود فتحعلیشاه شاهنشاهنامه گذاشته:

بـنـامـش چو ایـن نـامه کـردم تـمـام شـهـنـشـاهـنـامه شـهـش کـرد نـام
و:
بـفـرمـانش همایون‌نامه‌ای آراستم دلکش کـه ازشـاهنشه دوران، شهنشه‌نامه، نام آن

صبا در این کتاب در نظر داشته است که حماسهٔ ملّی حقیقی و پرقیمتی بوجود آورد که دیوان فردوسی و اشعار نظامی را از خاطرها ببرد. و در اواسط این کتاب

۱ــ و در جای دیگر تعداد اشعار آنرا چهل هزار میگوید.

به تعریض از فردوسی و نظامی سخن میگوید و از اینکه چرا باید شعر طوری گفته شود که بیغاره و سرزنش برآن روا باشد تعجّب میکند و شاهنشاهنامهٔ خود را بر شاهنامهٔ فردوسی واسکندرنامهٔ نظامی ترجیح میدهدزیرامعتقداست که چون شالودهٔ اشعارآن دوشاعر مبتنی بر افسانه هاست و از این گذشته آن اشعار در ستایش گبران و غیر مسلمانان پرداخته شده نکته سنجان و خرده بینان که در عالم فراوانند آنها را بچیزی نمیخرند و چون این داستان هم حقیقی است و هم در وصف فتحعلیشاه پادشاه اسلام است ارزش فراوانی خواهد داشت:

نراند سخن مرد دانا شگفت — بخود راه بیغاره باید گرفت
بر آرایم آنگونه روی سخن — که پیرایه باشد بهرانجمن
به گیتی بسی خرده بین اندراست — کشان گنج درآستین اندراست
بنیک و بد اندر پژوهش کنند — ازآن آفرین، زین نکوهش کنند
به کژّی چرا باید آراست گفت — گهر را نباید بجز راست سفت
چو من در سپاس شه راستان — برآرایم از راستی داستان
سزد گرروانشان بود در فسوس — چه استاد گنجه چه دانای طوس
اگرچه زهردر بسی برده رنج — ز پر مایه گوهر پراکنده گنج
ولی سربسر بیهده رنجشان — نه جز بهرهٔ اژدها گنجشان
یکی نام پرویز را برکشید — که او نامهٔ مصطفی را درید
یکی زنده کردآیت زندرا — ستایشگر آمد مغی چند را
مراپادشاهی زدل خواسته — که او دین و دنیا برآراسته

مفاد و مضامین کتاب— این کتاب به تبعیّت شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی با ستایش خداوند و نعت پیغمبر شروع میشود. داستان آن از اینجا آغاز میگردد که شبی فتحعلیشاه در خواب می بیند براسب کوه‌پیکری سوار است و از میان دشتی که پراز گوسفند است میگذرد. در این اثنا گرگی حمله میکند وقوچی را از گله میرباید. او؛ یعنی فتحعلیشاه شیری را بجنگ گرگ میفرستد و گرگ را میدراند. دنبال این خواب باز می بیند که از باغی عبور میکند و در آن مرغان خوش آواز فراوانند. ناگاه بومی بآنها حمله میکند و پرهای آنها را میکند. پادشاه هم بازی در دست داشته آنرا بدنبال بوم پرواز میدهد و بوم را از بین میبرد. صبح که از خواب بیدار میشود خبر میرسد

که سپاه روس بسرکردگی اسپخدر[1] ببعضی از نقاط ایران حمله کرده است. وی پس از مشاوره‌ها عبّاس میرزا پسر خود را با لشکری فراوان بمقابله میفرستد. عبّاس میرزا در جنگ اوّل آنها را تارومار میکند ولی لشکر فاتح او پس از فتح بعیش و نوش مشغول میشوند. روسها برآنها شبیخون میزنند و آنها را شکست میدهند.

مقارن این احوال بازهم برای فتحعلیشاه رؤیای صادقه‌ای اتّفاق میافتد. یعنی در خواب عمّ بزرگوارش آقامحمدخان را می بیند که باو میفرمایند سپاهی بکمک عبّاس میرزا بفرست صبح معبّرین را میخواهد و خواب را تعبیر میکنند و لشکری با عجله بکمک پسر میفرستد. بعد از آن خودش هم با لشکری گران بدنبال آنها براه میافتد و روسها را شکست میدهد. این گیر و دارهاست که تا آخر کتاب ادامه می یابد و در ضمن آنها بعضی نبردهای داخلی هم که اتّفاق افتاده ذکر میشود ولی اسکلت داستان همان جنگ ایران و روس است که خلاصهٔ آن همین بود که نوشتم.

چگونگی شهنشاهنامه— برخلاف تصوّر صبا این کتاب ارزش ادبی فراوانی ندارد و حقیقت این است که همانقدر که عبّاس میرزا از رستمی داستانی کوچکتر تصویر شده است این کتاب از نظر حماسه‌سرائی از شاهنامهٔ فردوسی حقیرتراست و همانقدر که عبّاس میرزا از مردی تاریخی بزرگتر نقّاشی شده است این کتاب از نظر حقیقت نگاری از تاریخی حقیقی بی ارزش‌تر است وچون داستانی است بینابین اشعار حماسی و تاریخ حقیقی نه شاعر را قدرت آن بوده که عنان قلم را غالباً مانند فردوسی بدست تخیّل بسپارد و نه خود را موظّف میدانسته که کاملاً مانند بیهقی بدرج حقایق اکتفا کند. و بنابراین شهنشاهنامهٔ او نه از نظر حماسه‌سرائی ارزش پیدا کرده و نه از نظر وقایع نگاری و تاریخ.

در این کتاب عبّاس میرزا درست مثل روئین‌تن و سهراب صاحب صفات و اختصاصاتی است که او را بیک مرد افسانه‌ای شبیه کرده است. زره میپوشد و کمان بدست میگیرد، با گرز بدشمن حمله میکند. کشتی میگیرد، شمشیرش از چپ و راست مانند شمشیر رستم سرها را بروی زمین میریزد. در حالیکه از طرف دیگر تاریخ حیّ و زندهٔ قریب‌العهد فریاد میکشد که این کارها از عبّاس میرزا دور است؛ زیرا در

۱ــ ایش برحذر

این زمان تفنگ و توپ بصحنهٔ جنگ کشیده شده. نبرد تن بتن باین معنی موجود نیست. عبّاس‌میرزا مردی پهلوان و زورمند نبود و بمرض سل بدرود حیات گفت و از این قبیل هزار چیز دیگر... و هم این است عیب اصلی این داستان.

با این وصف لازم نیست در بارهٔ نیک و بد اشعار آن و انتقادات دیگر کلمه ای ذکر کنیم زیرا همینکه دوخت لباسی بد شد از اینکه دکمه های آن بجا دوخته شود یا بیجا صحبت نمیکنند و اگر تمام ابیات این کتاب هم فردفرد خوب و عالی باشد باین داستان از نظر حماسه‌سرائی ارزش نمیدهد. در حالیکه متأسفانه اینطور هم نیست، اطناب، کلمات ثقیل روسی و غیرروسی، ترکیبات ناخوش آیند و اشعار پست و پیچیده در آن کم نیست، البتّه شعر متوسّط هم زیاد دارد و ابیات برجسته هم در آن بسیار دیده میشود.

چیزی که باید در نظر داشت این است که حماسه‌سرائی فنّ خاصی است و برای ایجاد یک حماسهٔ عالی و بزرگ شرایطی است که یکی از آنها هم برجستگی و بلندی ابیات است.

ابیات این کتاب آنطور نیست که اگر با ابیات شاهنامهٔ فردوسی خلط شود **مخصوصاً وصلهٔ ناهمرنگی بنظر آید ولی میان این داستان و آن داستان تفاوت از زمین تا آسمان است.**

(٦) خداوند نامه— کتاب منظوم و مفصّلی است که اشعار آن وقف بر توصیف غزوات پیغمبر(ع) و جنگهای علی (ع) شده. داستانهائیکه در این کتاب بنظم آمده با آنکه غالباً حقیقت داشته با خرافات آمیخته گشته و طرز تفکّر و بیان او در این کتاب بطرز بیان و تفکّر نظامی در معراج نامه هائی که پرداخته است شبیه است.

تعداد ابیات خداوندنامه قریب دوازده هزار بیت است[1] و باز بقول خود صبا بفرمان فتحعلیشاه بنظم آمده و میگوید پس از آنکه شهنشاهنامه راخدمت شاه بردم مرا نوازش کرد و سیم و زر بیحساب داد و فرمود که بعد از فردوسی سخن‌سرائی به بزرگی تو پیدا نشده و لازم است کتاب دیگری که بتوان آنرا در هر محفل و مجلسی بیت‌الغزل

۱ــ بنا بر نسخه خطّی آقای سعید نفیسی که در دسترس اینجانب است.

قرار داد و نقل محفل نمود در خصوص فتوحات پیغمبر و امام بزرگ علی بپردازی و من این کتاب را بدین موجب برشتهٔ نظم کشیدم.

ابیات این کتاب مثل ابیات شاهنشاه‌نامه است و همان عیب ها که در آن کتاب از جهت لفظ و معنی و اسلوب دیده میشد در این کتاب هم عیناً دیده میشود.

این دیوان نیز از آنجهت که با خرافات آلوده شده جنبهٔ تاریخی را از دست داده و بدان سبب که بنای آن برحوادث تاریخی مضبوط و مسلّمی است زیبائی و لطف افسانه را حائز نگشته. عیب بزرگ آن این است که داستانهای کوچک که در یکدو سطر میتواند بیان شود در ضمن هفتادو هشتاد بیت در آمده و با اینحال چون چیز تازه‌ای هم بر معلومات خواننده نمی افزاید ناچار کسالت بخش و خستگی آور است.

تک بیت‌های خوب و عالی و متوسّط در آن فراوان دیده میشود و اشعار پیچیده و نامفهوم هم زیاد دارد.

صبا در وقت ساختن این کتاب پنجاه ساله بوده و در آنوقت سی و چهار سال از مدّت خدمت درباری وی میگذشته:

کنون چارده سال باشد که بخت | بدان آستانم درآورد رخت
به پنجاه زد گرچه پی سال من | ولی آخت زین چارده، یال من

فتحعلیشاه بنابرگفته های صبا نسبت باو مهربانی و لطف بیپایان داشته و از بخشیدن مال و ثروت و جاه و مقام بوی مضایقه ننموده است.

مقام صبا از نظر نگارنده— نگارنده معتقد است که صبا با اینهمه آثاری که از خود بیادگار گذاشته و چنانکه برخی نوشته اند و از اشعار خود او نیز مستفاد میگردد قریب صدهزار بیت میشود، ثابت کرده است که بیش از آنکه بزرگ باشد برومند است و بیش از آنکه عالیمقام و عظیم باشد شگفت انگیز است زیرا نوشتن صدهزار بیت کار بسیار مشکلی است چه رسد بگفتن و بنظم آوردن آن.

امّا از میان این انبوه شعر که خواندن آنها آب از چشم خواننده در میآورد و جانش را بلب میرساند پیدا کردن شعری که قابل نقل باشد دشوار است!

وفات صبا بسال ۱۲۳۸ اتّفاق افتاده و از خاندان او عندلیب و محمودخان بشاعری معروفند و محمودخان نوهٔ او از شعرای بنام و درجهٔ اوّل عصر خود محسوب میشود.

گرنه شه را

گرنه شه راحاجبی اندرحجابست آفتاب   از چه برسیّارگان مالك‌رقابست آفتاب
خسروعرش آستان فتحعلی شه کش چوعرش   جبهه سائی هرسحرگه درجنابست آفتاب
پایه اش رادرجهان قائم مقامست آسمان   سایه اش رابرفلک نائب منابست آفتاب
نی غلط هرصبح باخونین سرشک است آسمان   نی خطا هرشام درکحلی ثیابست آفتاب[2]
منعکس گردد چودرمرآت رای روشنش   چون عطاردخال روی آفتابست آفتاب
چون کند گوهرفشانی کلک گوهرزای او   درهوای آن پرافشان چون ذبابست آفتاب[3]
آفتاب خسروان ریزدزلب درّدری   یاخطیب خطبهٔ فصل الخطابست آفتاب
بی نصیب ازنسبت رای منیرش درفروغ   نیمروزان، گرچه درحدّنصابست آفتاب
برامیدنام اوکان زیورسیم وزراست   سیم خامست آسمان وزرّنابست آفتاب
تامگرآرنددر بزمش بگردش ساقیان   جام سیمین است گردون وشرابست آفتاب
آفتاب شهریاران دررکاب آوردپای   یامگرازماه نو پادررکابست آفتاب
تف برق تیغ او برتارک ترکان برزم   یابتارکها چودریوم الحسابست آفتاب
شاهد تیغش زخون دشمنان داردخضاب   یاکه چون کفّ الخضیب اندرخضابست آفتاب[4]
چون برمح وتیغ یازددست و بازو برعدو   راست گوئی درطعان ودرضرابست آفتاب[5]

۱ــ آستانه
۲ــ جامه
۳ــ مگس
٤ــ دست حنا بسته و رنگین و نام ستاره‌ای است ــ حنا
۵ــ نیزه زدن و شمشیر زدن

درجواهردوز کسوت، پیکرجان پرورش — مستتر چون در گهرافشان سحابست آفتاب
ازفراز گوهرین تخت آفتاب روی او — جلوه گر گوئی زعرش مستطابست آفتاب
لوحش الله گوهرین تختش نظیرآسمان — واندرآن مهری که ازآن نوریابست آفتاب [1]
کی نظیرآن مرصّع آسمانست آسمان — کی عدیل آن مکلّل آفتابست آفتاب
درگذارستی زمان تادرگذارست آسمان — درشتابستی بقاتادرشتابست آفتاب
آن خدیوی کزغم زرّین قباب خرگهش — زرد رودراوج این سیمین قبابست آفتاب [2]
آفتاب تیغ شه جانکاه درشبگون نیام — یابه شب کتّان گدازازماهتابست آفتاب
درکف دریامثالش آب آتش طبع تیغ — جلوه گر گوئی که ازدریای آبست آفتاب
چون بآن شمشیر کشور گیرداردنسبتی — هرسحرگیتی گشازین انتسابست آفتاب
عقده های دُرّنابست اینکه افشانی بخاک — یاسرشکی رشک عقددرّنابست آفتاب
خارترازخاک باشدازتولعل تابناک — برنتابداین ستم زین غم بتابست آفتاب
چون رسدپروردگان راازتوراحتهاچه غم — ازغم پروردگان گردرعذابست آفتاب
پیش راهت چشمش ازخواب عدم بیدارشد — همچوچشم بخت خودگو یابخوابست آفتاب
آفتاب سایه گستردیدچون چترترا — درنوای انّه شیّ عُجابست آفتاب [3]
گرچه فیّاض زمین وآسمان آمدولی — زابردست درفشانت فیض یابست آفتاب
قطره ای باشد مقطرزآن گهرافشان سحاب — پرگهر بحری که در وی یک حبابست آفتاب
تاقدم درخاک بنهادی بگردون ترز بان — زآیت یالیتنی کنتُ ترابست آفتاب [4]
درهوای آب حیوان یعنی آن خاک قدم — روزوشب پو یان دراین نیلی سرابست آفتاب
باشدازبحرگهرزای ضمیرت رشحه ای — چشمۀ انوارازآن رو،درزهابست آفتاب [5]
پیش رایت دادش از آئینۀ مه جلوه شب — باتعرّض در«اذاکان الغرابست» آفتاب [6]
سربخطّ رای توبنهاددرخط روزوشب — زین خطابارهزن شب درخطابست آفتاب

۱ــلوحش الله در اصل «لااوحشه الله»

۲ــقبه ها،طاق ها

۳ــ«انّه شیّ عجاب»نقل قول ازآن عرب قلنبه گوی جن زده که گفته شد شیطانش به هندی تکلّم میکندبمعنی واقعاًخیلی عجیب است.

٤ــای کاش خاک میبودم.

۵ــتراو یدن آب درکنار چشمه‌تالاب.

٦ــاذاکان الغراب دلیل قوم سیهدیهم الی الدارالبوار-وقتی کلاغ راهنمای قوم باشدآنهارابه خانۀ مرگ هدایت میکند.

شب بنالیدی سیه روزیّ و گفت ای روشنان — برهمه زآن میرو بامن درعتابست آفتاب
کردنیکیّ و بدی پاداش دید آن تیره بخت — الحق ازاین داوری دورازصوابست آفتاب
دوش گفتم آسمانت بزم وماهت ساغرست — بودچون غائب نگفتم کت شرابست آفتاب
تابگردون و به مه پیرایه بست این انتساب — ازدرون درنالهٔ «(من غاب خابست آفتاب)» [1]
تاسحرزین زردرخساری برآمد گفتمش — گوی زرّینت برطوق کلابست آفتاب [2]
طلعتش افروخت زین شادیّ واینک جاودان — زیورضرغام لین پیروزه غابست آفتاب [3]
تاجمال جاه شه پوشدز چشم حاسدان — شام درافکندن مشکین نقابست آفتاب
تاخیام احتشامت راطناب آردبچرخ — صبح درتابیدن زرّین طنابست آفتاب
الغرض در پیشگاه جاه شه چون پیشکار — تاقیامت درذهاب ودرایابست آفتاب
شهریارانظم راجزوزن باید نکته ای — کرمک شبتاب درتاب و بتابست آفتاب
دیگرانرا باوجودمن وجودی مختفیست — درسهانوریست تادراحتجابست آفتاب
نیک و بدشان مستفیضان سخنهای منند — فیض بخش آری بآبادوخرابست آفتاب
منکران طبع من خفّاش طبعان آمدند — گرنداری باوراینک بی حجابست آفتاب
طبع من کرداکتساب روشنی ازرای شاه — زآن زطبع روشنم دراکتسابست آفتاب
ارتباطی باردیفست این قوافی راچنانک — هریکی گوئی چودعدوچون ربابست آفتاب [4]
انجمن افروزظلمت سوزچون طبع صباست — روشنست این گرچه زانجم انتخابست آفتاب
تاکه دراین انجمن بهرصبوحی هرصباح — باعث بیداری مستان خوابست آفتاب
ساغرت پرمی زماه کج کلاهی کش ببزم — راست پنداری بدست آفتابست آفتاب

خوش آن زمان

خوش آنزمان که فلک یار و بخت یاور بود — بکام، گردش گردون و سیر اختر بود
انامِلی که کنونم زغم بدندانست — گهی بطرّهٔ ساقی، گهی بساغر بود [5]

۱ــ کسی که غائب است محروم است
۲ــ کلاب ــ سگ‌ها
۳ــ بیشه
٤ــ دعد و رباب اسم عاشق و معشوقی بوده.
٥ــ انامل ــ انگشتان

دو دیده ام که بحسرت کنون بود نگران   بروی دلبر سیمین تن سمنبر بود
بگردنم که بود در سلاسل و اغلال   سواعد صنم و بازوان دلبر بود
دل صنوبریم کش زمان کفیده چونار   رهین قامت خوبان چون صنوبر بود[1]
بدامنی که زاشکش پراکنم گوهر   چودامن فلک آکنده بر بگوهر بود
وثاق من که کنون همچو بیت الاحزانست   زسیم ساق بتان کارگاه آزر بود
ببانگ چنگ بچنگ اندرم صباح و مسا   بجای صاع سفالینه، ساغر زر بود[2]
چنانکه هست مقطّر کنون زدیده سرشک   خوی شواهد غضبان درآن مقطّر بود
بمحفلم که چو بزم دلم گرفت غبار   عبیر و عنبر و بادام و شیر و شکّر بود
بجای گریه و زاریّ و درد و سوز و گداز   می و مغنّی و معشوق و مرغ و مجمر بود[3]
بمنظری که بدیوار غم بود رو یم   نظر بمنظر منظور ماه منظر بود
همین فغان که کنونم ززخم دل باشد   ززخم زخمه بمزمار ورودومزمر بود
سرای من که فلک چون دلم خرابش کرد   چوکاخ دلکش کسری وقصرقیصر بود
زماه روی وشاقان سروقدشب و روز   چوماه نخشب و چون جو یبار کشمر بود[4]
بجای قرص جو ین کش بخون دل جو یم   کلیچه های رقاقم بخوان مقرّر بود[5]
مراکه ناصیه برآستان دونانست   زآسمان بلندآستانه برتر بود
سری که پیش فرومایگان فرودآرم   طرازافسرجمشیدوتاج نوذر بود
تنم که چرخ بفرسودش ازخشن پوشی   بپرنیان ختاو پرندششتر بود
مدیح غیر بدفتر برم؟ خوشاروزی   که مدح من شعرا را طراز دفتر بود
چو حلقه حاجب دونان برون دردارد   مرا که چنبر افلاک حلقهٔ در بود
چراغ بخت مراخوش فروخت گرچه سپهر   ولی دریغ که دررهگذار، صرصر بود
بظلّ داور عادل غنوده بودم خوش   نه باکم از ستم ظالمی ستمگر بود
زکعبتین مساعد بهفت بودم داو   زآسمان مقامر عدو بششدر بود[6]
پیادگان رکابم برتبه شاه و وزیر   رخم عیان زبرِ اسب پیل پیکر بود
هرآن گشایش کزروزگار میدیدم   بیمن طالع دارای دادگستر بود

۱ــ ترکانده ــ شکفته
۲ــ صاع ــ پیمانه ــ ساغر
۳ــ آتشدان ــ منقل
٤ــ ماه مصنوعی معروف
۵ــ بضم اوّل نان تنک
٦ــ قمار کننده و قمار باز

سپهرمرتبه فتحعلی شه آنکه زفخر
قضاش همچوقدرتا که بود چاکر بود

جهان گشائی کز بدوکون شاهد ملک
زشوق حجلهٔ او در حُلیّ و زیور بود

بپنج نوبت درگاه او مشاهده رفت
فسانه‌ای که بگوشم زسنج سنجر بود[1]

زآسمانهٔ خرگاه او خلل پذرفت
علوّ غرفهٔ کسری که آسمانفر بود

بخشت درگه او روزگار تعبیه کرد
همان اثر که در آئینهٔ سکندر بود

طراز حجلهٔ او گشت با هزار نیاز
عروس ملک کزو بی نصیب شوهر بود

غمام گاه کفایت چو کفّ او بودی
اگرنه نای وی از غم نوان زتندر بود[2]

بیمن بحر محیطش قرین ایمن گشت
بیسر ابر مطیرش نظیر ایسر بود

گه نوال گرآنرا نواله بُسّد گشت
گه عطای ور این راعطیّه گوهر بود[3]

چوماه گر بفلک برشدی بروز نبرد
عدوی او که چوماهی بخون شناور بود

ازآن چه‌غم که بود در حسام او مُدغم
همان اثر که بسبّابهٔ پیمبر بود

زهی بسجدهٔ درگاه آسمان قدرت
قد سپهرز بدو وجود چنبر بود

گشودی ار بهوای تو مرغ عیسی پر
همای خاوری آنرا بسایهٔ پر بود

نظیر بخت جوان تو در علو گشتی
گرآسمان نه نگونسار ونه معمّر بود

وجودیافت چوآدم بخویشتن بالید
ازاینکه چون توسلیلش پاک گوهر بود[4]

هنوز نام زعبهر نه و نشان از باغ
که چشم بخت تودر باغ دهر عبهر بود

هنوز حُلّهٔ هستی نه در برت که قضا
عروس قدرترا چون قدرحلی گر بود[5]

نظیر ذات تو بودی بقدر و رتبه سپهر
گرش زمعدلت وجودقطب ومحوربود

شبیه صفّهٔ جاه تو در صفا بودی
اگرنه روی فلک زاختران مجدّر بود[6]

از آن مهست بانجم کز ابتدای ظهور
جمال جاه ترا آفتاب مظهر بود

در آنزمان که بمیدان زتیغ خون آشام
زمین بخون بداندیش تومخمّر بود

نهان بخاک بدنها زتیغ اخضر گشت
روان بچرخ روانها زمرگ احمر بود

زمین زخوردن تن هابتن تواناشد
فلک زبردن جانها بجان توانگر بود

۱ــ سقف خانه
۲ــ غمام ــ ابر ــ تندر ــ رعد
۳ــ بُسّد ــ مرجان
۴ــ سلیل ــ فرزند و بچّه
۵ــ حُلی ــ زیور
۶ــ مجدّر ــ آبله گون

ز بس سهام ورماح از برای غارت جان / زدست رامی ورامح درآن معسکر بود [1]
سهام راهمه پیکان قران بپیکان کرد / رماح راهمه پیکرنهان بپیکر بود
زگرد سُمّ ستوران بمرکز اغبر / رخ ستاره نهان درسپهر اخضر بود
همی توگفتی تن ها نیام صارم شد / همی تو گفتی دلها قراب خنجر بود [2]
زشیرگیر پلنگان آهنین بُرثُن / فضای معرکه چون کوهسار بر بر بود [3]
ز بانگ نای سواران فلک پرآذر گشت / ز برق سُمّ ستوران زمین پرآذر بود
بروزگار عیان صد هزار دوزخ شد / بکارزار درون صد هزار محشر بود
سرسنان توازتارکش معمّم گشت / هوای همسریت خصم راکه درسر بود
تن حسام تواز پیکرش ملبّس شد / عدوت راکه لباس خلاف در بر بود
جهانگشای وعدو بندجزتو نیست کسی / که مرحب افکن و خیبر گشای حیدر بود
اگر نبرد تو جستی برزم روئین تن / بپیش صارم تومغفرش چومعجر بود
وگر همال تو گشتی ببزم مهر منیر / بجنب رأی منیرت زذرّه کمتر بود
خدایگانا خصم توخال تست بلی / بچاه یوسف کنعانی از برادر بود
دراین سراچهٔ کون و فساد، رنج و الم / ترازخال و نبی را زعم مقدّر بود
زیان زآفت عین الکمال بود ترا / چنان مدان که عدوی ضعیف مصدر بود [4]
اگر بجای تو بنشست زآن فسرده مباش / عدو که جاه وی از چاه بس فروتر بود
نکاست پایهٔ شیر خدا که روزی او / مقیم خانه، عمر برفراز منبر بود
زیان برتبه و فضل و کمال او نرسد / ازین که منزل عیسی چرا گه خر بود
اقاربت که عقارب صفت بقصد تواند / چنانکه خصمی بوجهل باپیمبر بود
دژم مباش که بریک بیک ظفریابی / چنانکه برهمه آخر نبی مظفّر بود
صبا ثنای شهنشاه ختم کن بدعا / کزین اراده در آغاز عقل مضطر بود
یک ازهزار ثنایش در آن نگنجیدی / اگر بحار مداد و قفار دفتر بود [5]

۱— سهام— تیرها— رماح— نیزه ها— رامی— تیرانداز— رامح— نیزه‌زن— معسکر— لشکر
۲— قراب— غلاف
۳— برثن— چنگال—
٤— عین الکمال— چشم زخم
۵— قفاز— بیابان‌ها جمع قفر زمین خشک و بی آب و گیاه— بحار جمع بحر دریاها— مداد مرکّب

بـمـلـک هشت فلک باد حکم تو جاری　　چنـانـکـه حکم سلیمان بهفت کشور بود
مـدام اخـتـر و انـجـم تـرا مـسـخّـر بـاد　　چنــانـکـه او را دیـو و پری مـسـخّـر بـود[1]

---

۱ ـ ی قصیدهٔ دراز را میتوان با قصیدهٔ رودکی: مرا بسو
و فرو ریخت هر چه دندان بود مقایسه کرد.

بخش دوم

بخش دوم
میرزاابوالقاسم قائم‌مقام
۱۲۵۱
ه .ق

زندگانی اجتماعی و سیاسی قائم‌مقام— میرزاابوالقاسم قائم‌مقام یکی از وزرای عالیقدر و دانشمندان معروف دورهٔ قاجاریه است— پدرش میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قائم‌مقام در زمان فتحعلیشاه و از طرف او بسمت پیشکاری عبّاس‌میرزای ولیعهد بآذربایجان فرستاده شده بود و او را قائم‌مقام صدارت کبری لقب داده بودند. اجداد وی نیز در زمان کریمخان زند بکارهای درباری اشتغال داشتند.

در سال ۱۲۲۶ چون برادر بزرگ میرزاابوالقاسم موسوم بمیرزاحسن وزیر وفات کرد و پدر او از تألّم مرگ پسر بفکر عزلت و گوشه‌نشینی افتاد و یرا که در طهران اقامت داشت بخدمت طلبید و با اجازهٔ فتحعلیشاه کارهای دولتی خود را که وزارت عبّاس‌میرزای نایب‌السّلطنه بود باو تفویض کرد.

میرزاابوالقاسم چون کارهای پدر را بعهده گرفت در ظرف مدتی کوتاه بطوری برتق و فتق امور پرداخت و در انجام مهمّات حسن خدمت و لیاقت نشانداد که عبّاس‌میرزا را مفتون گردانید و در پیش وی مقام و منزلتی شایان بدست آورد.

در سال ۱۲۲۸ بوساطت دولت انگلیس بین دولت ایران و روس که تا آن هنگام دائم مجادله و کشمکش بود بموجب عهدنامهٔ گلستان صلحی واقع شد و دولت

ایران از طرف شمال آسوده‌خاطر گردید. قائم‌مقام در اینموقع فرصت را مغتنم شمرده بفکر اصلاح امور داخلی آذربایجان افتاد و اوّل کاری که کرد قشون بالنّسبه مرتبی در آذربایجان ترتیب داد و بکمک همین قشون بود که در سال ۱۲۳۷ عبّاس‌میرزا توانست چوپان اوغلی سردار عثمانی را شکست دهد و شهرهای زنگ روز و ارزنة‌الرّوم و بایزید را متصرّف شود که قائم‌مقام شرح این فتح را در قصیده‌ای بمطلع:

نصرت‌واقبال و بخت‌ودولت‌وفتح وظفر چاکران آستان شهریار دادگر

بتفصیل بنظم آورده و بدربار فتحعلیشاه فرستاده است.

در همین سال بود که پدر او میرزا بزرگ وفات یافت و بموجب فرمان فتحعلیشاه میرزاابوالقاسم صاحب کلیهٔ مناصب و القاب پدر گردید و بیش از پیش مورد بغض و عداوت حسّاد و دشمنان قرار گرفت و در اندک مدتی با سعایتهای پی در پی بحدّی عبّاس‌میرزا را از او رنجاندند و بشبهه انداختند که شاهزاده از فتحعلیشاه برای دفع شرّ وی کسب تکلیف کرد و فتحعلیشاه او را بطهران خواست و از کار برکنار ساخت.

این کناره گیری مدّت سه سال بطول انجامید و چون در ظرف این مدّت هرروز اوضاع آذربایجان وخیم‌تر شد فتحعلیشاه دو باره قائم‌مقام را بکار سابق گماشت و بتبریز فرستاد.

در خلال این ایّام دولت روس از تاخت‌وتاز بایران دست نکشیده و فتحعلیشاه را بفکر انداخته بود که کار را با روسیه یکسره کند بدینجهت پادشاه در سال ۱۲۴۲ به تبریز مسافرت کرد و از اعیان و ارکان وسرکردگان ایلها شورائی تشکیل داد و در خصوص صلح و جنگ با روسیه اظهار نظرخواست.

همهٔ بزرگان و رجال صلاح دولت را در جنگ با روسیه دانستند و در محسنّات این کار بگزاف گوئی و حماسه‌سرائی پرداختند جز قائم‌مقام که در آن مجلس سکوت کرده بود و هیچ نمیگفت و چون فتحعلیشاه از وی نیز اظهارنظر خواست پاسخ داد که من مردی دبیر پیشه‌ام و از علم جنگ بی اطلاّع البتّه سرکردگان لشکری و سرداران بهتر مطّلع میباشند. شاه باین پاسخ قانع نشده در استطلاع عقیدهٔ وی اصرار ورزید و او

محاربهٔ با دولت روس را خبط سیاسی و موجب خسارت و زیان خواند.[1]

دشمنان او فرصت یافته و در نزد شاه قائم‌مقام را بهمین دلیل بدوستی نهانی با روس متّهم کردند و باینجهت بود که فتحعلیشاه برای بار دوّم و یرا از وزارت انداخت و بمشهد تبعید کرد و او در آنجا قصیده‌ای گفته و باین نکته اشاره میکند:

ای وای بمن که یک غلط گفتم　　　از گفتهٔ خویشتن پشیمانم

سپس قشون ایران بسرکردگی و راهنمائی عبّاس‌میرزا و آقاسیدمحمّد مجاهد مشغول محاربه شد و سپاه روس بسرکردگی بسکو یچ در سال ۱۲۴۳ این قشون را درهم شکست و تبریز را متصرف شد. آنوقت فتحعلیشاه دریافت که در کار قائم‌مقام خبط و خطا کرده است لذا برای جبران مافات کسی را بمشهد فرستاد و قائم‌مقام را بطهران خواند و برای انعقاد قراردادی با اختیارات تام به تبریز فرستاد و بموجب این قرارداد که بعهدنامهٔ ترکمن چای معروف است رود ارس سرحدّ ایران و روسیه شد و شهرهای بسیاری از دست ایران رفت.

پس از انعقاد این عهدنامهٔ ننگین عبّاس‌میرزا از طرف پدر بسرکوبی اشرار داخلی مأموریّت یافت و با مساعدت قائم‌مقام عبدالرّضاخان یزدی را در یزد و رضاقلیخان را در خراسان مغلوب و منکوب ساخت و شهر هرات را که حاکم آن دست تعدّی بخراسان کشوده بود محاصره کرد. در ضمن این محاصره مرض سل عبّاس‌میرزا شدّت نمود. محمّدمیرزا پسر بزرگ خود و قائم‌مقام را برای ادامهٔ محاصره گذاشت و خود بمشهد آمد.

در حین این محاصره چون بشاهزاده و وزیر خبر رسید که مرض ولیعهد شدیدتر شده هردو برای ملاقات وی بمشهد شتافتند و پس از چندروز بدستور ولیعهد بلشکرگاه بازگشتند و در آنجا بودند تا خبر مرگ عبّاس‌میرزا بآنها رسید (۱۲۴۹)

نویسنده‌ای که بردیوان قائم‌مقام بتفصیل مقدّمه نوشته و من این مختصر را که در خصوص زندگانی اجتماعی و سیاسی قائم‌مقام مینویسم مخصوصاً از آن تفصیل اقتباس میکنم از نواده های قائم‌مقام است و او مینویسد:

«از مرحوم پدرم شنیدم که گفت در هنگامیکه قائم‌مقام با محمّدمیرزا

۱ــشرح حال قائم مقام در مقدّمه دیوان او

میخواست بسمت هرات حرکت نماید نایب‌السّلطنه قائم‌مقام را طلبیده و مشغول وصیّت گردید. از جمله وصایای او این بود که من خواهم مردومحمّدمیرزارا بتو و ترا بخدا سپردم باید او را بسلطنت برسانی — چون از جمله خدماتیکه قائم‌مقام بنایب‌السّلطنه نموده بود این بود که در مصالحه‌نامهٔ ترکمانچای با دولت روس چنین قید کرده بود که دولت مزبور از میان تمام اولاد فتحعلیشاه فقط نایب‌السّلطنه و اولاد او را پادشاه ایران خواهد شناخت — بنابراین نایب‌السّلطنه این تقاضا را از قائم‌مقام نمود که خدمت خود را بانجام رساند. خلاصه قائم‌مقام در جواب نایب‌السّلطنه اظهار داشت که من این خدمت را انجام خواهم داد ولی محمّدمیرزا را دل با من نیست و با من خوب رفتار نخواهد کرد بلکه در صدد قتل منهم برخواهد آمد (این مطلب را مرحوم حاج ملارضای همدانی مرشد و پیشوای قائم‌مقام بانمرحوم فرموده بود).

نایب‌السّلطنه بعد از شنیدن این جمله محمّدمیرزا را خواسته دست او را دردست قائم‌مقام گذاشته و آنها را بحرم محترم امام رضاعلیه‌السّلام فرستاد که در آنجا مراسم تحلیف بجای آورند که با یکدیگر خیانت نکنند. محمّدمیرزا در حرم مطّهر قسم یاد کرد که بقائم‌مقام خیانت نکند و تیغ بروی حرام است یعنی خون او را نریزد و قائم‌مقام هم تعهّد نمود که در خدمت باو کوتاهی نکرده و خیانت نورزد. بعد از این تحلیف قائم‌مقام و محمّد میرزا بخدمت نایب‌السّلطنه عودت کرده و نایب‌السّلطنه پس از اطلاّع از مراسم تحلیف اظهارداشت که دیگر خیالی ندارم و آسوده خواهم مرد».

چون عبّاس‌میرزا فوت شد قائم‌مقام صلاح را با حاکم هرات در صلح دید و پس از مصالحه بمشهد برگشت و بنای مکاتبه را در بارهٔ ولیعهد کردن محمّدمیرزا با دربار گذاشت، تا عاقبت توفیق یافت و فتحعلیشاه بولیعهدی او رضایت داد و در دوازدهم صفر ۱۲۵۰ مجلس جشنی در نگارستان منعقد گردید و محمّدمیرزا ولیعهد رسمی مملکت ایران شد. و در جمادی‌الاخر همین سال فتحعلیشاه در اصفهان مرد و با حسن درایت قائم‌مقام که فعّالیت رقبای ولیعهد را خنثی میکرد محمّدمیرزا که در آن موقع در تبریز بود بطهران آمد و بسلطنت نشست و قائم‌مقام را صدراعظم خود گردانید. قائم‌مقام هم وزارت داخله را به پسر بزرگ خود میرزامحمّدوزیر و وزارت خارجه را به پسر دیگر خود میرزاعلی و حکومت آذربایجان را ببرادرزادهٔ خود میرزاحسن سپرد.

اما محمّد میرزای سابق و محمدشاه امروز کم کم با سعایت دشمنان از نفوذ و قدرت قائم‌مقام بهراس افتاد و چون قسم خورده بود که خون او را نریزد دستور داد تا او را در دالان باغ نگارستان خفه کنند (۱۲۵۱)

زندگانی ادبی و مختصّات شاعری قائم‌مقام— میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام صرف‌نظر از مقام عالی و شامخی که در دربار و بالطّبع تأثیر فراوانی که در اوضاع سیاسی و اجتماعی این کشور داشت در ادبیّات یعنی امور معنوی این مملکت نیز از راه نظم و نثر مؤثر بود و او را در عصر خویش یکی از فحول دانشمندان و یکی از بزرگترین منشیان باید شمرد.

فنّ او در شعر قصیده‌سرائی است. تعداد اشعار او بطوریکه مرحوم وحید دستگردی در مقدمهٔ چند سطری و کوتاهی که بدیوان او نوشته متذکّر گردیده متجاوز از سی هزار بیت بوده. امّا از این مقدار متأسفانه امروز بیش از دوهزار بیت در دست نیست.

قصائد قائم‌مقام غالباً مشتمل بر حوادث سیاسی آن عصر است و بیشتر آنها در خصوص جنگهائی است که در دورهٔ عبّاس‌میرزای ولیعهد میان ایران و همسایگان درگرفته— اینگونه اشعار او یا شامل فتحنامه‌های عبّاس‌میرزای ولیعهد است و یا حاکی از شکستهائی است که بایران وارد گردیده و در این اشعار که براثر شکستها گفته شده و چنین مینماید که اصولاً تصمیم بچنین جنگهائی بدون صواب دید و رضایت او گرفته‌اند سران سپاه فراری را مخاطب ساخته و از استهزاء و تمسخر آنها فرو گذار نمیکند این قصیده را درباب آصف‌الدّوله وسردارانش گفته است:

بگریز بهنگام که هنگام گریزاست   رودر پی جان باش که جان سخت عزیزاست[۱]

قسمت دیگر از اشعار او شکوائیّه‌هائی است که در دورهٔ انفصال از خدمت و در آن روزها که دشمنان فرصت را غنیمت شمرده بتاراج املاک وی پرداخته‌اند بنظم آمده. و این دسته از اشعار او بیشتر باقتفای قصائد مسعودسعد است و معروفترین آنها قصیده‌ای است بمطلع:

۱— به منتخب اشعار او در همین کتاب مراجعه کنید.

ای بخت بد ای مصاحب جانم ای وصل توگشته اصل حرمانم [1]

که در این قصیده از یغما و چپاول غاصبان و متعدّیان مینالد و شکوه میکند که پس از سی سال خدمت صادقانه در سن چهل و هفت سالگی و پیری سزای او اینکه می بیند نیست:

سی سال بآستانش خوکردم اکنون بکجاروم، کراخوانم؟
بعداز چل و هفت سال عمر آخر روی از تو کدام سو بگردانم؟

دستجان و ساروق و گازران و سیران و هزاوه و مهرآباد و طور و بادرستان و اشنو و گرگان که در ابیات بعد آمده نامهای بعضی از املاک است که در فراهان داشته و با این وصف معلوم است که مردی ثروتمند و محتشم بوده است و در دورهٔ تصدّی مال و منال کمی بدست نیاورده! قسمت دیگر از اشعار او شعرهائی است که در آنها بنحو خاصی از مغضوبان پادشاه حمایت شده و سبک او در این نوع شعر این است که خود را بجای مغضوبان گذاشته و دنیا را از دیدهٔ آنها تماشا کرده و از زبان آنها سخن میگوید بطوریکه اگر خواننده‌ای بدون سابقه این نوع اشعار او را ببیند تصوّر میکند شعر را همان داد خواه و مغضوب گفته است نه قائم مقام. از جملهٔ این اشعار یکی قصیدهٔ ذیل است که در آن از شاعری شهدی نام حمایت شده:

خسروا دین پرورا ای آنکه کار ملک را هرزمان از دولت تو رونق دیگر بود [2]

قسمت دیگر از اشعار او شکایت از ظلم و جور حکّام اطراف است که ظاهراً بیشتر آنها را در زمان عزل از کار گفته که میتوانسته اند باو ظلم وجور کنند.

قائم مقام در تلو مدائح خود از تذکّر عیوبی که در مملکت بوده خودداری نداشته، درقصیده‌ای بعبّاس میرزا میگوید:

من بنده چنین گویمت این راز اگرچه چندی است که راز توزمن بنده نهان است [3]
امسال سه سال است که این خیل وحشم را نه جیره ونه جامه ونه مشق ونه سان است
سر بازبمشق است ونظام ارنه سپاهی ازفعله وحمّال وخرکدار وشبان است

و در آخر همین قصیده میگوید:

۱و ۲و ۳ــبه منتخب اشعار او در همین کتاب مراجعه کنید.

امــروزتـــرادیـــدن‌ســان‌لازم‌و واجـب   نه حسـن فرامرزوجمال رمضان است [1]

در اشعار او غیر از این موضوع ها که ذکر شد موضوع دیگری نمیتوان یافت مگر تغزّلها و تشبیت های قصائد ولی رو یهمرفته قائم‌مقام در تغزّل و تشبیت کمتر وارد شده و در این فن اصـــرار استادان سلف را ندارد و نمی خواسته است که داشته باشد.

دیگر از مختصّات اشعار او این است که در آنها بنقّاشیهای طبیعی و منظره‌سازیها کمتر برمیخوریم و از عشق و دلباختگی بندرت حرفی میشنویم.

بنابراین کسانیکه منحصراً شیفتهٔ مشاهدهٔ آن دسته از زیبائیهای طبیعت و تشنهٔ چشیدن آن دسته از عواطف بشری باشند از قلم نکته گیر و طبع فیّاض قائم‌مقام خوشدل و سیراب نخواهند شد و اشعار او را بچیزی نخواهند خرید.

قائم‌مقام برخلاف شیبانی کمتر مقهور قدرت شعرای پیش از خود شده و حتیّ الامکان از تبعیّت افکار و پیروی صرف آنها ابا و امتناع نموده و برای رهائی از این قید بدو وسیله متشّبث شده، اولاً افکار تازه‌ای را که مولود همان قرن بوده برشتهٔ نظم کشیده و ثانیاً کالبد سخن را دستکاری کرده یعنی تا میتوانسته معانی را بقبای قوافی و ردیفهای نو آراسته و خود را بزحمت پرداختن اشعاری از قبیل:

روزعیش وطرب و وقت نشاط وشعف است   شادی ازهرجهت است وطرب ازهرطرف است[2]

و:

مــن بی گُــنه وخدمت دیرینه شفیع است   وزدادتـو بـیـدادبـعـیـداست و بدیع است [3]

و:

زاهدچه بلائـی تـوکـه ایـن رشـتـهٔ تـسبیح   ازدســت تـوسـوراخ بـســوراخ گـریـزد [4]

و:

ای عـــزیـــزی کـــه مــال وجــاه تــرا   بـــفـــنـــاوزوال مـــشـــتـــاقـــم [5]

و امثال آنها انداخته است. امّا تبحّر و تتبعی که او را در دو زبان فارسی و عربی بوده است تاحدّی زیاد تعبیرات مشکل را براو آسان ساخته و بقول خودش

۱ــ فرامرز و رمضان دوتن از پیشخدمت های عباس میرزا بوده‌اند که قائم مقام در اینجا و جاهای دیگر عبّاس میرزا را از دلدادگی به آنها سرزنش میکند.

۲و۳و٤و۵ــ به منتخب اشعار اودرهمین کتاب مراجعه کنید.

آنچنـان گفته که حرف زشت را زیبا کرده است [1] و معهذا باید گفت که همین لغات مشکل و مهجور است که اشعار او را از نظر شعر دوستان سهل پسند میاندازد و نمیگذارد متوجّه قدرت سخن‌سرائی او شوند و باید انصاف داد که بعضی اوقات هم در این کار پا از حدّ اعتدال بیرون گذاشته و بهانه های معقولی بدست عیب جو یان و خرده گیران داده یعـنی ابیـات عجیب و غریبی که غالباً هم بدآهنگند و هم مبهم و پیچیده و بی معنی برشتهٔ تحریر آورده است مانند این ابیات و امثال آنها:

مـصبـاح رجـال الـحـق تـاصبـح فـروزاد — نه زیت عجوزی که هجوعش به هجیع است
آن طلعت شید، است که طالع شود از شیر — نه هردم کژدم که هزیرش به هزیع است

مـدائح او نه در همه جا مانند مدائح فتحعلی خان صبا و قاآنی آنقدر مبالغه آمیز و مستهـجـن است و نـه مـثل مدائح سروش و محمودخان ملک الشّعرا آنقدر شیرین و مستحـسـن و بـهـر حال وی بنظر نگارنده از گو یند گان سخنور و ممتاز این قرن و سایر قرنهاست.

۱ــ «من چنان گو یم که حرف زشت را زیبا کنم».

روز عیش

روزعیش وطرب و وقت نشاط وشعف است
شاه رانیّر اقبال بر اوج شرف است

چشم گردون همه برشعشعهٔ سیم وزر است
گوش گیتی همه برزمزمهٔ نای ودف است

ساقی بزم صبوح است که هنگام صباح
لعل رخشان بلب وکان بدخشان بکف است

جنس جان ها همه درطرّهٔ ساقی گرواست
نقد کان ها همه از بخشش شاهی تلف است [1]

بخشش شاهی بخشنده که ذرّات وجود
حفظ اوراهمه ازفضل خدادرکنف است [2]

نامور خسرو خصم افکن عبّاس شه آنک
خصم اوناوک آفات جهان راهدف است

آنکه ازدست گهر بارش درجمله جهان
لعل و یاقوت بارزانی سنگ وخزف است [3]

---

۱ و ۲ و ۳ــ همه اعتراض به بخشش های بی جای عبّاس میرزاست ــ کنف بمعنی پناه

وانکه امروز بدر بارش ازخیل شهان
پیشکشهای ملوکانه روان هرطرف است
یک طرف خازن وهنگامهٔ بذل نعم است
یک طرف عارض ودستوری عرض تحف است
آسمان بردرش افتاده بسردمبدم است
خسروان در برش استاده بپاصف به صف است
زهره معجرزسرافکنده وسر بر کرده
بهر نظّارهٔ این بزم زنیلی غرف است [1]
چرخ اگر مهرومه واخترش آردبه نثار
نه شگفت است که هر پیر کهن راخرف است [2]
زآنکه هرثابت وسیّاره که باشد بفلک
جمله برخاک رهش همچوهشیم وحشف است [3]
دست شاه آن کندامروز که عالم گویند
باللّه این بذل وسخانیست که بذروسرف است [4]
شاه درخنده که خودشیمهٔ والای شهان
جمله باشیوهٔ ابنای جهان مختلف است
طبع دون رابه درم داری حرص وطمع است
دست مارابه درم ریزی شوق وشعف است
خاصه امروزکه کم باشداگر بذل کنیم
هر چه در بحرو برازحاصل کان وصدف است
نه ازآن روکه ستاره شمران میگویند
کافتاب فلک امروزبه برج شرف است

۱ــ غرفه ها.

۲ــ پریشان حواسی

۳ــ هشیم ــ گیاه خشک ریزریز ــ حشف ــ بدترین خرماو هردو کنایه از چیزهای بی ارزش است

٤ــ بذرو سرف ــ خطا و خیرگی عقل (اسراف و تبذیر) ــ اعتراض به بخشش های بی جای عبّاس میرزاست.

یا از این راه که آرایش بزم نوروز
یادگاری است که از عهد ملوک سلف است

بل بشکرانهٔ این نعمت عظمیٰ کامروز
روز دارائی سلطان سریر نجف است

خسروا! بنده حدیثی باجازت گویم
گرچه بر رأی تو خود راز جهان منکشف است[1]

عید خدّام تو روزی است که از همّت تو
خار کین یک سره از گلبن دین مقتطف است[2]

نه یکی روز نوازسال که در هر دو دشت
روز افزونی وانبوهی آب و علف است

عیدی امروز اگر هست مر آن سائمه راست
که چرا و سمن از بعد هزال و عجف است[3]

نه گروهی که نشینندو ببینند که کفر
برق خاطف بود و دین خدا مختطف است[4]

عید اگر کفّ ید از دفع اعادی شاید
همه را عید وعید و همه را کفّ و کف است[5]

نه مگر ننگ بود اینکه بملک اسلام
روس رو کرده چو کرکس بهوای جیف است[6]

شاهدان گرچه لطیف اند وظریفند ولی
این نه هنگام لطایف نه مقام ظرف است[7]

۱ــبرهنه، آشکار

۲ــچیده شده

۳ــهزال و عَجَف ــلاغری ــسائم ــستور چرنده ــسمن ــفربهی

۴ــبرق خاطف ــبرقی که بینائی را میرباید ــمختطف بینائی ربوده شده، کوری

۵ــوعید ــوعدهٔ بد ــ کف ـبازداشتن ـو کف ــ گناهکار شدن ــتباهی ــمعنای بیت: اگر رسیدن این عید بتواند برای مردم دستاویز ترک (موقّت) جنگ باشد، رسول بد خبری است که همهٔ آنان را بگناهکاری کشانده است.

۶ــجیف ــجمع جیفه، حیوان مردار بوگرفته.

۷ــ ظُرف ـخوش طبعی ها و شوخی ها

مگر آن گاوک بی شاخ بز اهد ماند
کش نه یک دم تهی از کاه وعلف معتلف است [1]

از جهادش همه اعراض وتجافی است ولی
درصلا تش به تصنّع همه میل وجنف است [2]

گر نه تقدیم جهاد افتد از این صوم وصلاة
چه ثواب است که این طایفه رامقترف است [3]

خود تو غوّاصی وما جمله شنا گر که تورا
درّو گوهر بکف وما همه رالای و کف است

آب بحرار چه فزون است ولی هر کس را
درخور وسعت و گنجایش کف مغترف است [4]

توئی آن شاه مؤید که بتأیید خدای
درع دین ببر وتیغ جهادت بکف است

هر کجا رایت صفّین مقابل گردد
شاه چون فارس صفین همه جاپیش صف است [5]

جای دارد که همی نازد و برخود بالد
سلفی کاورامانند تو فرّخ خلف است

خوانمت مهر، نه مهری که بچرخ از فلک است
دانمت ماه،نه ماهی که برنج از کلف است [6]

همه ازنعمت تو جمله پی خدمت تواست
هر چه درصلب ورحم کون وحصول نطف است [7]

۱ـ اعتلاف ـ علف خوردن ستور ـ معتلف ـ در اینجا بمعنی آخور بکار رفته.
۲ـ جنف ـ راست روی در دین ـ تجافی ـ بیقراری
۳ـ اقتراف ـ ورزیدن و گناه آوردن وگناه کردن و متّهم شدن در اینجا ورزیده شده و بدست آمده.
٤ـ مغترف ـ آبی که در مشت جا گیرد
۵ـ فارس صفّین کنایه از علی است.
٦ـ کَلَف ـ سیاهی در کرۀ ماه
۷ـ نطف ـ نطفه ها

توئی ای شاه جهان آنکه دل وجان ترا
مهر سلطان نجف ملتزم ومؤتلف است [1]

بخدا شیر خدا گر نظری با تو نداشت
هم دراین ثغر که صدد شمنش از هرطرف است

با چنین ملک محقّر که نه بر وفق حساب
درمیان تو وهمسایهٔ تو منتصف است [2]

این دو همسایه پرمایه که درمذهب من
وصفشان نیز و بالی است که برمن وصف است

کی چنین عاجز ومقهور شوندی کامروز
هردوراسر به کنف درشده همچون کشف است [3]

لیک درنّده چوذئب است و بکین کرده کمین
نه گله محترم است ونه رمه مکتنف است [4]

گرگ با گلّه قرین است چه جای طرب است
کفررارخنه بدین است چه جای شعف است

راستی اینکه نه دین دار ونه دولت خواه است
هرکه امروزبه تعطیل وکسل متصّف است [5]

زآنکه ازکشوراسلام کنون چندین شهر
به ستم مغتصب است و به جفا معتسف است [6]

هرکجا صومعه ومسجّد ومعبدمی بود
همه میخانه و بتخانه ودارالّلطف است [7]

---

۱ ـ مؤتلف ـ مجتمع گشته وسازگاری نموده

۲ ـ نصف شده

۳ ـ کنف ـ سایه حمایت ـ کشف ـ سنگ پشت

۴ ـ مکتنف ـ درحمایت، در پناه

۵ ـ موصوف.

۶ ـ مغتصب ـ به غصب گرفته شده ـ معتسف ـ بزور گرفته شده

۷ ـ جای خوشگذرانی وعیّاشی وفسق

ما همه واقف از این قصّه و دانای نهان
واقف نیّت فعل و عمل من وقف است
جمله از لطف تو مغرور و زخدمت غافل
اوّل این بنده که خود هم بخطا معترف است
زآنکه از چاکر دیرینه نشاید غفلت
بعد سی سال که در درگه شه معتکف است
عفو کن عفو بر این بنده که هم اکنون نیز
اقتصارش بهمین حرفت شعر از حرف است

ای خسرو!

ای خسرو فرخنده که گردنده بحکمت
دورشب ور وزاست ومدارمه وسال است
اینک بره کعبهٔ درگاه شهنشاه
امروز بحکم تومراشذّ رحال است [1]
این نیز یقین است که دارای جهان را
از رزم تو و بزم توزین بنده سؤال است
پاسخ چه دهم داد گرا خود تو بفرمای
زین بنده چه زیبنده بجز صدق مقال است
بد کیشم اگر پوشم درملک تو هرجا
باشد خللی گر چه بمقدار خلال است
ازجیش تو وعیش تو گر پرسد گویم
شه دشمن مال است وسپه دشمن مال است [2]
وز گنج تو ورنج تو گر جوید، گویم
گنجش به فراق اندر ورنجش به وصال است [3]
وزملک تو گر پرسد گویم که وجودش
درملک جهان مبداء خیرات وفعال است [4]
هر فعل واثر کاید ازآن مبداء فیّاض
باعافیت عاقبت وحسن مآل است
جزآنکه دراین ملک مگر خون فقیران
بر هر که زجا جست وجفا جست، حلال است
ترکی است دراین کوچه بهمسایگی ما
کزمهر فروزنده فزون تر به جمال است
دل دزدد وخون ریزد وجان گیرد و گوید
کاین شیوهٔ ما شمّه ای ازغنج ودلال است
گرهندوئی ازهندوی شه نیست پس از چیست
کونیز بقتل اندر چون این به قتال است

۱ــ شذـ کلاه و پارچه‌ای که برسربندند ــ رحال ــ بکسر اول کوچ کردن و پالان شتر ــ شذرحال ــ کنایه از مسافرت است.

۲ ــ اعتراضی بصورت مدح از بذل و بخشش های زیاد عبّاس میرزا.

۳ ــ اعتراضی و انتقادی است بصورت مدح.

۴ــ فعال ــ جمع فعل بمعنی کارها.

انصاف من ای شاه زهمسایهٔ من خواه   کانصاف شهان راهمه فرخنده بفال است

ازترک من امروزمگر بادلم آن رفت   کزدست تو برگنج تودرروزنوال است [1]

ورنه زچه درملک تو ویرانه دوخانه است   کاین خانهٔ مهرتووآن خانهٔ مال است [2]

شاها بخدائی که زیک پرتولطفش   شاهی چوتراابنهمه جاه است وجلال است

کاین بخشش بی حدّ راحدّی بنه آخر   جودتومگرجودخدای متعال است [3]

کس ریگ بیابان نکندخرج بدینسان   گیرم بمثل مال توافزون زرمال است [4]

تا کفّ کف فضل تواز بذل حرام است   مال تو به هرکس که طمع کردحلال است

و ین طرفه که ازگنج توهرخام طمع را   مال است ومنال است ومراوزر و وبال است

فرداست که چون کیسه تهی شد همه گویند   کاین عامل بی صرفه سزاوارنکال است [5]

روزیکه بحکم تومن ومدّعیان را   دیوان جدل نسخهٔ میدان جدال است

کتّاب ترافکرحساب است وکتاب است   حسّاد مرا مکروفساداست وحیال است [6]

یک طایفه رازمزمه از بارز وحشواست   یک طایفه راهمهمه ازماضی وحال است [7]

این طردمرا جو یدوجو یای طراداست   وآن نزل تراخواهدوخواهان نزال است [8]

هم باصره ازدیدن این طایفه کوراست   هم ناطقه ازگفتن این واقعه لال است

هم واهمه چون اشتربگسسته مهاراست   هم عاقله چون بارهٔ بر بسته عقال است [9]

عقل است که باجهل مرکّب به جهاداست   جهل است که باعقل مجرّد به جدال است

گه کلک و بنان تیز به تحریرجواب است   گه نطق و بیان گرم به تقریرسؤال است

هم تندتر ازرمح سنان رمح لسان است   هم کندتراز حدّ قلم حدّنبال است [10]

تیرفلک افتد به تزلزل که دگر بار   درفرقهٔ کتّاب چه قیل است و چه قال است

۱ــ نوال ــ بخشش

۲ــ تعریضی بر نامهربانی و بخشش های بی مورد و زیاد عبّاس میرزاست

۳ــ اعتراض به بذل و بخشش های بی جای عبّاس میرزاست

٤ــ رمال ــ رمل ها

۵ــ نکال ــ بفتح نون عقوبت

٦ــ حیال ــ حیله ها

۷ــ بارز ــ آشکار ــ حشو ــ زائد و کنایه از خرج های نابجا

۸ــ طراد ــ حمله آوردن ــ نزل ــ فرود آمدن و در اینجا بمعنی خلع است ــ نزال ــ سوارشدن جهت جنگ.

۹ــ عقال ــ پابند اسب ــ باره ــ اسب.

۱۰ــ نبال ــ آگاهی و اطلاّع وفضل ونجابت

برجیس همی گوید کای وای فلانی است — بیچاره دراین مخمصه بی خواب وخیال است
بینید و بسی عبرت گیرید که چون او — عالی نسبی با چه گروهی به جوال است
درشهرشما، شمس شماراچه فتاده است — امروز، که باذوذنبی چندهمال است [1]
شاها توخود امروزتصوّرکن کانروز — این بنده درآن ورطهٔ هائل به چه حال است
آن کیست که گوید گنه ازجودملک بود — کابنای زمانش همه مانندعیال است
وآن کیست که گویدطلب ازاهل طمع خاست — کاینطایفه رافرض شبع عین محال است [2]
وان کیست که گویدخودازاین بخشش بی حد — سیم وزرمن بیشترازسنگ وسفال است
باللّه همه گویند که این عامل جاهل — دردادوستدنقص وجودش بکمال است
وآن کس که فزون ترخوردازمال توآنروز — برتر بمقام است وفزون تر به مقال است
زان مردک آهسته سخنگوی حذرکن — کاومارک نرمی است که بس خوش خط وخال است
دردفترکتّاب نبینی قلمی راست — تاخامهٔ تهمت رابرنامه مجال است
برمال خودوجان من ایشاه ببخشای — اکنون که مرا جان وترا مکنت ومال است
من گفتم ورفتم وگراین گفته گناه است — بگذرتوکه برقاعدهٔ سین بلال است [3]

من، بی گنه

من بی گنه وخدمت دیرینه شفیع است — وزدادتو بیدادبعیداست و بدیع است
گوهر چه تواندبدما گویدبد گوی — آنجا که نیوشنده بصیراست وسمیع است
یک خدمت وصدتهمت آن خواجه— کزآغاز — درقهر بطیٔ آمدودرعفوسریع است [4]
باللّه که نیندیشم ازایرا که چه آسیب — ازواحدموهوم بموجودجمیع است [5]
گرعفوکندورنکندخواجه مطاع است — ورقهرکندیانکندبنده مطیع است
جزجادهٔ کوی تونه دانم،نه شناسم — راهی بخدا،ملک خدا گرچه وسیع است
سی سال تمرّع نتوان کردفراموش — سالی دوکه مرعی نه درآن ربع مریع است [6]

۱ــ ذودنب ــ ستاره‌ای است دنباله‌دار (علامت نحوست است) همال ــ قرین، مانند ــ
۲ــ شَبَع ــ سیری ــ معنای بیت: تصور «سیری» عین «غیرممکن» است
۳ــ در حدیث است که «سین» بلال در نزد خدا «شین» است.
٤ــ باید اینطور باشد: «در عفوبطی آمد و در قهر سریع است.»
۵ــ از گناه واحد موهوم بجمیع خدمت های موجود چه آسیبی میرسد؟
٦ــ تمرّع ــ شناختن، چراگاه جستن، ربع ــ جای اقامت جستن در ایّام بهار ــ مریع ــ چراگاه پرآب و علف

اصحاب تو گر جمله براعتاب توجمعند   و ین بنده درین بلده وحیدست و ودیع است [1]

این دوری ونزدیکی ازین گردش گردون   نه قاعدهٔ تازه ونه رسم بدیع است

بو بکر وعمر بین که باعتاب رسولند   موسی وحسن بین که ببغداد و بقیع است

دیروز بکام ازتومراشهدوشکر بود   امروز بکام دگران سمّ نقیع است [2]

زین نیش پس ازنوش توهرگزنخورم غم   چون فصل خریف ازپی هرفصل ربیع است

خورشیدفلک رابشب ارقعرحضیض است   غم نیست که چون روزشوداوج رفیع است

زوداست که چون شام بلاراسحر آید   آن قلب شریف آگه ازاین وضع وضیع است

مصباح رجال الحق تاصبح فروزاد   نه زیت عجوزی که هجوعش به هجیع است [3]

خودشعشعهٔ صدق من است آنکه بعالم   ساطع شده چون غرّهٔ غرّای سطیع است [4]

آن طلعت شید، است که طالع شودازشیر   نه هردم کژدم که هزیرش بهزیع است [5]

باللّه که بدر بان توعارست که گویند   با هندوی افلاک قرین است وقریع است [6]

ماراچه که درمدح وهجابازشماریم   کین خواجه منوع آمدوآن خواجه منیع است [7]

یازیدزمین است وفروترززمین است   یاعمررفیع است وفراترزرفیع است

یاشربت این صاف خم وناب نبیداست   یاقسمت آن لای غم ودردنجیع است [8]

درملک ملک همچومنی راچه رجوع است   گرعدل عمیم است وگرقتل ذریع است [9]

باللّه که مرابس بوداین بحث که بالفعل   واردشده درمسألهٔ غبن مبیع است [10]

همنام من گمنام آن خواجه که شاید   گرشیخ رئیسش بنظرطفل رضیع است [11]

۱ــ اعتاب ــ جمع عتبه آورده، آستانه ــ ودیع ــ تن آسان و آرمیده (یعنی رانده وبی کارو فراموش شده)

۲ــ نقیع ــ خیسانیده در آب

۳ــ هجوع ــ خواب شب ــ هجیع ــ پاره‌ای از شب ــ مصباح ــ چراغ ــ زیت روغن چراغ ــ (شعرمعنی درست نمیدهد)

٤ــ سطیع ــ دمیدگی صبح

۵ــ هزیر ــ خسته و رانده ــ هزیع ــ پاره‌ای از شب ــ (شعرمعنی نمیدهد)

٦ــ قریع ــ خصم و حریف (هماورد، برابر، قرین)

۷ــ منوع ــ بازدارنده و مقصود، ممسک و پست است

۸ــ نجیع ــ برگهای کوفتهٔ مخلوط با آب و آرد برای خوراک شتران (ماقبل آن «درد» بضم اوّل است.).

۹ــ ذریع ــ سریع

۱۰ــغبن بیع ــ از اینجهت میگوید که این همنام را (ابوالقاسم همدانی را) خودش بدر بار شاه آورده و بمقام رسانده

۱۱ــرضیع ــ شیرخوار ــ همنام وی میرزا ابوالقاسم همدانی است

بابنده مصارع بودامروز وتودانی — کش چرخ بلند از یک آسیب صریع است [1]
آن جامع اضداد که با پاکی دامن — رسوای دوعالم بتولاّی ر بیع است [2]
بخش من وهمنام من از بخت بدونیک — یک وجه وجیه آمدوصدضرب وجیع است [3]
این صد، رسد بندهٔ بیچاره وآن یک — زآن خواجه که مانند ر بیعش ضجیع است [4]
من درتعب ازاینکه طعینیم لعین است — اودرطرب ازاینکه صنیعش سنیع است [5]
فرقست میان دوابوالقاسم کاورا — احرارقرین این رااشرارقریع است [6]
اوروز وشب اندر برخدّام وجیه است — این دم بدم اندردم صمصام وقیع است [7]
یکروزنباشد که من گوشه نشین را — تهمت نه زهر گوشه بصدامر فظیع است [8]
گرعدل شهنشه نبودحال من امروز — صدره بتر ازحال پسرزادو کیع است [9]
لیکن بخدا شکر که دردرگه اعلی — من بی گنه وخدمت دیرینه شفیع است

بگریز بهنگام

بگریزبهنگام که هنگام گریزاست — رودر پی جان باش که جان سخت عزیزاست
جانست نه آنست که آسانش توان داد — بشناس که آسان چه ودشوار چه چیزاست
ازرودارس بگذرو بشتاب که اینک — روس است که دنبال تو برداشته ایزاست [10]
ای خائن نان ونمک شاه و ولیعهد — حق ّنمک شاه و ولیعهد گریزاست؟
باللّه که سپاهی که تواش پیشروآئی — اسباب گریزاست نه اصحاب ستیزاست
سختم عجب آید که ترا باصدوده توپ — رکضت بستیزآمدونهضت بسه تیزاست [11]

۱— صریع— مردی که همهٔ اقران خود را برزمین زند— مصارع— کشتی گیر (بیت معنای مفهومی ندارد.)
۲— ر بیع— پیشخدمت (لابدخوشگل)میرزاابوالقاسم همدانی است.
۳— وجیع— ضرب دردناک
٤— ضجیع— همخوابه (این صد، یعنی این صد ضرب وجیع که در بیت قبل گفته،)رسد و قسمت من است و آن یک یعنی آن وجه وجیه که در بیت قبل گفته قسمت اوست که مانند ر بیع همخوابه ای دارد
۵— صنیع— کار و صنعت و نیکوئی وعطا و بخشش— سنیع— پاکیزه وخوب—من در تعب از اینکه دشمن لعینی مثل او (همان همدانی) دارم و او خوشحال از اینکه همخوابهٔ خوشگلی مثل ر بیع.
٦— قریع— حریف— هماورد وقرین است.
۷— وقیع— کارد وشمشیر تیز شده
۸— فظیع— بسیار قبیح وزشت
۹— وکیع— لئیم و اسم خاص است (ومن داستان اورانمیدانم)
۱۰— ایز برداشتن— در اصطلاح متوجّه بودن و دزدانه دنبال کردن—
۱۱— رکضت، رکض— پای جنبانیدن و اسب تاختن.— تیز— بادشکم.

آن آهوی رمدیده که دریکشب و یکروز / از رودزکم آمده تادیزج ودیزاست [۱]
نه دشمن روس است ونه درجنگ وجهاد است / بل تازه عروس است و پی جمع جهیزاست
پرگرد وغبار از چه شود حیف بودحیف / آن سنبل مشکین که بگل غالیه بیزاست
آن صلح بهم برزن وازجنگ بدرزن / نه مردنبردست، زنی قحبه وهیزاست
گویدکه غلام درشاهنشهم امّا / باللّه نه غلام است اگرهست کنیزاست
بارو بنه راریخته وزمعرکه بگریخت / با ظلم ببر بین که چه باعجزبریزاست [۲]
برگشته بصدخواری و بیعاری واینک / بازاز پی اخذ وطمع دانگ وقفیزاست
چون آن بچه کش کون بدرد لوطی وفی الحال / بازاز پی طعم ومزهٔ جوز ومویزاست
حاشا که توان آهن و پولاد بریدن / بادشنهٔ چو بین که نه تند است ونه تیزاست
آن پرخور کم دوکه بیک حمله ببلعد / هریابس ورطبی که بهرسفره ومیزاست
درعزّوغنا بین که باالف و بکروراست / درقدرو بها بین که نه فلس ونه پشیزاست
آخر بمن ایقوم بگوئید کزاین مرد / چیزی که ولیعهد پسندیده چه چیزاست
نه فارس میدان ونه گردونه سواراست / نه صاحب ادراک ونه عقل ونه تمیزاست

گردر دو جهان

گردردوجهان کام دل وراحت جان است / من وصل توجویم که به ازهردوجهان است
فلسی نخرم عشوهٔ اینجا که پدید است / باورنکنم وعدهٔ آنجا که نهان است
گویند که آن بارگه عزّونشاط است / نامندکه این کارگه ذل وهوان است
اینجا که پدیداست بدیدیم چنین است / آنجا که نهان است چه دانیم چسان است
من کوی توجویم که برازعرش برین است / من روی تو بینم که به ازباغ جنان است
صیدم کندآن آهوی مشکین که شب وروز / درگلشن روی تو چمان است و چران است
از زلف چوزنجیرتودر بندم ورنه / درهم گسلم گرچه دوصد بند گران است
این طایرقدس ارنه بدامت بودش انس / باللّه که زهرجا که جهان است جهان است
در دایرهٔ کون ومکان نیست وگرهست / دردام تواش کون و ببام تومکان است
تاباسرزلفین توداریم سروکار / ماراچه سروکاربکاردوجهان است

۱ـ زکم و دیزج و دیزـ اسامی خاص رود و محل هائی است

۲ـ معنی بیت: آن مرد با ظلم برنده رابین که چه در موقع ناتوانی با عجز و زاری ریزنده است.

از صوفی وقشری چه نشانست و چه نام است — بی پا وسر یرا که نه نام ونه نشان است
با کشمکش کافر ومؤمن چه رجوع است — بی دین ودلی را که نه این است ونه آن است
در کیش من ایمانی اگر هست بعالم — در کفر سر زلف چوزنجیر بتان است
گر واعظ مسجد بجز این گو یدمشنو — آن احمق بیچاره چه داند؟ حیوان است!
زآن سبحه وسجّاده مشوغرّه که زاهد — گر گست و بخواهد که بگو یند شبان است
گو برسر این کو چه بیا هر که خرد زهد — کان زهدفروش اینجا بگشاده دکان است
در رستهٔ مارسم غریبی است که ایمان — ارزان بفروش آیدوانصاف گران است[1]
گر زهدو ورع این بودامروز که اوراست — حق برطرف مغبچه ودیر مغان است
او خون دل خم خورداین خون دل خلق — باورنتوان کرد که این بهتر ازآن است
درحضرت شیخ ارنفسی سردبرآریم — معذور بدارید که دل درخفقان است
دل باخته ای را که بهرعضو زبانی است — خاموش ترازجمله زبانهاش زبان است
پنهان نخورم باده و پیدانکنم زهد — رندیّ وهوسناکی من فاش وعیان است
کوته نظران را چه عجب گرعجب آید — کین پیر کهن در پی آن تازه جوان است
زنجیردل اندر کف طفلی است وگرنه — دیوانه چرا در پی اطفال دوان است
دل کزبرمن گم شدو پیدانشود باز — عالم همه دانند که اندرهمدان است
پیداترازین گر بتوان گفت بگویم — تا بازنگوئی توکه این رازنهان است
گیرم که زیان آیدم ازگفتن این راز — رسوای غمت راچه غم ازسودوزیان است
گردرسرسودای توبازم سروجان را — سودی اگرم زین سروجان است همان است
من مست تهی دستم وهرکس که چنین است — کی در پی مال است وکجادرغم جان است
ای آنکه بجزمن که زدیدارتودورم — چشم دگران جمله برو یت نگران است
چون است که بدنامی عشق تو درین شهر — باما و وصال توبکام دگران است
آنجا که چنین است پس اینجانه شگفت است — گرنام زما کام زبهمان وفلان است
زاشرارنرنجیم چواحرارچنین است — زاغیار ننالیم چودلدارچنان است
رفتی تو و بعدازتوستم ها که بمارفت — گرشرح دهم شرمم ازین کلک و بنان است
این مدبرمنحوس که امروز چو کاووس — باتیر وکمان سوی فلک درطیران است

۱ــ رسته ــ بازار

آن زاهد ظالم که بما زهدفروشد   گرگی است که امروز بدین گلّه شبان است

خودرا همه دان دیدومرا هیچ ندان گفت   امّا نه چنینم من واوهم نه چنان است

گرزرق وفسون است مراوراست حق امّا   من برحقم ارکار بنطق است و بیان است

اینها همه بگذارخدادانند کامروز   گرتوهمه دانی همه کس هیچ ندان است

آن کافرکوفی که مراصوفی خوانده است   خودصاحب شغل وعمل شمروسنان است

باللّه که حسینی نبودورنه دراین عصر   بس شمروسنان است که باسیف وسنان است

گرنیست حسین اینک فرزندحسین است   کزفتنهٔ این فرقهٔ کوفی بفغان است

یک طایفه سادات حسینی راامسال   نه خوردونه خواب است ونه آب است ونه نان است

سی روزبود روزه بهرسال ودراین سال   روز وشب ماجمله چوروزرمضان است

بردندزما هرچه بدیدند و یقین بود   خواهند کنون آنچه نداریم و گمان است

گفتند بشاهنشه گیتی که دراین مرز   گنجی است که صدالف درآن گنج نهان است

وانگاه به طفلی که ندارد چوالف هیچ   یک الف نوشتند نه مهلت نه امان است

او بی گنه وقوم گنه کارعظیمند   او بی سپه وخصم سپه دارکلان است

گرگفتن این حرف بشه رازنهان بود   بگرفتن این وجه زما فاش وعیان است

ای وای براحوال فقیری که دراین ملک   کارش همه بامصلحت مدّعیان است

ایکاش که کذّاب ومنافق شدمی زآنک   این جمله زصدق دل وتصدیق لسان است

بااینهمه اینان چه سگندارنه مرابیم   ازجانب خدّام ولیعهدزمان است

گراوست بمن دوست زدشمن نبودباک   گرشیرژیان است وگر پیل دمان است

وراو بپسنددبمن اینها راباللّه   روبه چوشوددشمن من شیرژیان است

چون خوب و بدمن همه بااوست چه گویم   کین خوب زبهمان شد وآن بدزفلان است

بارغبت اوهرچه خزان است بهاراست   بارهبت اوهرچه بهاراست خزان است[1]

گرصرصرقهرش بوزدهستی اعدا   چون برگ رزان است که برباد وزان است

ورنه نکشددیرکه درساغراین قوم   خون من ماتمزده چون خون رزان است

یارب تونگهدار وجودش راکامروز   درعالم اگردادرسی هست همان است

یک لحظه معاذاللّه اگرعدلش نبود   ظلم است که بگرفته کران تابکران است

شاها توچه دانی که ازین عارضهٔ تو   درجمله ممالک چه سخنها بمیان است

۱ـ رهبت ـ بیم، ترس

بازآی بخرگاه که عالم همه بینند
جمشید که باز آمده برتخت کیان است

گوهر چه بخواهی تو بفرمای که مارا
چندانکه توراجور وجفاتاب وتوان است

دوراز تو ونزدیک بخصم تو بودرنج
تارنج کبد باسهر و بایرقان است[1]

ای بلند اختر

ای بلند اختر برادر کین ستمگر آسمان
دست خودرا از گزند جاه تو کوتاه یافت

خواست تا ناگاه تازد باره برخیل تولیک
حافظان بارهٔ جاه ترا آگاه یافت

زآن بنان وزآن بیان هرلفظ وهرمعنی که خاست
صدهزاران آفرین از السن وافواه یافت

نامه ای کامد بمن زآن خامهٔ شیرین سخن
خو یش راخاتون ونظم انوری راداه یافت[2]

دیده ودل چون بدان خطّ معنبر رونهاد
ساحتی شادی فزاوراحتی غمکاه یافت

لیک ازآن سبک وسیاق ولفظ ومعنی یافتم
کان دل نازک زمابی موجبی اکراه یافت

«انّ بعض الظنّ اثم» ای برادرجان چرا
درمیان ماوتو بدخواه و بدگوراه یافت[3]

گرشکایت داری ازاقران خودآسوده باش
کاسمانت برترازاقران وازاشباه یافت

ای برادرغم مخور کزغدراخوان حسود
یوسف کنعانی اوّل چاه وآخرجاه یافت

اوّل اندک صبرکردآخر به بیداری بدید
آنچه درخواب ازسجود آفتاب وماه یافت

صبرکن جان برادر زآنکه کام دل بصبر
حضرت یعقوب بازازحضرت اللّه یافت

رو بدرگاه شهنشه نه که هرکودرجهان
یافت عزّوجاه ازدرگاه شاهنشاه یافت

خاصه زآن پس کین اساس عزل غیرونصب تو
انتظام ازاهتمام ظلّ ظل اللّه یافت

بشنوازمن پندودرانجام کارخو یش کوش
خواه خرج آن نصاب از پنج تاپنجاه یافت

تانیائی درطلب هرگزنیائی درطرب
کوکسی کودرتجارت بی طلب تنخواه یافت

گرندیدی چاکری مجرم که ازیک لطف شاه
ایمنی ازشرّ چندین دشمن بدخواه یافت

خودمنم آن بندهٔ عاصی که بازازیک نظر
جابراوج جاه ورفعت ازحضیض چاه یافت

خاک درگاه شهنشه باش وعمرخضر بخش
کاب حیوان این صفت ازخاک این درگاه یافت

امروز که

امروز که باشاه جهان ماه جهان است
روز رمضان نیست که رو بررمضان است[4]

۱ــ سهرــ بیداری
۲ــ داهــ کنیز
۳ــ بعضی بدگمانی ها، بمنزلهٔ گناه است
٤ــ رمضان پیشخدمت ریبای عبّاس میرزا بوده.

ماراب‌دوماه است دراین فصل سروکار | کین کاهش جان آمدوآن خواهش جان است
هرجا که بودعیش وطرب پیرواین است | هرجا که بودرنج وتعب همره آن است
زین زمزمهٔ نغزومقامات حزین است | زآن همهمهٔ مرگ ومناجات واذان است
درسال نوازماه نوای شاه جهان خواه | جامی که به ازکوثروتسنیم جنان است [1]
جائی که جهان جمله جوان گشت عجب نیست | پیرارنخورد باده ولی شاه جوان است
گو یند طبیبان که تراخاصه دراین فصل | زین روزهٔسی روزه گزنددل وجان است
از باده بودسودونهدروی به بهبود | رنجی که کنون ازسهرواز یرقان است [2]
مفتی چودهدفتوی وقاضی چودهدحکم | گرخود گنهی هست نه برشاه جهان است
آن کیست که شبراتواگر گوئی روزاست | گو یدنه چنین است ونگو یدکه چنان است
جز بنده که گرموردالطاف توباشد | یاعرضهٔ قهرتوبه یک سیرت وسان است
من بنده عیان گو یمت این رازاگر چه | چندی است که رازتوزمن بنده نهان است
کین جنگ وجدالی که تودرخاطرداری | کاری است که بس عمده ودشوار وگران است
و ین خیل وسپاهی که تراباشدامروز | باطایفهٔ روس کجاتاب وتوان است
امسال سه سال است که این خیل وحشم را | نه جیره ونه جامه ونه مشق ونه سان است
وآن غلّه که گیرندبه تنخواه مواجب | دروزن سبک باشدودرنرخ گران است
سر بازیمشق است ونظام ارنه سپاهی | ازفعله وحمّال وخرکداروشبان است
امروزترادیدن سان لازم وواجب | نه حسن فرامرزوجمال رمضان است
ازتیروکمان گوی نه زآن قامت وابروی | کین راست چوتیرآمدوآن خم چوکمان است

موت وحیات

موت وحیاتی که خیرخلق زمین است | زندگی آصف است ومرگ امین است [3]
مرگ امین لازم است کوبه نهانی | خائن درگاه شاه چرخ مکین است
این دو بوقتی بود که پیک بشارت | بردرشاهنشه زمان وزمین است
گو یدکای شاه شادباش که امروز | خادم توشادوخائن توغمین است

۱ــ تسنیم ــ آب چشمه های بهشت
۲ــ سهر ــ بیداری
۳ــ اشاره به آصف الدّوله وامین الدّوله عبدالله خان است

مژده ای ای سایهٔ خدا که ترا باز — نصر عزیز از خدا و فتح مبین است
چنبر خاور گشوده گشته چو دریا — امّت موسی بچنگ شیر عرین است[1]
قلعه که با قرن ثور دوش قران داشت — وه که بقارون علی الصّباح قرین است[2]
ازدم خمپاره ها و سنگر سرباز — چون دل بیچارگان قلعه انین است[3]
قلعه چو با توپ حکم شد که بکوبند — فرق چه مابین آهنین و گلین است
کنده چو فرمان رسد که باید انباشت — ترک چه داند که داریا که درین است[4]
حکم ولیعهد پادشاه پذیرد — هر که در این عهد از بنات و بنین است
زآنکه برای خود او بکس نکند حکم — بلکه برای صلاح دولت و دین است
مهتر شرق است و غرب و درگه شه را — چاکری از جرگ چاکران کمین است
حکم بیورش چو روز روشن فرمود — خاک چناران بخون هنوز عجین است
از تک خندق پیاده لشکری از ترک — رفته به بالای برجهای متین است
ترک بچر بید برشهاب که درشب — رو به نشیبش فراز دیولعین است(!)
از مددعون کردگار شد این فتح — زآنکه ولیعهد را خدای معین است
شهر خبوشان شود چو شهر خموشان — گر مددعون کردگار چنین است

تو گنج خویش

توگنج خویش پسندی خراب و ملک آباد — فسانه ای که شگفت آورد فسانهٔ تست[5]
مگر وجود تو شد جود و چاره نتوان کرد — که این زمانهٔ جودست یا زمانهٔ تست
تو خود چه عالم جودی که در همه عالم — بهر کران سخن از جود بیکرانهٔ تست
چراتو یک جا مال جهان بباد دهی — مگر نه مشتی از خاک آستانهٔ تست
خدا گواست که بالطّبع عادت است ترا — بجود ورزی و خلق جهان بهانهٔ تست
غباری ازتن قصرت ربود چرخ و مرا — ز پنج دیوار امروز بام خانه تست(!)

۱ــ عرین ــ بیشه
۲ــ قرن ــ شاخ ــ ثور ــ گاو ــ قارون با گنجش **بقعر زمین رفتند.**
۳ــ انین ــ ناله
۴ــ کنده ــ خندق ــ دار و درین ــ در ترکی بمعنی تنگ و عمیق است
۵ــ در این قطعه به بذل و بخشش های بیهوده و نابجای عبّاس میرزا اعتراض میکند.

اگر چه گنج ترا مشرکان بمن، گویند — خراب گشته زتد بیر جاهلانهٔ تست
ولی تودانی وایزد که برفشاندن گنج — خود از خصائص این گوهر یگانهٔ تست
مرا چه غم بود از آن، توجاودانه بمان — که گیتی آباد از جود جاودانهٔ تست

زاهد چه بلائی

زاهد چه بلائی تو که این رشتهٔ تسبیح — از دست توسوراخ بسوراخ گریزد
خلق ارهمه دنبال توافتند عجب نیست — یک برّه ندیدم که زسلاّخ گریزد
حرف از دهن تواست کزاینسان بجهد تیز — یا تیز که ازمعدهٔ نفّاخ گریزد
هر کو بتوهمسایه شوددر چمن خلد — ازجنّت واز چشمهٔ نضّاخ گریزد[1]
آنی توکه چون نظم دری خوانی وتازی — نظم ازسخن عمعق وشمّاخ گریزد[2]
من ازتوگریزانم زیرا که روانیست — گرصاحب تقوی نه زاوساخ گریزد[3]
ورنه نتوان گفت که درجرگهٔ شاهان — شاهین زحمامات وزافراخ گریزد[4]
درمذهب من ازسگ گر باشد کمتر — شیری که چوگاوش بزنند شاخ گریزد
مردی که زصد تیزی صمصام نترسد — باشد که زیک ریزهٔ صملاخ گریزد[5]
آن غوک غدیراست که از روده بترسد — وآن موش بیابان که زسلاخ[6] گریزد
واندل که زصدنرگس جمّاش نلغزد — باشد که زیک ناکس جمّاخ[7] گریزد (!)
نبود عجب ازمرد کشاورز که دی ماه — از باغ برون آیدودر کاخ گریزد
بس راکب وراجل که چودی در رسدازدشت — زی شهر بشملال و بشرواخ[8] گریزد
بلبل که بود عاشق رخسار گل ازگل — در باغ شود زاغ چوگستاخ گریزد

۱ــ چشمهٔ نضّاخ ــ چشمهٔ پرآب
۲ــ شمّاخ ــ اسم شاعری عرب
۳ــ اوساخ ــ جمع وسخ بمعنی چرک
٤ــ حمامات ــ کبوترها ــ افراخ ــ جوجه ها
۵ــ صَملاخ ــ چرک گوش
٦ــ سلاّخ ــ پوست کننده، قصاب ــ(پوست مار)
۷ــ جمّاخ ــ لگام و افسار
۸ــ شملال ــ شترقوی هیکل ــ شرواخ ــ پای آدمی که سخت و درشت باشد و از پیاده‌روی خسته نشود (یعنی بوسیله شتر و پای قوی)

ساراست و چکاوک که ز بستان بزمستان | همچون ملخ از بدوی ملاّخ گریزد (!) [1]
با اینهمه عبدی که بمولا بودش انس | باللّه که بصد ناله وصد آخ گریزد (!)
برفاخته نسبت نتوان داد که آسان | ازجلوه گه سرو بجلواخ گریزد (!) [2]
مرغی که همه ساله خورددانه زیک تاک | حاشا که زعنقود وزشمراخ گریزد [3]
چون باد خزان بار رزان جمله فروریخت | آسیمه بهر لانه وهر لاخ گریزد [4]
بیچاره چوزین باغ بدرراه ندارد | ناچارازاین شاخ بآن شاخ گریزد

خواب بس

خواب بس ای بخت خفته شب بسرآمد | خیزکه صبح است وآفتاب برآمد
خسروانجم که دی بسیج سفر کرد | اینک امروز بازازسفر آمد
آینهٔ عالم ار بزنگ فرورفت | بازفروزان زصیقل سحرآمد
دیده زخواب و خمارشوی که اینک | دولت بیدارم این زمان بسر آمد
در بگشا، پرده برفراز، که اکنون | حلقه بجنبش فتادو بانگ درآمد
بارد گرآن بنخشم رفتهٔ مارا | برسر بیمار خودمگر گذرآمد
از برما گر برفت ومحنت ماخواست | فضل خدابین که بازچون ببرآمد
شرم کنم گرکنم نثار رهش جان | زآنکه بغایت حقیرومختصرآمد
شکر قدومش بگو نه شکوهٔ جورش | جورش اگرچه فزون زحدّومرآمد
خواست که با ما کند ز بد بتر امّا | درنظرما زخوب خوبتر آمد
جورخوش آید از آنکه در چمن حسن | سروقدش هم زناز بارورآمد
سرو که آزاد و بی ثمر بود از چه | سوری و نسرین و سنبلش ثمر آمد
خود ملک است آن پسر بصورت انسان | یاپری اندرشمایل بشر آمد
زآن لب و دندان بحیرتم که توگوئی | حقهٔ مرجان و رشتهٔ گهر آمد
تالب شیرین بگفتگو نگشاید | کی شکر از لعل و گل زگلشکر آمد

۱ــ ملاّخ ــ غلام گریز پا

۲ــ جلواخ ــ صحرای وسیع

۳ــ شمراخ ــ خوشه های کوچک

٤ــ لاخ ــ در حال ترکیب بمعنی جا مثل سنگلاخ و دیولاخ و اینجا هم بمعنی جا آمده است.

زنده شود جان از او چنانکه مگر باز / معجز دیگر زعیسی دگر آمد
خاصه چونا که زدر درآید و گوید / مژده بده کز قدوم شه خبر آمد
خیزو بدرگاه شه شتاب که اینک / شاه براو رنگ بارگاه برآمد
خسروغازی ابوالمظفّرعبّاس / آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد
آنکه مگر برق تیغ اوست که هرجا / خرمنی از کفر دید شعله‌ور آمد
وآنکه مگر باغ لطف اوست که هرجا / ساحتی از صدق یافت جلوه‌گر آمد
صیدشهان جمله وحش و طیر بود لیک / صیدشه ماست هرچه شیرنر آمد
گرچه شکارش بهانه بود ولیکن / درهمه جا این حدیث مشتهر آمد
کزحد مسکو قوای روس بناگاه / رو بولایات لیسه و خزر آمد
وز حد تفلیس لشکری بتغلّب / زی سپه ایروان بشور و شر آمد
شه چوشنید این سخن بصید برون تاخت / تابسرآن گروه بدسیر آمد
پس خبرآمدبه شاه روس که اینک / موکب شه همچو سیل منحدر آمد[1]
چاره ندید او جز آنکه باز بمسکو / راند و به حیلت زراه صلح درآمد
لشکر تفلیس و گنجه نیز به ناچار / جانب بنگاه خویش پی سپر آمد
جمله بعذرازخطای خویش که مارا / دیو بدین کار زشت راهبر آمد
ورنه کفی خاک ومشتی ازخس وخاشاک / سیل دمان راچرا برهگذرآمد
شاه ببخشودو گفت جرم عدونیز / چون طلبدزینهار، مغتفرآمد
لیک قضاوقدردو چشم براهند[2] / تاچه صلاح ملوک مقتدرآمد
صاحب روس اندرآن کریوه وطن ساخت / کش سرشیطان شکوفهٔ شجرآمد[3]
زین طمع اوراکه عهدشاهان بشکست / نفع نیامدکه سر بسرضررآمد
خواست که سودآورد ازاین سفراما / مرگ، همین سوداوازاین سفرآمد
عهدشکن کام دل نیابدهرگز / گرچه خداوندحشمت وحشرآمد
دادگراآن یگانه گوهررخشان / چیست که هم تیغ تیزوهم سپرآمد
ـورخورازروی ماه تست وگرنه / مه زچه روعاریت ستان زخورآمد

۱ــ منحدر ــ سرازیر

۲ــ در متن بود «چه چشم براهند» و درست نبود.

۳ــ اشاره به آیه قرآن است: «طلعها کانّها رؤس الشیاطین» بیت معنی روشنی ندارد.

شمس فلک مدرک قمر نبود لیک — رای تو شمسی که مدرک قمر آمد

گر چه ز بخت تو خصم خام طمع را — دولت ایّام زندگی بسر آمد

لیک ز روس ایمنی مجوی که دشمن — هر چه بود خردتر بزرگ‌تر آمد

چند هزاران هزار خیل وحشم را — کم شده کوازشمار یک نفر آمد

آتش اگر خفت بس بود که چو برخاست — باز نسیمی زجا بشعله درآمد

کشور ما بین اگر چه حاکم پیشین — کرد بد، امروز خوب درنظر آمد

گر پدر پخته ازحکومت مارفت — در پس او خام قلتبان پسر آمد

دشمن همسایه وانگهی شده نزدیک — چون دو مصارع که دست در کمر آمد [1]

فرصت جو یدنه صلح وشاه جهانرا — کاری در پیش سخت و پرخطر آمد

زآنکه هم اسباب صلح باید وهم جنگ — جمع دوضد کار چون تو پرهنر آمد

ورنه، نه باور کند خرد که بیک جا — ماء معین جفت نار مستعر آمد

جز تو که داند که کار دولت ودین را — از چه رسد نفع واز کجا ضرر آمد

ژاژ طبیبان بی خرد مشنو زآنک — فکر همین کار علّت سهر آمد [2]

خاصه بوقتی چنین که ازدل ودستت — مخزن گیتی تهی زسیم وزر آمد

عالم درخواب وشاه عالم بیدار — یاور و یارش خدای دادگر آمد

جان وسر عالمی بعدل و بانصاف — شاه چنین رافدای جان وسر آمد

دادگرا! دور از آستان تو یک چند — درسقرم همچو عاصیان مقر آمد

ترسم کاردملال شرح غم، ارنه — شرح دهم هرچه زین غمم بسر آمد

تا تو برفتی بجای خوان نوالت — ما حضرم جمله پارهٔ جگر آمد

گر چه برای من وعدوی من امسال — ازتو همه بیم وضرب وسیم وزر آمد

لیک مراضرب و بیم وسیم وزر ازتو — جمله بیک طرز وطور درنظر آمد

زآنکه تراخواهم وهرآنچه توخواهی — غایت آمال منش براثر آمد

دور ز بزم تو لطف خازن خلدم — سخت ترازعنف مالک سقر آمد

شرط حیات رهی دعای تو باشد — گر چه دعای شریطه مختصر آمد

آن توئی ای پادشاه و بس که زدستت — تلخی حنظل حلاوت شکر آمد

۱– مصارع– کشتی گیر   ۲– سهر– بیداری

ورنه زهر کس که جزتو باشد بالله — شهد بکامم ززهر تلخ تر آمد
افسرا گر برسرم نهند تو گوئی — برسرم ازدهر دهره وتبر آمد
خواب ونه برخاک آستان توام سر — چشم کجا آشنا به نیشتر آمد؟
ریزه خورخوان تست اینکه پس ازتو — ما حضرش جمله پارۀ جگر آمد
شکر خدا راکه زنده ماندم چندانک — خاک درت باز سرمۀ بصر آمد

باز باغ

باز باغ ازفرّ فروردین جوان شد — گلستان چون روی یاردلستان شد
باغ راابربهاری آبیاری — کردو بادصبحگاهی باغبان شد
طرف گلزارآنچنان شد کزنکوئی — خودتوگوئی رشک گلزارجنان شد
الفت سرو وتذرو و بلبل وگل — چون وصال دوستان در بوستان شد
گاه چون معشوق وعاشق باشقایق — سبزه جفت وگه سمن باارغوان شد
لاله های روشن اندرصحن گلشن — طیره بخش روشنان آسمان شد
قطره های ژاله بررخسارلاله — چون عرق برروی یارمهربان شد
آفتاب ازابرچون رخسارخوبان — گه نهان شددرنقاب وگه عیان شد
ابرنیسان بربساط باغ و بستان — چون کف شاه جهان گوهرفشان شد
صبحدم بادصبا باغ صبا[1] را — تامگرشایدیکی ازخادمان شد
از پی خاشاک روبی چست وچابک — آستین برکردودامن برمیان شد
پس بپاس خدمت و پاداش نعمت — همچوفرّاشان شه بافروشان شد
شاه عبّاس آنکه ازامداد دادش — نام این عهدوزمان مهد امان شد
آسمانی کاسمان واخترانش — کهنه شادروان کاخی باستان شد
آفتابی کافتاب آسمانش — چاکری ازچاکران آستان شد
هندوی گردون که کیوان نام دارد — بردر ایوان جاهش پاسبان شد
مشتری تامشتری شد نعت شه را — واعظی نغزوخطیبی نکته دان شد

۱— باغی که عبّاس میرزا در تبریز احداث کرده بوده.

ترک انجم آنقدر در فوج پنجم | جان فشانی کرد تا صاحب نشان شد
تیر چون این پیرمسکین روز تا شب | دفتراندر پیش و کلک اندر بنان شد
زهره کامد شهره درشادی ببزمش | چون یکی از خادمان شدشادمان شد
بهر ابلاغ بشارات فتوحش | مه چو پیک نامه برهرسو روان شد
خاصه هنگامیکه این هنگامه بر پا | در ثغور ملک و دین از کافران شد
روم شوم و روس منحوس از دو جانب | عزمشان تسخیر آذر بایجان شد
هم خدا داند که این کشور خدا را | چند رزم سخت و ناورد گران شد
صدسفر چون هفتخوان کرد این تهمتن | گرتهمتن یک سفر در هفتخوان شد
گه براند از کوکجه در ملک گنجه | پنجه اندر پنجهٔ شیر ژیان شد
رایتش را کایت فتح است جولان | گاه در شروان و گه در بیلقان شد
گه بروم اندر بعزم رزم قیصر | چون فریدون بادرفش کاویان شد
نه چنان کاسکندر اندر رزم دارا | با دو مرد بدکنش همداستان شد
بل چنین کاین پادشه رااستعانت | ازیکی ذات عزیزمستعان شد
آن سکندریک برادرداشت کاورا | دیدی آخر از حسد در قصد جان شد
وین سکندر را برادر در برابر | صد چودارا بین که دارای جهان شد
برخلاف شاعرانش بنده گویم | نه سیاوش نه روئین تن توان شد
کاندو با کاووس و با گشتاسب کردند | آنچه کردندو بگیتی داستان شد
وین خداوندی که ازآغاز گیتی | هر چه را گفت آنچنان شوآنچنان شد
در برشاه جهان فتحعلی شه | نیست راماند که با هستش قران شد
زآن سبب زینسان که بینی در دو عالم | کامیاب و کامگار و کامران شد
اجتهادا ندرجهان آنست کاورا | درجدال رومیان و روسیان شد
کی سکندر چون سمندر هردم اندر | شعلهٔ تنّین تنی تندرفغان شد
یا سیاوش رابسر باران آتش | بارها باران چوآب ازناودان شد
یا چوخنگ ختلی شه رخش رستم | رو بتیغ و تیر، بی برگستوان شد
کوس کاووسی بلند آوا شد امّا | دیدی آخرآنکه اندرخاوران شد
وآنچه از چنگ پلنگان درسمنگان | وزفسون دیو در مازندران شد
شاه کیخسرو که شدشاهی ازاونو | عاقبت در ماند و در غاری نهان شد

جیش شه را زآن خطر ناید که شه را — استعانت ازخدای مستعان شد
ظلم وجورازطرز وطور وعدل ودادش — ناپدید از وهم و بیرون از گمان شد
دست بیداد از گریبان غریبان — زاحتساب بی کرانش برکران شد
زین همه بگذر که درهنگام هیجا — حصن حفظش حفظ حصن ایروان شد
تا زیک یورش هزار آشوب و شورش — در بلاد بایزید و موشوان شد[1]
وآن شکست و فتح پی در پی که مارا — درحدود لنگران وارگوان شد
این زمان کایّام صلحست و فراغت — کافرم گرفرصت اورا یکزمان شد
در چنین فصلی که فرش کوه و هامون — جمله پنداری پرند و پرنیان شد
شاه ما را آن فراغت کو که بیند — گیتی ازتأثیر فصل آخر چسان شد
آنقدر فرصت کجا دارد که داند — بوستان را کی بهار و کی خزان شد
کی نشاط آرد کسی را کاودمادم — گفتگو از برگشاد و غرجوان شد[2]
دل توان دادن بناز نازنینان — بی نیاز از گینیاز[3] ارمیتوان شد
ورنه تا آید خبر کاینک فلانکس — در فلان سرحد چنین گفت و چنان شد
یا وجوه صرف سربازان غازی — باقی اندر پیش بهمان و فلان شد
یا نبارید ابر، در بازار گیتی — نرخ جان ارزان و نرخ نان گران شد
یا دونام آور پیام آور بیک جا — خاک بوس درگه شاه جهان شد
این یکی خدمت رسان از شاه مسکو — وآن دگر ازصاحب هندوستان شد
با چنین فکروخیال الحق فراغت — خود خیالی بس محال است امتحان شد
یادبزم دوست کی آرد کسی کو — نام رزم دشمنش وردزبان شد
ازمحمّد شه بپرس آنها که بامن — درعراق پرنفاق ازاین وآن شد
هرکه بادیوانه شد همخانه آخر — بایدش مانندمن بی خانمان شد

ای داور!

ای داوردین پرورعادل که زعدلت — کبک دری انصاف زشهباز ستاند

۱– بایزید و موشوان– از شهرهای عثمانی است

۲– برگشاد و غرجوان بلوک و قریه ای در قراباغ و نزدیک رود ارس

۳– گینیاز– یکی از منصب های روسی است.

آنی تو که درمصرجهان هر که عزیز است
ازطاعت درگاه تو اعزاز ستاند

حکم تو چنان است که چون نافذ گردد
از چشم بتان غمزهٔ غمّاز ستاند

ملکی که ملوکش بسپاهی نستانند
ترکی زسپاه تو بیک ناز ستاند[1]

هرجمره که ازتوپ جهان کوب توخیزد
از برق شتاب، از رعد، آواز ستاند

گر ککجه وصدرک طلبدروسی بدرگ
شمشیرتوتا لیسه وقفقاز ستاند

بل تاحدپاریس و بطر بورغ به یک عزم
سرهنگ تو بانیزهٔ سر باز ستاند

باعدل توظالم نتواند که زمظلوم
درملک تو یک حبّه و یک غاز ستاند

جزحاکم بیداد گربوم و برما
کاولقمه بحرص ازدهن آز ستاند

دست طمعش گر برسد برجبل قاف
از بال و پرعنقا پرواز ستاند

گرناظر گردون شود ازفرقدوجوزا
خواهد که قرین دزددوانباز ستاند

ورناظم الحان شود اسجاع واغانی
از پردهٔ منصوری وشهناز ستاند

خردیش ندیدیم ولیکن ببزرگی
ازعهدوفا از وعدانجاز ستاند[2]

صداشعب طمّاع ببایدکه درین فن
سرمشق ازآن اخنث همّاز ستاند[3]

شلتوک دهدطرح و برنجی که کندآش
باچوب وفلک مفت زرزآز ستاند

زآن اشک یتیمان همه اندوخت که یکجا
آبش کندومایه زخرّاز ستاند

مالی که بانجام زملکی نتوان یافت
خواهد که زیک قریه درآغاز ستاند

خودعالم غیب ارشوداین عالم عیب آه
زآندم که زجان عشق وزدل راز ستاند

بردآنچه مرابودبجزدل که نیارست
ازطرهٔ آن لعبت طنّاز ستاند

آن زهره کجابود مراورا که تواند
مرغ ازکف طفلی قدرانداز ستاند[4]

ترکی که بیک لحظه دل وجان جهانی
زافسون دوجادوی فسونساز ستاند

جان برغم اودل نهدودرد بچینند
دل در براوجان دهدونازستاند

عدل تومگر بازدل غمزدهٔ ما
ازغمزهٔ آن جادوی غمّاز ستاند

زآنسانکه طلب کهنهٔ تجّارخزررا
فرّاش توازفرقهٔ بزاز ستاند

۱— جمره— جرقّه

۲— انجاز— برآوردن حاجت

۳— همّاز— عیب کننده و سخن چین

٤— قدرانداز— کمانداری که تیرش خطا نرود

ای آنکه زعدلت سگ تازی نتواند — آهو بره زآهو بتک وتازستاند

چون است که درعهد تواموال من ازمن — یک اعورعیّاردغل بازستاند

گرفاش نخواهی که شودرازوی اوّل — فرما بغلامی که ازاو بازستاند

ورتوسنی آغازکندخیزو بفرما — تارایض قهرتو بمهمازستاند [1]

ورخود نستانی تومگرباز پیمبر — بازآیدوباقوّت اعجازستاند

زیراکه شهنشه چو بسالار بفرمود — کاموال صدورازکف اعجازستاند

وانگاه که تصریح وکنایت نتوانست — یک قازبایضاح و بالغازستاند [2]

دیدم که نه فرمان ونه ملفوفه تواند — این مال باطناب و بایجازستاند

گفتم که چوشه عزم فراهان کنداین بار — انصاف من ازحاکم کزّازستاند [3]

ناگه خبرآمدکه ازاونستدوازمن — خواهدکه زنوپیش کشی بازستاند

فرّاش غضب برسرارباب ورعایا — استاده و باانبرو باگازستاند

زآنسان که مگرخیل خوارج بتغلّب — باج ازحشم بصره واهوازستاند

یاحاکم آخسقه و چلدر بچپاول — صدساله خراج ازحشرلازستاند [4]

یاشحنهٔ ککلان و یموت از پی دزدان — افتاده ومال ازدوج وداز ستاند [5]

مابندهٔ شاهیم وشه از بنده سروجان — شاید که بمقدارو به هندازستاند [6]

گرشه طلبدمال توهرجا که یقین است — باید که ز بغدادوزشیرازستاند

ورمال خود ومال رعایا همه خواهد — باید که زیک قلعه بکزّازستاند

ورمال مراخواهدانصاف چنین است — کزلشکرغارتگرجان بازستاند

برمزرع غارت زده گردخل نویسد — باید که به مسّاح و بحرّازستاند [7]

چون بنده پس ازخدمت یک قرن باید — کاین کیفرمخصوصی ممتازستاند

گوخدمت سی ساله بمابازدهدشاه — گرنعمت سی ساله زما بازستاند

۱ــ مهماز ــ مهمیز

۲ــ الغاز ــ چیستان وسخن سر بسته گفتن

۳ــ کزّاز ــ باید اسم خاص باشد

٤ــ همه اسامی خاص هستند

۵ــ همه از اسامی خاصند

٦ــ هنداز ــ اندازه

۷ــ حرّاز ــ معانی متعدد دارد و هیچکدام معنی این بیت را روشن نمیکند

مزدی که گدایان نستانند زمزدور   حیف است اگر شاه سرافراز ستاند

خسروا!*

خسروا ای آنکه خدّام درت از یک نظر
ذرّه را برتر زخورشید جهان آرا کنند
هرکجا از لای نفی مردمی باشد سخن
قامت ذات تو را پیرایه ازالاّ کنند
مرتبرافرّسکندر داد یزدان ازازل
دیگران گرخویشتن را خود لقب دارا کنند
کیستند این خودپسندان کارزوی همسری
باغلامان رکاب حضرت والا کنند
تیغ تو بنیاد خصم از ملک دنیا برفکند
کاین فقیران راحتی در ساحت دنیا کنند
باللّه ارانصاف باشد، خود گنه از تیغ تست
گر غنی گردند و بر تو عرض استغنا کنند
گر نبودی تیغ تو اینان کجا پیدا بدند
کین همه باد و بروت و عرضه را پیدا کنند
غارتی کاکنون به بنگاه رعایا میکنند
چون تو بایستی که بر لشکرگه اعدا کنند
لشکر اعدابهل اینان که منشان دیده‌ام
کافرم گرحمله جزبر پشمک وحلوا کنند
چون تو ننشاندی بجان خویشان اکنون بجاست
گرز جاخیزند و هردم دعوی بیجا کنند
بحثی ار باشد بتیغ تست و سرهنگان تو
زوهمی ترسند و بحث بی جهت بر ما کنند
خود گناه ما چه بود آخر که فرّاشان تو
چوب و بند آرند و پای بنده را بالا کنند

---

* ــ این قصیده را از زبان «ذرّه» نامی گفته

وآنگهی ناپاک زادی را که اصل فتنه اوست
قدّ نازیبا طراز خلعت دیبا کنند
پای او بایست بالا کرد و دست ذرّه را
شایدی از گنج شه پرلؤلؤ لالا کنند[1]
ایزد آنانرا سزا بدهد که زیبا را چنین
بی‌جهت پیش تو زشت و زشت را زیبا کنند
آه ازین اخوان که خود قصد برادر چون کنند
باز خود در ماتمش افغان و واو یلا کنند
یوسف صدّیق را خود در تک چاه اِفکنند
پیش یعقوب حزین پس شیون و غوغا کنند
همر کابان من ارایِن قوم کافر نعمتند
باللّه ازمن بوالعجب‌تر خود بسی پیدا کنند
با وجود بوتراب ابن ابی قحّافه را
در جهان قائم مقام سیّد بطحا کنند

میل جنسیّت ببین کاین قوم نادان تا چه حد
عظم(!)بر نادان نهند و ظلم بر دانا کنند
تا یکی گوساله بر پاخیزد و بانگی کند
دین او گیرند و نقض بیعت موسی کنند
عیسی بیچاره گر یک دم فرود آید ز خر
رو بخرآرند خلق و پشت بر عیسی کنند

بس چراغ بیفروغ از روغن لاف و دروغ
برفروزند و عدیل مشعل بیضا کنند
صد اساس بی‌ثبات از کذب و بیّن ترّهات
بهر هر بیچاره در هر ساعتی بر پا کنند

۱— ذرّه— اسم شخصی بوده، باز هم در این قصیده تکرار شده.

یـک دو جـوز پوچ اگـر آیـد بکـفشـان‌ازنـشـاط
پای کـوبـان کـف زنـان صدفخربرجوزا کـنـند
بـاللّـه ار ایـن قـوم نـادان فـرق گـوهر از خزف
یـا زمـرّد از عـلـف یـا خـار از خـرمـا کـنـنـد
گـاه چون مـن چاکـری مـدّاح و خـدمتـگـار را
بـی گـنـه بردرگـهت مستوجب یـاسا کـنند[1]
گـاه زنـگـانـی جـهـودی را کـه از اعـدام بـود
در وجـود آرنـد و شـیـخ مـجـمـع شـورا کـنـنـد
پس چنـان در جـوف او بـاد مـکـایـد دردمـنـد
کـاهـل نـوبـتـخـانـه دم اندردم سرنـا کـنند
تـابـزرق و شـیـدادنـی مـدبـری مـطـرود را
در خـور قـرب بـسـاط بـزم «اوادنی» کـنـنـد
رانـدهٔ درگـاه حـق ابـلـیـس پرتـلـبـیـس را
عـارج مـعـراج اوج مـسـجـد اقـصـی کـنند
دعـوت بـاغ شـمـال انـدر شـب قـدر وصـال
ثـانـی اثـنـیـن حـدیـث لـیـلـة الاسری کـنند
نـیـسـتـنـد ارسـامری درساحری پس این گروه
ازچه نـطـق اعـجـم گـوساله را گـویا کـنند[2]
ورنـه اعـجـاز مـسـیـح آورده‌انـد آخـر چسـان
مـردهٔ پژمـردهٔ صـدسـالـه را احـیـا کـنـنـد
ورنـه شـیّـادنـد بـایستی از آن ده روزه حـرف
هریکـی خود را بـعدل و راستی هـمتـا کـنند
وعـده‌هـا را گـروفـابـودی کـنون بـایست دید
کـاندرین هـنگـام چون هـنـگـامه و غوغا کنند

۱ــ یاسا ــ قانون‌های مجازات چنگیزی
۲ــ اعجم ــ گنگ

در بـرعـرش جـلال انـدر احـاديـث طـوال
عـرض خـدمتـها دهـند و وضع منّتـها کـنـند
لـیک اکنون زآنچه گفتند و شنیدیم و گذشت
خامشی گیرند پیش و جمله را حاشا کنند
ور بـگـوئی کـاین خطابودوتوکردی درجواب
روی و پیشانی زروی و آهن و خارا کنند
گـاه بـی شـرمی،عیاذاً بالله اندر گفتگوی
روی سخت خویش را چون صخرهٔ صمّا کنند

گر کریمان دست خود دریا کنند این قوم نیز
هـمزه بگذارند جای دال و پس دریا کنند(!)
هـفـت تـسـبـیـح رکـوع و چارده ذکر سجود
تـا مـگـر دولا شـونـد انـدر پس مـلاّ کـنـنـد
بـاچنـیـن قـوم آل خـنّـاس آن بـدآموزان نـاس
شـایدارازمنصب خود جمله استعفا کنند
مـنشینند ایشان خدا ناخواسته اکنون ولی
در حق ماکاش قدری کمترک انشا کنند
بیم آن داریم کز بس نیشمان بردل زنند
تـنـگـمـان آرند و نطق بستهمان را واکنند

نـی خطا گفتم نشایدساق ایشانرا گزید
گـرهـزاران زخم گاز انـدر دو ساق ما کنند
خود طلیق عرض خویشنداین جماعت کی سزاست
کـزز بـان شـاعـران انـدیشه و پروا کـنـنـد
لـیـک ذرّه خـرد تـرزآن است کـانـدر بـزم تـو
خبث اوگویند و او را آنقدر رسوا کنند
توهمی شادان و خندان باش وصد زینهابتر
درحـق مـا گـر کـنـند اعدای ما گو،تا کـنـنـد

خود زبانشان چون قلم ببریده باد، آخر دروغ
تا چه حد بررای ملک آرای تو املا کنند
من ندانستم که مشتی خار و خس دست مرا
زین سعایتها جدا زآن عروة الوثقی کنند

خسروا جز دل من بنده

خسروا جزدل من بنده که خودقابل نیست / کوخرابی که نه درملک توآباد بود
شکوه ها دارم امّا زفلک، زآنکه فلک / یارا و باش شود یا و راوغاد بود[1]
ندهد سیم وزر آنرا که نه همچون شب و روز / خود بنمّامی وشیّادی معتاد بود
من نه زرّاق ونه شیّادم ودرمذهب او / وای برآنکه نه زرّاق ونه شیّاد بود
جامه ها سازد خونین همه چون خرقهٔ بکر / تا یکی عنّین درملکی داماد بود
مسجد ومنبر ومحراب به حجّاج دهد / گوشه گیری همه با سیّد سجّاد بود
ندهد دولت وشغل وعمل آنرا هر گز / که نه درصنعت اخذ وعمل استاد بود
مثل بنده واین پیرمشعبد گوئی / مثل زال فریبندهٔ فرهاد بود
ظلم باشد که بعهدتو و باعدل تو باز / زآن جفا پیشه مرا ناله وفریاد بود
خواجه تاشان مرا بین که معطّل دارند / گنج درخاک ومرا بین که بکف باد بود
یک درم نیست درین کلبه که ماراست ولی / گنج قارون همه رادرارم عاد بود
یکره آخر تواز این پیرخرف گشته بپرس / کاین چه افراط و چه تفریط و چه بیداد بود
سایس ناس کجا شاید رقّاص شود / قائد قوم چرا باید قوّاد بود[2]
تو چرا فاقد یک فلسی وسیم وزرتو / گه بشیرازرود گاه ببغداد بود
گه عبورش بدرحجرهٔ تجّار افتد / گه گذارش بدم کورهٔ حدّاد بود
گه بکشمیر فرستند وزیانی که رسد / ازتو و، سود، زهرکس که فرستاد بود
بدرهٔ شال که از بدرهٔ مال توخرند / بالوفش خری ارقیمتش آحاد بود
بلکه هرجنس که خواهی تو درین مرزش ارز / گر بود هفت بدیوان تو هفتاد بود

۱ــ اوغاد ــ جمع وغد، فرومایگان
۲ــ قوّاد ــ زن جلب ودیوّث

یارب این زهدریائی چه بلائی بوده است ... کاین بلاها همه درخرقهٔ زهّادبود
هر چه افساد بود گر بحقیقت نگری ... زین گروه است و بشیطانش اسنادبود
لعن برشیخ عدی واضع قانون بدی ... کاوّل این قاعده دردین تو بنهاد بود
عزلت بنده ومشغولی این قوم بکار ... یادگاری است که موروث زاجدادبود
لیک اگرآخراین قصه بیادآردشاه ... عبرتی زآنچه درین واقعه افتادبود
چه شدآن صاحب سلطان جلالت کامروز ... خلف الصدق توسلطانش براحفاد بود [1]
خودشهنشاه شدآگاه وگرنه بایست ... زین گروه آنچه مرادیدمبیناد بود
آنکه شه کشت وشهش کشت شهانرا باید ... حذرازهرکه زتخم بداوزادبود [2]
مرتوراخونی سی ساله بود آنکه مرا ... یک دوسال است که گو یندزحسّادبود
سوددادوستداوهمه چون سودقصیر ... که ببانوی یمن عرضه همی دادبود [3]
ملک خودایمن ازاین تخمهٔ بد کن کاکنون ... همچوصیدی است که در پنجهٔ صیّادبود
سختم آیدعجب ازخسروعادل کاینسان ... قصدآبا کندوایمن ازاولاد بود
کیست زین فرقهٔ خائن چه زمرد و چه زن ... که نه بددیده زفرّاش وزجلاّدبود
راه این سیل بگردان که بمعمورهٔ ملک ... رخنهٔ فاحش اگربازنه استاد بود [4]
من خوداین خاردرین باغ نشاندم کامروز ... خرمن جان مرا شعلهٔ وقّادبود [5]
وآنگهی تجربه ها کردم ودیدم کاینمرد ... چاپلوسی کندودر پی ارصادبود [6]
حال گوسالهٔ بربسته زنصرالدّین پرس ... که چسان چون رسن ازمیخش بگشادبود
آه ازآن مسجدوآن خواندن اورادونماز ... وآن سخن ها که پس ازخواندن اورادبود
نه مگر پارس بودمولدسلمان، اکنون ... خودزبخت بدما مولدشدّادبود
بصفت آب طهارت نبودآب طهور ... پاک وناپاک چوازجملهٔ اضدادبود

۱— احفاد— فرزندان و نواده ها

۲— اشاره به حاج ابراهیم خان قوام شیرازی است که لطفعلی خان را بکشتن داد وفتحعلی شاه اورا در دیگ جوشاند. (از حاشیه دیوان)

۳— قصیر— اسم خاص است و من داستان او و بانوی یمن را بیاد ندارم.

٤— بازنه استاد— یعنی باز نایستاد و موقوف نشد.

۵— وقاد— پرحرارت و سوزنده

٦— ارصاد— کمین نشستن— رصد نشستن.

بیا

بیا وراحت جان من ای غلام بیار / منم غلام تو برخیز و یکدو جام بیار
از آن مولّد هرخیر و شر بفتوی عقل / صلاح خاص بخواه و فساد عام بیار
ریا و زهد چو ناموس دین بباد بداد / زجام می مدد از بهر انتقام بیار
سپیده دم چوجهان وارهدزظلمت شب / تورو زروشن در پردهٔ ظلام بیار
گلاب وشانه وآئینه خواه از رخ وزلف / بیاض صبح نهان درسواد شام بیار
وزآن دوسنبل پرتاب عنبرین هردم / هزارمرغ دل اندرشکنج دام بیار
قبا بپوش وکله برنه وکمربربند / سنان بخواه وکمان زه کن وحسام بیار
یکی تکاورتازی نژاد برق نهاد / سبک گزین کن وزین بندودرلگام بیار
پی پذیره شدن با هزارشوق وشتاب / مرآن تکاوردرپویه وخرام بیار
برای لاشهٔ من نیزچار پائی چست / خموش و بارکش وراهواروورام بیار
بشهرتبریز آمدشه ازحدودعراق / بیار باده و باجهدواهتمام بیار
کلاه وموزه ودستار بنده راهم نیز / چنانکه رسم بوددرصف سلام بیار
وزآن سپس من واحزاب وهمرهان مرا / درآن مواکب اقبال واحتشام بیار
وزآن غبارکه خیزد زنعل مرکب شاه / ضیای دیدهٔ این عبد مستهام بیار[1]
مراکه حرمت دیرین بباددادم باز / ازین پذیره شدن عزّواحترام بیار
وگرنثاری باید، دلی که پیش تو بود / اگرنبخشی باری بوجه وام بیار
اگرقبول نیفتد بیاوخانهٔ طبع / بروب وهرچه بجامانده بالتّمام بیار
جهان جهان گهرازحکمت وکمال ببر / طبق طبق شکرازمنطق وکلام بیار
بخاک درگه شاه جهان محمّدشاه / یکی عریضه ازین کمترین غلام بیار
که ای پناه جهان وجهانیان آخر / ترحّمی بفقیران مستهام بیار[2]
کمال عجزمن اندرنظرمیار ولی / جلال جدّمن آن سیّدانام بیار
تفقّدی بسزا برقبیله ای که بود / زنسل طاهرپیغمبروامام بیار
حقوق خدمت جدّو پدر بجدّو پدر / بیادخو یشتن ای شاه شادکام بیار
تراکه گفت که بدنام زن بمزدی را / امیروحاکم مردان نیکنام بیار

۱ـ ۲ـ مستهام ـ سرگردان و آشفته و پریشان

وزآن سبب همه املاک بنده رایکجا — برون زقاعدهٔ رونق ونظام بیار
بیا زملک حلال من آن ستمگر را — که بادنعمت شاهان بدوحرام بیار
وگرنیاری باری مگوثنائی را (!) — که این مقوله سخن را باختتام بیار[1]

گرسرو ببیند

گرسرو ببیند قدرعنای فرامرز — از پافتد وبوسه زند پای فرامرز
نه سرو بوددرهمه تبریزونه شمشاد — ازشرم قدوقامت زیبای فرامرز
این جای بخلخ کند آن جای بنوشاد — کانجا نبودهمسروهمتای فرامرز
باسروسهی بادصبا وقت سحر گفت — کای بندهٔ بالای دلارای فرامرز
از باغ ولیعهد برون از چه شدی؟ گفت — یاجای من است اینجا یاجای فرامرز
ظلم است اگرهمچومنی حلوه گرآید — آنجا که بودجلوه گری های فرامرز
درمحفل داراچو برقص آید، آید — رقاصهٔ گردون بتماشای فرامرز
ور چرخ زندقطرهٔ سیماب بودلیک — سیماب که دیده است بسیمای فرامرز
دردا که بدینسان که بوددام دل ودین — پیچ وخم زلفین سمن سای فرامرز
ترسم که زکف سبحه نهدزاهد بی خیر — درسلسلهٔ زلف چلیپای فرامرز
امّا نه که آن کوردل ازغایت امساک — هرگزنـدهـد دل بتماشای فرامرز
اوهمچومگس عاشق حلوابود امّا — حلوای شب جمعه، نه حلوای فرامرز
قارون شودارصوفی وگیرده بازار — پشمینه خردباز،نه دیبای فرامرز
خرما نبود مفت که بیچاره بناچار — خاید بعوض هستهٔ خرمای فرامرز
باساده رخان ساده دلی راچه اگرنیست — برخاطرشان نقش تولاّی فرامرز
ای بادصبا جزتوکسی کوکه رساند — این عرضه بخاک دردارای فرامرز
کای شاه جهان گرگ که درکسوت میش است — دزدی که بود خازن کالای فرامرز
برلب سخن ازجام می کوثرودردل — داردهوس جرعهٔ صهبای فرامرز
احمق بوداما نه بدین مرتبه کاخر — عقبی ننهددرسردنیای فرامرز
آخرنه مگرهرشبه درزیرتوان خفت — روزارنتوان رفت ببالای فرامرز

۱ــ ثنائی ــ تخلّص قائم مقام بوده ولی در بقیّه اشعار او این تخلّص را ندیدم.

زین غم نخورم لیک که با اینهمه اخلاص — حاشا که دهد دل بتمنای فرامرز
خودباغ جنان شاه جهان راست که بیند — هرشام وسحر روی دلارای فرامرز
گرشه چوسکندر طلبد چشمهٔ حیوان — گومی طلب ازموی سمن سای فرامرز
گل یک دوسه روزی که بباغ آیددر باغ — زیباست، نه همچون رخ زیبای فرامرز

ای بخت بد

ای بخت بد! ای مصاحب جانم! — ای وصل تو گشته اصل حرمانم!
ای بی تو نگشته شام یک روزم — ای باتو نرفته شادیک آنم
ای خرمن عمر از تو بر بادم — وی خانهٔ صبر از تو ویرانم
هم کوکب سعد از تو منحوسم — هم مایهٔ نفع از تو خسرانم
تیغ است ستاره و تو جلاّدم — سجن است زمانه و تو سجّانم[1]
ازروز ازل توئی تو، همراهم — تاشام ابد توئی تو، همشانم
چون طوق فشرده تنگ، حلقومم — چون خار گرفته سخت، دامانم
عمری است که روز و شب همیداری — برخوان جفای چرخ مهمانم
آن سفله که میزبان بود ندهد — جز حنظل یأس و صبر حرمانم
خون سازد اگر دهد دمی آبم — جان خواهد اگر دهد لبی نانم
جلاّب عسل نداده بگشاید — از نشتر درد وغم رگ جانم
زآنسان که سگان بجیفه گرد آیند — باسگ صفتان نشانده برخوانم
این گاه همی زند بچنگالم — وآن گاه همی گزد بدندانم
تاچند بخوان چرخ باید برد — از بهر دونان جفای دونانم
این سفله که آسمانش میخوانند — کینش بمن ازچه روست، میدانم
قرصی دو فزون ندارد و بیند — کز برگ و نوا تهی است انبانم
ترسد که بکدیه صد معاذاللّه — یک لقمه از آن دو قرص بستانم
ای سفله اگر چه من گدا باشم — روزی خورخوان فضل سبحانم
من دست طمع زنان توشستم — تودست ستم بشوی از جانم

۱ــ سجّان ــ زندانبان

صدشکر که بی نیازم ازعالم / تاچاکر شهریار دورانم
آنکس که مرا بداد دندان، داد / نان از کف پادشاه ایرانم
عبّاس شه آنکه از کف رادش / یک قطره چکید و گفت عمّانم
وزعکس فروغ مهر چهرش تافت / یک ذرّه و گفت مهر تابانم
از ریزهٔ نان خوان او باشد / مغزی که بود درون ستخوانم
جانم بوجود جود او زنده است / چونانکه بخون عروق و شریانم
گرکافرحقّ نعمتش باشم / حقّا که درست نیست ایمانم
ورمنکر فضل و رحمتش گردم / انکار بود بفضل رحمانم
تادور ندیدم آسمان زآن در / نشتافت بسر چو لیث غضبانم
گوئی نه منم همان که میگفتی / برتر بخطر زچرخ گردانم
یک دم نه اگر بکام من گردد / اوجش بحضیض بازگردانم
چون شد که کنون زجورو بیدادش / تاعرش رسد خروش و افغانم
ثعبان و اسد صریع من بودند / کامروز صریع ثور و سرطانم[1]
ای شعبده گرفلک بشب بازی / هرشام چرا کنی هراسانم
من منتر مار واژدها دارم / از عقرب کور خود مترسانم[2]
این خامه شکسته باد اکر باشد / کمتر زعصای پور عمرانم
باآنکه ثنای شه بروز وشب / می خوانم و برزبانش میرانم
آن شاه که آسمان زجودش بود / پیوسته طفیل خوان احسانم
گررزق جهان زدخل دیوان داذ / جزمن که ذوی الحقوق دیوانم
دانم که زراه تربیت خواهد / باریک میان بسان یکرانم
نه خام و جمام و خورده و خفته / فربه شده چون خران و گاوانم[3]
مضمار دهد مرا که پیش آرد / از خیل جهان بروز میدانم
اوراقم از آن به ره به پیراید / تادرگذرد زسدره اغصانم

۱— صریع— کشتی گیری که همه را بزمین زند ولی در اینجا بمعنی بزمین خورده است.
۲— منتر— ذکری که مرتاض ها برای دفع گزندگان خوانند
۳— جمام— آسودگی اسب بعد از ماندگی

تا رونقِ و آب من بیفزاید   چون لعل دهد بچرخ سوهانم
بیمارم و دردمندو او داند   تدبیر علاج و راه درمانم
گرتب تب امتلا بود لاشک   امساک بود دوای بحرانم[1]
ورعلّت من زرنج استسقاست   بایست مدام داشت عطشانم
زین جوع و عطش بود اگرآخر(!)   جان شاید از این دو درد برهانم
و ین طرفه که روزگار پندارد   کزجوع و عطش تلف شود جانم
وآن کوردل آسمان همیراند   ازسفره بسان کلب جوعانم[2]
ای سفله توکیستی که میرانی   ازسفرۀ خاص خود بدینسانم
هرچند مقلّ و مفلسم بینی   نه تشنۀ آب و گرسنۀ نانم
صدشکر که در وجود خود هردم   برخوان طعام‌های الوانم
مرغ دل و آتش غم اینک هست   گرحرص بود بمرغ بریانم
باچشمۀ چشم خون‌فشان فارغ   از ماءمعین و راح[3]وریحانم
جز خون جگر مباد درجامم   برخوان شکرا کرهوس رانم
چون‌شاه زمرحمت قرین آورد   با خیل ملک نه نوع انسانم
حیف‌است که باز حرص وادارد   برآب و علف مثال حیوانم
نزجوی مجرّه جرعه بربایم   نز خرمن چرخ خوشه بستانم[4]
ای‌شاه جهان چواینت فرمان‌است   من بنده بامتثال و اذعانم
دامن بدو عالم ارنیفشاندم   شاید زدو دیده خون بیفشانم
من هردو جهان بداده، بگرفته   یک کف زغبار راه سلطانم
آن یک کف اگر زکف رود باللّه   نه درغم این نه درغم آنم
پنداشت که بس گران خرید ستم   آن خواجه که خوش خرید ارزانم
شاید که ازین زبون ترم دارد   زآنرو که ازو گریخت نتوانم
داند که گریز پانیم ورنه   هربار چرا کنند گریزانم

۱ـ در متن بود «مُیَمّد» و نادرست بنظر میآمد.
۲ـ جوعان ـ سیری ناپذیر ـ
۳ـ راح ـ می و شادمانی
٤ـ مجرّه ـ کهکشان

صدبار ببال اگر زند سنگم — زآن بام بود محال طیرانم
سی سال بآستانش خو کردم — اکنون بکجا روم، کرا خوانم
گیرم که روم کجا توانم رفت — گو از تو رسد هزار فرمانم
من بنده ولی چگونه بپذیرم — حکمی که بود ورای امکانم
این بود سزای من که بفروشی — گاهی بفلان گهی ببهمانم
چون راه وفا براستی رفتم — شایستهٔ صدهزار چندانم
ای خواجه بیا بهیچ بفروشم — ورمفت دهند باز، نستانم
ای گردش دهر خوارتر خواهم — وی شحنهٔ قهر دورتر رانم
چون شمع بخواهش دل جمعی — از شعلهٔ جان خود بسوزانم
در آتش دل چو لاله بفروزم — در خون جگر چوغنچه بنشانم
چون ژاله بخاک ره بیندازم — چون باده بخون خود بغلطانم
ای تیغ بلا ببرنخ عمرم — ای نیش جفا بزن رگ جانم
ای خنجر کین بخار حلقومم — ای نشتر غم بکاوشریانم
تا من باشم که قدر نعمت را — در خدمت آستان شه دانم
یک روز زخلدحضرت ار دورم — نزدیک هزار نار و نیرانم
هم بازچو بار قرب دریابم — آتش که بود شود گلستانم
ای شاه جهان نه حدّ من باشد — کین گونه سخن بنزد تورانم
لیکن بخدا نمانده با این حال — امکان سکوت و جای کتمانم
صدگریه نهفته در گلو دارم — در ظاهر اگرچه شاد و خندانم
گررای تو بود اینکه من یک چند — زآن تربت آستان جدامانم
بایست بمن نهفته فرمائی — زآنروز که بود عزم طهرانم
نه اینکه بکام دشمنان سازی — رسوای فرنگ و روم و ایرانم
من کیستم آخر ای خدا! کارند — طومار خطاب شاه کیهانم
وآنگاه رسول ناامین باشد — یک ناکس ناسزای کشخانم
اوماشطگی نکو همی داند — زو واسطگی نکو نمیدانم[1]

۱ــ ماشطه ــ زن شانه کننده و زینت کنندهٔ، عروس

دانم که چوباز گردد از این شهر   هم باز زنند هزار بهتانم
چون خادمکی دکر که میگویند   کرده است بها برود مهرانم
مپسند بمن که ناکسی فضّاح   تفضیح کند ببزم شاهانم
ازقول تو گوید و نه قول تست   سوگند بذات پاک یزدانم
حاشا نکنم که کرده‌ای سی سال   سیراب زبحر جودواحسانم
زآنسان که زسرگذشته چندین‌بار   سیلاب سخا زبحر طغیانم
امّا نه چنانکه قطره‌ای زآن بحر   در حلق چکد براز پنهانم
بل بیّن وفاش وآشکارآنسانک   بارد بسر ابر فصل نیسانم
من نیز بسفره کیست کو گوید   باهمّت تو کم از سلیمانم
یاآنکه بصدر ثروت و سامان   کمتر زصدور آل سامانم
یاآنکه بکاخ غرفه و دیوان   در چاکری تو کم زنعمانم
هم‌خوردم و هم خوراندم از جودت   آنقدر که از شماره وامانم
دادم بخلایق و نپرسیدم   کاعدای من‌است یا که اعوانم
زینان که چو گرگ خون من نوشند   آن کیست که نیست گربهٔ خوانم
ایشان نه اگر خجل زمن باشند   من خود خجل از حیای ایشانم
پاداش من‌است اگر درین گلشن   بر پای همی خلد مغیلانم
تامن باشم که خار گلخن را   در گلشن خاص شاه ننشانم
من هرچه کنم گنه بود لیکن   از رأفت تست چشم غفرانم
هرچند مرا فزون شود عصیان   عفو تو فزون بود زعصیانم
امروز زهرچه کرده‌ام تاحال   وزهرچه نکرده‌ام پشیمانم
افسوس که پیرگشتم و هم باز   در کارجهان چو طفل نادانم
نه سالک راه و رسم تزویرم   نه عالم افترا و بهتانم
نه فنّ فساد و فتنه میورزم   نه درس ریا و سمعه میخوانم[1]
نه منشی کارهای مذمومم   نه مفتی رازهای پنهانم
نه مانع برگ عیش درویشم   نه قاطع رزق جیش سلطانم

۱— سمعه— ریا و دورنگی و آوازه و شهرت

زآنست که هرزمان بلائی نو — آید بسرازجفای دورانم
مانندزری که سکّه کم گیرد — پیوسته بزیر پتک و سندانم
چون سیم دغل بهر که بدهندم — هم باز پس آورد بدکّانم
ناچیزتراز خزف ببازارم — بیقدرتر از گهر بعمّانم
ازکارمعاد خویش مشغولم — درکار معاش خویش حیرانم
دربند وفا زطبع آزادم — درچاه بلاز عذر اخوانم
از بسکه زجان خویش دلتنگم — شد پوست بتن مثال زندانم
از بسکه زهمرهان جفا دیدم — ازسایهٔ خویشتن هراسانم
گوئی همه شیر درد و غم دادم — مادر که بلب نهاد پستانم
از تیغ جفای چرخ مذبوحم — در کوی وفای خویش قربانم
نه در غم خانمان تبریزم — نه در پی کار و بار طهرانم
ای شاه جهان بیا ترحّم کن — برمن که زسر گذشت طوفانم
امساک اگر کنی بمعروفم — تصریح اگر کنی باحسانم
بعد از چل و هفت سال عمر آخر — روی از توکدام سوبگردانم
من قحبه نیم که هر زمان جائی — بنشینم و یک حریف بنشانم
هرروز مبر بچنگ ضرغامم — هر بار مبر بکام ثعبانم
شاید که شنیده باشی از خارج — اوضاع مزارع فراهانم
وآن قصّه دستجان و ساروقم — و آن حصّهٔ کازران وسیرانم
وآن غصّه کار و بار مغشوشم — وآن انده خانمان ویرانم
جانم بستوه آمد از استو — تاخود چه رسد بملک گرگانم
زآن پس که هزاوه رفت و مهرآباد — کی در غم طورو بادرستانم[1]
خدّام کمین که پیش ازین بودند — جاروب کشان کاخ و ایوانم
امروز ببین که چون هجوم آرند — برآب و زمین و باغ و بستانم
بستان و سرای من طمع دارند — دربان سرای و بوستان بانم
از اهل وطن خراب شد یکجا — هرجا که عمارتی به اوطانم

۱— اینها نام های املاکی بوده که در طی وزارت بدست آورده و از چون اوئی عجب است!

بل کز سپه عراق محصورند — بالفعل همه رجال و نسوانم
مگذار چنین بدست نامردان — آخر نه مگر زشاه مردانم
خود جز توکسی دگر کجا باشد — در فکر و خیال سود و خسرانم
آنم که نباشد ایچ غمخواری — جز لطف تو و خدای منّانم
بعد از پدر و برادر و خویشان — پیوسته مقیم بیت احزانم
من واپس کاروان و پیش از من — رفتند برادران و خویشانم
گردرغم صد چوماه کنعان بود — میگفتم من که پیر کنعانم
تنها شدم و بکام دشمن ها — بیچاره و بی نوا و سامانم
آسان زتو بازگردد این مشکل — چون خود زتو مشکل است آسانم
باآنکه زصدر عزوجاه از تو — افتاده بکنج بیت احزانم
باللّه که نخواهم از خدای خود — جزاینکه فدای تو شود جانم
یارب تو بفضل خویشتن باری — زین ورطهٔ هولناک برهانم

در این قصیده بعلّت آنکه مخاطب ها معلوم نیست
به غرض غائی قائم‌مقام وقوف نمی یابیم.

نوبهار است

نوبهار است بیاتاطرب از سرگیریم — سال نوبار غم کهنه زدل برگیریم
چون ربیع و رمضان هردو بیکبارآیند — روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم
حیف باشد که می صافی احمر بنهیم — از کف این فصل و پی صوفی ابتر گیریم
گر بدریوزه یکی کوزهٔ می دست دهد — باراین روزهٔ سی روزه زسر برگیریم
صوفیان گرهمه پیرامن منبر گیرند — گر بدست افتدمان دامن دلبرگیریم
چون گل حمرا بر گلبن خضرابشکفت — از بتی ساده بطی بادهٔ احمر گیریم
بادهٔ روشن درساحت گلشن نوشیم — طرهٔ سنبل در پای صنوبر گیریم
وگر از جوی عسل حرف مکرّر «گویند» — ماازآن تنگ شکرقندمکرّر گیریم
زهره درمجلس مارقص کندچون بنشاط — ساغری ازکف آن ماه منوّر گیریم
سبزه چون باسمن و یاسمن آمدبچمن — نسخه ای ازخط آن سروسمنبر گیریم
درچنین فصلی انصاف کجارفته که ما — ترک عیش وطرب وساقی وساغر گیریم

* * *

گوهر کان بروجرد محمّد که بنام — از همه عالم امکانش برتر گیریم
آنکه چون کلک گهربارش رفتار کند — جیب و دامان ورق پر در و گوهر گیریم
کلک او را بغلط آهوی تبّت گوئیم — خطّ او را بخطا نافهٔ اذفر گیریم
بس خطا باشد اگر نافهٔ آهوی ختا — با خط منشی شهزاده برابر گیریم
قرّة العین شهنشاه علیشاه که صد — همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم
سایه سایه یزدان که زخورشید رخش — پرتوی انجم این طاق مخضّر گیریم
نی خطا گفتم مهر و مه و اختر همه را — از یکی ذرّه درین معنی کمتر گیریم
دو جهان بین جهانبان را در هر دو جهان — روشن از طلعت این هر دو برادر گیریم
میل آنرا همه با جوشن و مغفر بینیم — ذیل این را همه در مسجد و منبر گیریم
بزم آنرا همه چون روضهٔ رضوان خواهیم — رزم اینرا همه با نالهٔ تندر گیریم
عزم آنرا همه آرایش لشکر دانیم — حزم اینرا همه آرامش کشور گیریم
عیش آنرا همه مجموع و منظّم نگریم — جیش اینرا همه منصور و مظفّر گیریم
هوش اینرا همه با نغمهٔ بربط شنویم — گوش آنرا همه با نالهٔ تندر گیریم
رای والای ترا عقل مجرّد خوانیم — روی زیبای ترا روح مصوّر گیریم
خوی دلجوی ترا خلد مقدّس یابیم — جود موجود ترا رزق مقدّر گیریم
تا برشح قلمت رنگ تشبّه جستند — مشک و غنبر را بو یا و معطّر گیریم
تا بذیل علمت عهد توسّل بستند — ماه و پروین را تابان و منوّر گیریم
جز یکی منشی بد کار که در شنعت او — از فحول علما حجّت و محضر گیریم
ظلّ ظلّ اللّه فرزند شهنشه را کاش — آگه از رسم و ره منشی دفتر گیریم
زآنچه همنام نبی کرد در احکام نبی — داستان دگر اندر صف محشر گیریم
خسروا، دادگرا! ترک ادب باشد اگر — پرده از راز نهان پیش شهان بر گیریم
گر اشارت کنی امروز و اجازت بخشی — با وزیر الوزرا این سخن اندر گیریم
آنکه بر رای تو چون راز نهان عرضه کند — عقل را واله و سرگشته و مضطر گیریم
آنکه طرزش را در چاکری حضرت تو — راست مانند ارسطو و سکندر گیریم
ای وزیری که زانصاف تو در کشوری — دست شاهین را کوته ز کبوتر گیریم
چون پسندی تو که در عهد تو ما ساده رخان — پردهٔ عصمت و ناموس ز رخ بر گیریم

یارخی راکه چوخوردرخورمستوری نیست — همچوزشتان جهان در پس معجر گیریم
یا چومأبونان کو بندهٔ قادرطلبیم — یا چوخاتونان رو بنده و چادر گیریم
با همه اهل کمال آبادازاهل کمال — پایهٔ رفعت بالا ترو برتر گیریم
حجره رابارخ افروخته خلّخ سازیم — خانه راباقدافراخته کشمر گیریم
باج حسن ارزسلاطین جهان بستانیم — سیم وزر رابمن از بهمن ونوذر گیریم
کاتب شاه جهانیم وزخورشیدشهان — هرسرسال دوصد بدره مقرّر گیریم
با چنین پایه چرابایددرسوق فسوق — صدفی سیم فروشیم و کفی زر گیریم
ما که خودمحورافلاک جلالیم چرا — محورانددرکرهٔ ردف مدوّر گیریم
داوری در بر صدرالسوزراآوردیم — تاازآن کافر بدمذهب کیفر گیریم
زآنچه باتازه جوانان کندامروزمگر — انتقامی خوش ازین پیرمعمّر گیریم
دادما خودبده امروزکه تادست رجا — بدعای ملک اعظم اکبر گیریم
داد گرفتحعلیشاه که ذرّات وجود — جمله سر برخط فرمانش یکسر گیریم
تاجهان باشداین شاه جهانرایارب — زیب تخت و کمرو یاره وافسر گیریم
دوستانش راچون گل ببهاران نگریم — دشمنانش راچون خاردرآذر گیریم

بخش سوّم

بخش سوّم
وصال
۱۲٦۲
ﻫ.ق

دیگر از شعرا و خطّاطان و دانشمندان معروف این عصر محمّدشفیع ملقّب بمیرزاکوچک است که چنانکه مینو یسند ابتدامتخلّص بمهجور بوده و پس ازطیّ مراحل معنوی باشارهٔ مرشد و پیشوای خود میرزای سکوت «وصال» تخلّص کرده.

وصال نیز مانند اغلب گو یندگان بنام معاصر خود از اوان کودکی بکسب فضائل و معلومات متداول زمان مشغول شده و در فراگرفتن همهٔ فنون خون دلها خورده تا باعتقاد خود در همهٔ آنهاباستادی مردان یکفن رسیده واین نکته را بکرّات در اشعار خود تذکّر میدهد:

می نداند که یکی مسأله آموزدقیقم — می نداند که یکی مرحله پیمای خبیرم
عمر بیهوده به پنجه نرسانیده زطفلی — چل فزونست که برنیک و بدجمله بصیرم
خورده خون درهمه فن تاشده ام درهمه یکفن — تو بجزشاعربیهوده سرا هیچ نگیرم

* * *

نخوانی شعر بافم کاین گمانی بد بودبرمن — زحکمت پرس وتحقیقش زهیئت جوی وتعدیلش
گرازافلاك پرسی پاره ای دانم زادوارش — ورازتنزیل جوئی اندکی گو یم زتأ و یلش
معانی رابیان آرم زاخبار وزاسنادش — شرایع راخبردارم زاجمال وزتفصیلش

از آن بگذشته کز خط ماشطهٔ حسنای فرقانم   نمایم کشف آیاتش، سرایم سرّ ترسیلش[1]
بگویم گر هوای داستان باستان داری   چه ازموسی وتوراتش چه ازعیسی وانجیلش

* * *

کیستم؟ درملک نظم و کشوردانش سرم   شهریارشهرم و کشورخدای کشورم
اخترآمد نظم ومن هستم پراخترآسمان   گوهرآمدشعرومن خورشید گوهر پرورم

باعتقاد نگارنده چیزی که پس از مطالعهٔ مجموع آثار وصال بر متتبّعین مسلّم ومحرز میگردد این است که وی مجموعهٔ تقریباً کاملی از معلومات و فضائل عصر و محیط خویش است که با آنکه در حسن خط قلم بطلان برصحیفهٔ خطّاطان کشیده در کار شاعری از برخی از اقران عقب افتاده و باآنکه قصائد او غالباً در اوزان و قوافی دلنشین و مطبوع است نمیشود آنها را قصائدی بی عیب و بی مانند و عالی شمرد؛ زیرا علاوه بر ثقالت، پیچیدگی و ابهامی که در بعضی از آنهاست عجز او را از بیان مقاصد آشکار میکند. فضیلت او در این است که در آن عصر برای صنایع ظریف و معلومات ادبی مرکز ثقل و کانون شوق و حرارتی بوده و انوار و آثار این شوق و حرارت را بوسیلهٔ شاگردان شش گانهٔ مرید و مهربان و هوشیاری که پسرانش بوده‌اند از دریای خزر تا کنار سند گسترده است و خود او نیز ازاین نعمت بیکران خداوندی غافل نیست و گاهگاه بدین نحو سپاسگذاری میکند:

اقبال به ازاین که بشش گوهرم آراست   کز هفت فلک برشده آوازهٔ کارم
برشش جهت این شش گهرم نورفشانند   آفاق گلستان شدازاین ریشهٔ خارم
غوّاصی دریای وجودم اثراین داشت   تاازعدم این شش گهرآمد بکنارم

و باز در قصیده‌ای که راجع بآب شش پیر باین مطلع گفته:

رسیدآب شش پیروخوشدل جهانی   گوارای آنان که دارندنانی

تکرار میکند:

بشش گنج غیبی که دادستم ایزد   نخفتم شب وروزچون پاسبانی
بشش نوجوان پور، خوش گشته پیری   بویژه چومن پیرآزرده جانی

۱ــ ترسیل ــ هموار و پیدا خواندن و شیر دادن

و تنهاخوشدلی او در جهان همین است و بس. از مردم دیار خود خوشدل نیست؛ زیراایشان را مشتی دغل و حریص و دروغگو میداند که صدق و صفا ومهر و وفا را نمیشناسند. نه چیزی دارند که از ایشان بخرد و نه متاعی دارد که بایشان بفروشد:

شهری همه مکرودغل وحرص ودروغند — من صدق وصفا مهرووفا شغلم وکارم
زایشان چه خرم؟ کآنچه فروشندنخواهم — وزمن چه خرند؟ آنچه فروشندندارم

ازقرن وزمان تولّد خود راضی نیست؛ زیرا در این قرن اسم رادمردی را هم نشنیده است چه رسد بآنکه چنین شخصی را دیده باشد:

زکتم غیب رسیدم بجلوه گاه شهود — زبعدسعدی درسال پانصدوهفتاد
بزادحاملهٔ طبع من هزاران بکر — که هریکی زبرایم هزارمحنت زاد
بخاک مقدم رادان اگرشنیدستم — ازآن گذشته که بینم یک ازهزاران راد

از هنرهای با خون دل کسب کردهٔ خود خشنود نیست؛ زیرا از بارزترین آنها که «خط» است حظّی بجز همان یکدرم که نقطهٔ خاء است نبرده و از مشهورترین آنها که شعراست سودی بجز همان سه گوهر که نقطه های شین است برنگرفته:

زخط گرحظّ من پرسی همان یک درهمم برخط — زشعرارسودمن جوئی همان سه گوهرم برشین

از اینرو گاهگاه بخشم آمده و بر «شعر» و ارکان آن نفرین فرستاده و خود را بدنبال کردن آن سرزنش کرده:

چه درشعراوفتادیم وافاعیل وتفاعیلش — که نه خودفاعلاتش بادیارب نه مفاعیلش
چراچون شمع جان سوزم که خواهم لطف تشبیهش — چراچون ماه تن کاهم که آرم حسن تعلیلش

و غالباً از تنگی روزی و کثرت نفقه شکایت میکند:

کنون بااین عیال ژرف و بااین بقعه چون سازم — دریغ اوّل که نگرفتم عنان نفس چون عنین

و از داغهائی که از باغهای بیحاصل خود برجگر دارد شکوه مینماید:

دو باغ دارم وآبش زچشم تردارم — نخودبکارم و چون آب خوردبردارم
ازاین دو باغ بمن آب وخدمت آمدو بس — بغیر بذرازاو کافرم اگردارم
عجب که ربع کفافم نمیدهد بابذر — هرآنچه کشتم ازآنجا همانقدردارم
خدانصیب کسی باغی اینچنین نکند — که داغهامن ازاین باغ برجگردارم

واز دفتر وظایف که مستمرّی در باری او را نمیدهد شکایتها میکند:

سال آخرشد و بوئی ز وظائف نرسید		آه کامسال رخ باده نمی باید دید

* * *

ای دفتر وظیفه، نه ای نام بی نشان		نقش تو درمیان نه ونام تو برز بان

* * *

همه راسعی بصادرشدن فرمان است		مرمرا فرمان سرمایهٔ صدحرمان است

وازجور وزرای وظیفه که باو تنگ میگیرند بخدا مینالد و بخدا پناه میبرد:

همّت معتمد الدّوله واحسان وزیر		گر بما تنگ گرفته است خدایاتومگیر

پنجه و پنج شدازسال که روزی دادی		لطف تودایه مابوده وما کودک شیر

من ندانسته اگر بردراغیارشدم		توکه دانی منگرجرمم وعذرم بپذیر

رزق هرروزه زدیوان تودارم وآنگاه		زیب دیوان من ازمدح امیراست و وزیر

خاصه من بنده که ازآن صدو چل تومانم		حاصلی نیست بجزیک دل وصد آه ونفیر

صدو چل راهمه دانند زیاد این عجب است		که بپانصدنشودنیز وصال ازنان سیر

و چون یکصدو چهل تومان سالانهٔ بطئ الحصول در بار مخارج هنگفت مرد عیالباری چون او را تأمین نمیکند و بعلاوه تعظیم کردن و دوتا شدن در پیش کسانرا برای خود ننگ و عار میشناسد شب وروز کتاب وقرآن مینو یسد ودر هند و ایران بفروش میرساند و ببهای آنها امرارمعاش میکند:

ازآنکه پیش کسی چون کمان دوتانشوم		دوتا شدم چوکمان و بحلق کردم بند!

همیشه قامت من قوس بودو کلکم تیر		که بودرزق مرااین کمان وتیر بسند

کفاف من همه ازهندوسندداد خدای		بااین بهانه که خطّم بدیع بودو پسند

مهین کراسه تازی بخطّ شیرازی		همی نوشتم وآمیختم گلاب بقند

زهنددخل نمودم بفارس کردم خرج		چنوکه رزق بمصرش حواله، خود بخجند

قلم چوطوبی واوراق خطّش اوراقش		بخانه ای نه که از برگ سایه ای نفکند

تواین قضیّهٔ زحکّاک پرس وازحجّار		که برحجرچقدرشعرهای بنده بکند

ودرنوشتن، چندان افراط میکند که در پایان عمر هردو چشم او آب میآورد و بکلّی نابینا میشود و چون در آن هنگام وسائل میل زدن چشم در شیراز نبوده قریب

یکسال در کوری میگذراند و پس از یک سال[1] جرّاحی بشیراز میآید و چشمان او را میل میزند و باردیگر دیدگان او بینائی ازسر میگیرد.

چسان راه وفاپوید چوکس راه ازعصاجوید — کجامیل هنرماند چومیل اندر بصرماند؟
بچشمم آب از بس گشت بینش دور گشت از وی — چواخگرزیرخاکستر بماندازوی شررماند

ولی با این ضعف و فتور که در چشم داشته برخلاف توصیه طبیب معالج دست از نگارش برنمیدارد تادو مرتبه کور میشود وتاپایان عمر از نعمت بینائی محروم میماند.

و دراین باب پسران او اشعاری گفته اند که بهترین آنها اشعار داوری است ودر جای خود ذکر خواهد شد.

اخلاق وصال— وصال در زندگانی راهی مخالف جلیس و همصحبت همیشگی خود قاآنی در پیش گرفت و در کمال وارستگی و شرافت عمری را بسر رساند. طبعاً از تعظیم و تکریم صدرنشینان خوشدل نبود. هیچوقت از شعرای درباری و چاپلوس و دائم الحضور نشد و با آنکه «چند و لعل، رای هندوستان» نسبت باو تمایل وافری داشت و دفتر اشعار خود را بتحفه پیش او فرستاد[2] و بدیدار او اظهار اشتیاق نمود وی انزوا و تنگدستی را بر احتشام و بندگی ترجیح داد و بدربار او نرفت و گاهگاه با قاآنی برسراین قبیل موضوع ها مباحثه و مشاعره داشت:

مراعتاب توقاآنیا زصدق وصفاست — اگروصال نداندخدای اوداند
سخن به پرده چه رانم عتاب بنده کنی — کزآستان خداوندرو بگرداند

امّا این وارستگی چنانکه باید در اشعار او منعکس نشده؛ زیرا دیوان قصائد او تقریباً ازاوّل تا آخر وقف بر مدائح این و آن است و برسم «گداپیشگان و حاجتمندان» خلق را بیهوده و بیجهت مدح گفته است و باآنکه بقول خود از راه قرآن نویسی امرارمعاش کرده دست ازمدّاحیّ نکشیده وظاهراً از این رنج عبث در اواخر عمر پشیمان میشود و خود را سرزنش میکند:

حدیث شاعری من شنو به پنجه سال — که مدح گفتم وانباشتم سفینهٔ چند
همی سرودم مدح وهمی ستودم خلق — چنانکه رسم گداپیشه است وحاجتمند

۱— کلشن وصال

۲— در قصیدهٔ «بخواب دوش چنین دیدمی که دریائی» میگوید: ستاره رای مهاراج راجه «چند و لعل»- که چشم چرخ ندیده است همچو او رائی— بتحفه دفتر اشعار خود فرستادی— نه دفتری که سپهری، نه شعر شعرائی

کتابها بنوشتم، قصیده ها گفتم | همه دروغ وهمه ناسزاودرخور بند
زخون خویشتن وخوان خویشتن خوردم | که حاصلم زثناشان گزاف بودو گزند

ودر جای دیگر باز خود را ملامت میکند و بخود میگوید خط را ازلحاظ امرارمعاش ناچاری که بنویسی، شعر برای چه میگوئی؟ مدیحه سرائی برای چه میکنی؟

گیرم که زخط آنقدرت نان بکف آید | کز جوع نمانند زن وفرزند تونا هار
این شعر که من دانم و خلقیّ وتوخودنیز | کزوی نه صلت خیزدونه راتب وادرار[1]
دیوان تواناشته ازمدح بزرگان | درکیسه نه درهم بنهادیّ ونه دینار
گرآب رودنان بکف آید نبودعیب | جزاینکه توئی سفله ودون طبع وشکمخوار

آثار منظوم وصال و سبک سخن سرائی او– وصال بقول تذکره‌نویسان در حدود سی هزار بیت شعر گفته. قسمتی از این اشعار قصائد اوست که بیشتر آنها در مدح و ثنای این و آن است و مقداری از آنها در منقبت اولیاء و انبیاء و پاره‌ای از آنها وقف برافکار فلسفی وعرفانی.

این قصائد که گاه گاه خالی از تعقید و ابهام نیست، گاهی باقتفای سنائی، گاهی به تبعیّت خاقانی، گاهی به پیروی فرّخی و منوچهری و عنصری و گاهی باستقبال رودکی و مسعودسعد و دیگران ساخته شده. این اشعار بنابرعرف و عادت با یک تشبیت و تغزّل یا یک لغز شروع میشود پس از آن بوصف و تعریف ممدوح میرسد و بدعا و ثنا خاتمه میپذیرد.

مدائح او گاه گاه مثل مدائح فتحعلیخان صبا و قاآنی مبالغه آمیز و غیرطبیعی و بقول خودش همه دروغ و همه ناسزا و درخور بند است.

مانند:

ای فلک رتبه خداوند که ازحسرت تو | خصم راروز وشبان خون جگرماحضراست
چیست کزعالم جاه‌توبرون است که من | گویمت چرخ یکی حلقه ز بیرون دراست
قامت قدّ تورااطلس گردون جامه | نه که برجامهٔ اواطلس چرخ آستراست

یا:

شاه جهان خدیوزمین وزمان که چرخ | بهرسجود درگه اوقامتش خم است

۱ــ راتب و ادرار– آنچه از در بار و شاه بعنوان صله داده میشده و سالیانه و مقرّری بوده.

و در بعضی از این قصائد پیروی او از گفتهٔ پیشینیان بحدّی آشکار است که حاجت بتوضیح و تشریح نیست:

کجاست آنکه کندوصف خسروان به هنر   بگو بیا وهنرهای خسروان بنگر
زخسروی که ازاوهر چه درخبر شنوی   شد ازمعاینهٔ دیگران فزون باثر

درست مضامین قصائد معروف عنصری و فرّخی «آیا شنیده هنرهای خسروان بخبر» و «فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر» است.

قسمت دیگر از این سی هزار شعر غزلهای اوست که بسه دفتر تقسیم میگردد:

دفتر اوّل غزلهائی که بسبک سعدی گفته است، دفتر دوم غزلهائی که بپیروی حافظ سروده است، دفترسوم غزلهائی که بپندارخودش خودوی مبتکر آنهاست: زیرادراین غزلها بحور و قوافی بتبعیّت بحور و قوافی غزلهای آندو شاعر انتخاب نشده و رو بهمرفته مجموع این غزلها از آنجهت که تصنّعی است و از معنای واقعی غزل دور است، چنگی بدل نمیزند و بدل نمی نشیند.

قسمت دیگر از اشعار او مثنو یهای اوست که یکی مثنوی بزم وصال است و دیگری شیرین و فرهاد— مثنوی اوّل را بسبک فردوسی و مثنوی دوّم را بشیوهٔ وحشی گفته.

مثنوی شیرین و فرهاد او داستان خاص و مستقلّی نیست و دنبالهٔ مثنوی شیرین و فرهادی است که از وحشی ناتمام بجا مانده.

کسانیکه مثنوی شیرین وفرهاد را بدقّت مطالعه کرده باشند میدانند که گو یندهٔ آن در ضمن ابیات این کتاب داستان‌سرائی نمیکند. فرق اشعار او با گفتار نظامی این است که نظامی قصّه میگو ید و داستانی را باستناد خوانده‌ها و شنیده‌های خو یش بنظم میآورد امّا وحشی بر قصّهٔ شنیده تأثّرات خود را میافزاید یا بهتر بگوئیم درد عشق و ناکامی خود را مانند حاشیه و تفسیری برداستان دیگران مینو یسد و برای آنکه این تأثرات شنوندگانی داشته باشد تا در غم او شریک شوند و از رنج او بکاهند با رشتهٔ بسیار باریکی از سخن قصّه را بهم می بندد و باین دلیل خود را مقیّد بشرح و تفصیل نمی بیند چنانکه اگر کسی از دیدن نمایشی متأثر شود و بخواهد تأثرات خود را برای دیگری شرح دهد ناچار است بهر اختصاری که باشد قصّهٔ اصلی را بازگو ید و شنونده را در رشته و دام داستان بیندازد و مجذوب کند تا فرصتی برای بیان احساسات خو یش

بدست آورد. منظور اصلی وحشی از نظم مجدّد داستان نظامی همین است و بس. وی سینه‌ای از عشق آتش افروز داشته و در آن سینه دلی سراپا سوز می تپیده و این سوز درون بگفته های او تأثیری چندان بخشیده که پس از داستان نظامی شنیدنی و دردناک جلوه میکند امّا وصال این سوز و التهاب را نداشته، درد عشق نکشیده، بدامی که وحشی افتاده است نیفتاده و می پندارد که آن داستان ناتمام است و میباید آنرا تمام کرد.

وصال سعی فراوانی داشته که این داستان را بسبک وحشی با تمام رساند و این چنان است که مردی بسیار بکوشد که عشق نداشته‌ای را برخود تحمیل کند یا از دیدار معشوق دیگری احساساتی شبیه احساسات عاشق از خود بروز دهد.

از حیث کلمه و لفظ اشعار وحشی از گفتهٔ وصال برتری ندارد امّا از جهت شور و حرارت و تأثیر و ابتکار، شیرین و فرهاد وصال بنظر همسنگ با شیرین و فرهاد وحشی نمیآید.

قسمت دیگر از اشعار وصال مراثی اوست که بعلّت اعتقاد و ایمان او از سایر اشعارش گدازنده‌تر است.

اشعار تازه و کم‌سابقهٔ وصال تعریف هائی از توپ و غلیان و امثال آنهاست که باین دلیل نمیتوان شاعری را مبتکر نامید.

در وصف توپ:

زجانبی نگری تو پهای تنیّن دم　　　طنین فکنده بگردون زناله تندروار
سیاه دار ونوشند و بس عجب نبود　　　که قی کنند وهوارا کنند تیره وتار
مشعبدند که برنافشان نهی آتش　　　زکامشان بدرآید چومرغ آتشخوار

لغزدر بارهٔ غلیان:

این شکل عجب بین چو یکی جادوی پرکار　　　خودساکن وهردم فلکی سازد سیّار

وصال در سال ۱۲٦۲ در شصت و پنجسالگی وفات یافت در حالیکه پس از آنهمه رنج و عذاب و گفتن و نوشتن بقول پسرش داوری مال و متاعی هم نیندوخته بود:

پس ازاو یرحمه اللّه که نماند　　　نه بجا ملکی نه سیم وزری

۱ــ تنّین ــ اژدها

خانه ای بود که نگذاشت درآن صدمهٔ زلزله بامی ودری

ولی شش پسر از او باقی ماند که همهٔ آنها بخصوص سوّمین فرزندش داوری و فرزند نخستینش وقار در شعر وخط و نقّاشی وسایر معلومات ادبی آن عصر سرآمد اقران بشمار میرفتند و آثار منظوم و منثور عربی و فارسی وترکی و انواع خط و نقّاشی از آنهابیادگار مانده است و نامهای آنها بترتیب از اینقرار است:

(۱) احمد وقار ۱۲۳۲ —۱۲۸۹

(۲) محمود حکیم ۱۲۳٤ —۱۲۷٤

(۳) محمّد داوری ۱۲۳۸ —۱۲۸۳

(٤) ابوالقاسم فرهنگ ۱۲٤۲ —۱۳۰۹

(۵) اسماعیل توحید ۱۲٤٦ —۱۲۸٦

(٦) عبدالوهّاب یزدانی ۱۲۵۲ —۱۳۲۸

اشعار خوب و خواندنی و لذت‌بخش وصال مانند فتحعلی خان صبا و شیبانی و تعداد بسیاری از معاصران او بسیار کم است ولی او یکی از دانشمندان، خطّاطان، گویندگان و رو یهمرفته هنرمندان درخور تحسین است که در این قرن میزیسته است.

این قصیده یکی از قصائد خوب و زیبای وصال است که متأسفانه بدون شأن‌نزول، حتّی با چندین بار خواندن مفاهیم آن کماکان درک نمیشود و شعر خوب باید این احتیاج مبرم را به شأن‌نزول نداشته باشد و بخودی خود موضوع بحث را روشن کند.

شه بجا

شه بجا، ملک بجا، افسر و دیهیم بجا
چندمن بنده عطاخواهم و گوئی ز کجا؟

اینک آن شهر و در آن سطوت خسروشحنه
اینک این ملک و در آن عدل ملک ملک آرا

شرق تا غرب همه ملک ملکزادهٔ فارس
قاف تا قاف همه دولت فرمانفرما

خصم بندد بیکی لمحه که بگشاید دست
ور گشاید بیکی لحظه که بفشارد پا

عذرت این است که شه راست کند لشکر روم
که سر جنگ برادر بود او را حاشا!

از یکی پور برادر، شه اگر گیرد ملک
بد گر پور برادر دهد، این نیست خطا

نایب السّلطنه را دل نگراید بستیز
با برادر نکند رای نبرد و غوغا

داند از مصلحتی بود نه از مفسدتی
که ملک زادهٔ آزاده بدین داد رضا

آنکه ز ایران بسوی هند کشاند لشکر
تا کشد کینه ز کفّار دم آهنج دغا

ملک بیند کم و فرزند و برادر افزون
بهرشان ملک فزاید ملک ملک فزا

شاه شیرازش اگر کشور کرمان گیرد
رنجه زین کی شود آنشاه ممالک بخشا

زین گذشتیم چه شد حرمت شاهنشه پیر	کاو برا ورنگ وستیزندو پور برنا
دور ونزدیک چه گویند چوخواهند شنید	شاه برتخت و، دوشهزاده زهم تاج ربا
همه دانیم که کشتیم فرستادهٔ روس	عذر گفتیم و پذیرفت شه روس زما
شاه اسلام نه از پادشه روس کم است	که برادر بگذارد پی ملک دنیا
بگذرازدوستی و یاری وخویشاوندی	این ز بیگانه به بیگانه ندارند روا
این دوشهزادهٔ آزاده خود آخر دانند	که فتد فرصت ازاین کینه بدست اعدا
ملک رامدّعیانند چوفرصت شمرند	هر یکی با هوسی سر بدرآرندزجا
فتنه ها هست بهر گوشه که خفته است کنون	شد چو بیدار دراین ملک شودرخنه گشا
ملک ده روزهٔ دنیاز کجامقدارش	که پسندی پی آن برخودو برخلق عنا
چند گستاخی ؟ ازاین پس بدعا پردازم	داعی دولتم وشیوهٔ داعیست دعا
تافنالازم هرتن بوداز پیروجوان	لازم ذات شه ودولت شه باد بقا

این قصیده یکی دیگر از قصاید خوب و زیبای وصال است که مخصوصاً درک مقدمهٔ آن خالی از اشکال نیست و گوینده نتوانسته است چنانکه شاید وباید مقصود خود را بفهماند و این ابهام و تعقید چه در اینجا وچه در بعضی قصاید دیگر از عیوب کار وصال است.

قومی به گشت باغ

قومی بگشت باغ، گل اندر کنارها	قومی دریده جامه و دردست خارها
بخت است واتّفاق چه بخت و چه اتّفاق	هم فاعلی است قادر ودانا بکارها
مزدفلان که دادببهمان باتّفاق	وآنگه دهنده درشمر هوشیارها
بهمان کند گناه و فلان کیفرش برد	خندند کودکان بچنین کار و بارها
رو دیده بازکن بتأمّل که بنگری	درکارها بچشم بصیرت قرارها
کارکسی که چشم خردبست حیرت است	با آنکه هم خرد بود از این شمارها
حیرت فزایدم زخداوند و کار او	حیرت فزاست کار خداوند کارها
آنرا که خواست دادونداد آنکه رانخواست	نیک آزموده ایم بتحقیق بارها

مردود شد زسرکشی از نامرادها
مقبول شد ز بندگی از بختیارها

گر رهروی بنام تو بنوشته مزدها
گر رهزنی برای توآماده دارها

زین طاق برکشیده چه نالی که ازشفق
هم برکنارهابودآنرانگارها

مجبور بینمش چه نگارم براو گناه
لوث گناه نیست به بی اختیارها

مجبوراگرنبودی بایستی آرمید
این کج مداریکنفس ازاین مدارها

گرددبگرد خویش ونداند که بر چه گشت
یاحاصلش چه بود ازاین گیرودارها

زنبورخانه ایست پرازنیش وانگبین
این گنبدمسدس و بروی ستارها(!)

بی نیش انگبین نخورد کس و گرخورد
نادر بودچوعیش خوش کامگارها

نیلی دراوتمام سواران آب بین
چندانکه عاجزآئی ازاودرشمارها

ناگه کلیم خودید بیضابرآورد
یکسر به نیل غوطه خورنداین سوارها

مینای مهروجام مهش بین که روزوشب
اوساقیست وخلق جهان میگسارها

زین جام مه که گه پروگاهی تهی کند
هش میر بایدازسرماهوشیارها

ناچارمستیش بخمارعدم کشد
تاازکجاد گرشکنی این خمارها

تنهانه این فلک که دراین دشت بیکران
زین بختیان مست تو بینی قطارها

باشدزمام او بکف قدرت کسی
هر چندمیرودچوگسسته مهارها

روزی که صبح اوازل وشام اوابد
باصدهزارسال چنین ره سپارها

گر بسپرندره بدیارش نمیرسد
این روزگارها و چنین روزگارها

تاچیست این جهان که به بیدای حیرتش
زین روزگارگمشده بینی هزارها

هم مبدء وجودوهم اومبدع وجود
همچون فلک فراشته حکمش حصارها

نه قلعه بادوازده برج اختیارکرد
هر برج وقلعه ای بدگرگون مدارها

شاها!

شاهاوعیددشمن وعیدجهانیا
صدعیداین چنین بدل خوش بمانیا

ثانی بعدل ودادنداری توورنه خود
ازعدل ودادثانی نوشیروانیا

محکوم خالقیّ و بمخلوق حاکمی
این رسم بندگی و بزرگی تودانیا

گردادخواه دشمن و بیدادگر پسر
داداز پسر گرفته بدشمن رسانیا

روزدغابدشمن وگاه سخابدوست — ازتیغ، سرفشان و، زکف زرفشانیا
چندانکه بخشی اززر وگوهرنکاهدت — ای شه مگرزدست عطابخش کانیا
تاازگرسنهٔ کف جودت گشاده است (!) — گوئی که آزراتوبسیری ضمانیا
چرخ آستانه ایست زکاخ جلال تو — من چون ستایمت که بجاه آسمانیا
جنّت نمونه ایست زگلزارخلق تو — من چون سرایمت که بفردوس مانیا
قانون خسروان بود آئین سروریت — مدح تونیست گویم اگر چون فلانیا
شاهی اگر بفرّو بزرگی و بخردیست — بی تاج وتخت وسکّه توصاحبقرانیا
بهرر واج دین عرب باز بان تیغ — بر پایهای فتح وظفرترجمانیا (!)
گو یند هر که خوردوخورانیداوسخیست — توکیستی که خودنخوریّ وخورانیا
گروصف گفتهٔ شکرین توسرکند — شاعرکند بمدح توشیرین زبانیا
خصم شریرت ارچوشررجاکند بسنگ — باآهن حسامش بیرون کشانیا
دست اردهد حمایت عون تو پنبه را — ازچنگ شعله اش بسلامت رهانیا
بادودهای کلک سخای توظلمتی است — کاوچشمهٔ حیات دهدجاودانیا
چون عکس آسمان که درافتد بمردمک — تو یک جهان جلال بیک تن عیانیا
طوبی صفت اگر چه جهان زیرسایه ات — وزمیوهٔ مرادبهرکس چشانیا
بااین همه خوداین ثمرومیوهٔ تونیست — باش ای نهال جود که اکنون چرانیا (!)
ملکی که دیگریش زخودداده بودرم — تورام خویش کرده ای ازمهربانیا
می بینمت زحسن سلوکت که بی سپاه — ایران گرفته عازم هندوستانیا
شاه ازبرادران بتوداده است ملک جم — هست این نشانه ای که توازجم نشانیا
بابت گرفت هرچه زدشمن بدوست داد — اکنون توارث اوز برادرستانیا
برجای بدره بدره زروصره صره سیم — کشورخدائیت دهدوحکم رانیا
من آن نیم که مدح توگویم بدین نمط — کای شاه شیرحمله ای و پهلوانیا
شیری که بگسلاند زنجیرآهنین — ازگرزآهنین زهمش بگسلانیا
یاگویمت زناوک خاراشکاف خویش — پیکان تیر از آن سوی ثهلان جهانیا
یاگویمت زبازوی مردافکن قوی — کرباس وارخصم زهم بردرانیا
گرچه هرآنچه گفتم وگویم ازاین قبیل — باورکنندازآن گهرخسروانیا
لیک ارمنت مدیح سگالم چگویمت — کای کان فضل وهمّت وگنج معانیا

ای دست نفس بسته و برلهو پازده ‌ ‌ ‌ در روزگار قدرت و عهد جوانیا
هم دیده در رضای خدا کامگاریا ‌ ‌ ‌ هم در ریاض خلق خدا کامرانیا
یارب هم آنچنان که تراخواهم آن شوی ‌ ‌ ‌ ورنه هرآن محل که ترا گویم آنیا[1]
درسایه توخلق وتودرسایه خدای ‌ ‌ ‌ جاو یدمان که مایه عیش جهانیا

خوش بود

خوش بودپیش من آن بت که بودبی شمنا ‌ ‌ ‌ شبکی بی شمنان ای بت من پیش من آ[2]
یاسمن عارض من یاس من ازعارض تست ‌ ‌ ‌ وز چه رو یاسمنت شدسبب یاس منا
عارضت مجمره وزلف تواش عودوعبیر ‌ ‌ ‌ نه، که چون باغچهٔ پرز گل و یاسمنا[3]
برعقیق یمنی مهرسکوت از چه زدی ‌ ‌ ‌ طرفه باشد که سخن گوست عقیق یمنا
برسر کوی تو بی قدر چوگل در چمنم ‌ ‌ ‌ یا که دردرعدن ومرد هنردر وطنا
طرفه نبود دهن بی سخن ایجان سخنی ‌ ‌ ‌ تابببینند خلایق سخن بی دهنا
دست گلچین بغلط سوی لبت رفت ازآنک ‌ ‌ ‌ فرقی ازغنچه ندارد دهنت بی سخنا
شمع هرانجمنی هرشب ازآن روست که من ‌ ‌ ‌ همچوپروانه کنم طوف بهرانجمنا
گل زخودبوی نداردزتوبوئی بشنید ‌ ‌ ‌ وآنگه ازشوق بدرّید بتن پیرهنا
رنگ گل بر بدن تست و به پیراهن سرخ ‌ ‌ ‌ بوی گل داده به پیراهن سرخت بدنا
رو بهرخصم که کردی مژه برهم زدنی ‌ ‌ ‌ ازشکسته صف مژگان توشدصف شکنا
چین وتاتاروخطا هندوی زلفت بگرفت ‌ ‌ ‌ کس نمانده است بیک تاختن، آ،تاختنا
سیم وزرخواهی واز وصل تودشوارترست ‌ ‌ ‌ ایکه زرّینه کمرداری وسیمین ذقنا
اشک چون سیم برخسارهٔ چون زردارم ‌ ‌ ‌ گر بدین سیم وزرت هست سری پیش من آ
ورنه صدرالامراهست بیاهمره من ‌ ‌ ‌ تاکه مدحی بسرائیم درآن انجمنا
گرزرنقددهدباتووصالیست بنقد ‌ ‌ ‌ وردهدوعده وصالست ودلی پرحزنا
نی زرنقددهد زآنکه طلب داره ازاو ‌ ‌ ‌ خلعت عیدزشال سروتشریف تنا

۱ــ باید اینطور باشد: «ورنه هرآن محال ترا گویم آنیا»

۲ــ شمن ــ بت پرست.

۳ــ مجمر آتشدان.

من ازاوسیم طلب دارم واوعاجزنیست | اوزمن مدح طلب داردومن ممتحنا
هردوخواهیم اداکردن اگرخواست خدا | توزرخودبشناس ای بت سیمین بدنا
چون زرازوی بستانیم بمیخانه رویم | هردو باهم بسرجام وسبوثمّ[1] دنا
قدحی چند بنوشیم ومدیحی گوئیم | درخوراونه که درمرتبهٔ خویشتنا
ای دلت بحرمحیط ای کف جودت عدنا | خانه پردازمحیط وعدنی بی سخنا
چون دوخلعت که براین شهر بدادی تو بدید | تامشرف بشدازخلعت ارواح تنا(!)
اول آن خلعت عفوت ببر پیروجوان | آخرآن جامهٔ برّت بتن مردوزنا
کشور پارس که پیرار چنان شدزاشرار | کان چنان صدمه نبیند زدوصد بومهنا[2]
عدل صدساله نمیکرد چنان آبادش | که شدازعدل تو یکهفته چوخرّم چمنا
زآن خبیثان بپوشیده تن ازجامهٔ عار | عورماندند همه اهل ذکاوفطنا
هردوازعون تووقهرتو پوشیده شدند | آن یک ازخلعت آزادی واین از کفنا
آن خرابی شده آبادی ومحنت راحت | همچوگلشن گل وسبزه است دمان ازدمنا
آتش خرمن دهقان همه کشتند که گشت | آتش خشم توبرخرمنشان شعله زنا
ای بساسرکه فکندندنه جرم ونه گناه | شدازآن جرم وگنه تیغ توشان سرفکنا
کوکجارفت همان بازوی چون شیرژیان | کوکجارفت همان گردن چون کرگدنا
پنجه وشست رسن بافته درغارت خلق (!) | پنجه وشصت ببستیشان دریک رسنا
آنکه ازنیروی سر پنجه همی کندی کوه | مرگ شیرین شدش ازتیغ توچون کوهکنا
ملک شیرازنه آنست که بودی پیرار | گوبیاآنکه سفرجست زبیم ازوطنا
باغها بین همه پرمیوهٔ الوان چو بهشت | آبها بین بگوارائی شهدولبنا
فتنه ای نیست جزازنرگس چشم بت مست | ناله ای نیست جزاززمزمهٔ رودزنا
تاجهان هست بمانی تو به پیروزی بخت | پارس درسایه عدل توچوخرّم چمنا
ملک اسلام زتوبادسرافرازچنان | که سرافرازیمن شدز او یس قرنا

همه را

همه راسعی بصادرشدن فرمان است | مرمرافرمان سرمایهٔ صدحرمان است

۱ــ ثمّ دنا ــ بعد از آن، خم شراب ــ
۲ــ بومهن ــ زلزله

بصد ابرام وصد الحاح نگردد ممضی — این نه فرمان بود، این دردی بیدرمان است
حسد انگیز وملال آور وشادی کاهی است — اضطراب دل و بارتن ورنج جان است [1]

رنج اصدار یکی زحمت امضاش هزار — این چه سوداست که اوتاوان درتاوان است
بد وصد واسطه سلطان چو دهد امضائی — چارهٔ دفترسلطانش کرا امکان است
اهل دیوان شده همدست به بیغارهٔ من — که فلان است و بافزونتر ازاین شایان است [2]
آن یکی طعنه زنان کین صله دردست وصال — قیمت شعرترش بیش زصد تومان است
وآن دگر خنده کنان کین زامین الدّوله است — باللّه ارشاه جهان آگه ازاین فرمان است
سالها درحق این طایفه ازخرد ودرشت — شاعرانراست مدیح وصله بردیوان است
دیگری گفت مگوشاعرشیراز کجا — این قبولش ببرداوراصفاهان است
کارآنان براینان نگرفته است فروغ — گر چه این طایفه رادست گهرافشان است
همره صدربطهران شدو چون بازآمد — خرهمان است توگفتیّ وهمان پالان است
دیگری گفت نه کاین قوم بهمّت سمرند — دشمن ودوست براهل همم یکسان است [3]
خرج غلیان وصالست که داده است امیر — ورنه اوراگذران بیش زصد چندان است
دیگری گفت گراین طایفه دستی گیرند — کمترین پایهٔ آنکس ز بر کیوان است
آنکه این طایفه رادست ارادت داده است — تومپندار چنین بی سروبی سامان است
گفت دون همّت وسگ طبع شمردند اورا — چون سگ ارجیفه فرستند بدوشایان است
ورنه برمرده وغایب که حوالت کرده است — راتب آنکه بودزنده ورزقش نان است [4]
غافل ازاینکه براوجیفه حلالست امروز — هرکه در پارس وطن دارد ومدحت خوان است
الغرض مردم دیوان چو بفرمان دیدند — گفتنی خواندن بسم اللّه بردیوان است
چندروزیش ببازیچه زمن بر بودند — زآنکه نابردن فرمان سبب خذلان است
نی غلط گفتم جدّ بود که بازیچه نبود — شد چومحکوک سندخرجکی ازدیوان است
هم زتهدید هجاباز گرفتم زایشان — شیرعاجزشود از یوز چو بی دندان است
بردمش بردردستور که این نامهٔ شاه — و ین وصالی که پرازمدح تواش دیوان است

۱ــ متن «شادی، کافی» بود و غلط بنظر آمد.
۲ــ بیغاره ــ سرزنش
۳ــ قصه و داستان و شهرت
۴ــ درمتن راتب «رایت» بود و غلط بنظر میآمد

مردمی ورز و مروّت کن و انصافی ده   کان همه دعوی الطاف تو بی برهان است
خواند و گفتا متوفی ز کجا فارس کجا   این نه کرمان و نه کرمانشه و نه طهران است
اندر آن یکدوسه ملکست که طاعونی هست   پارس از لطف ملک خرّم و آبادان است
گفتم آخر نه زده سال فزون شد که وباست   بگذر از زلزله کاین کشور از او ویران است
زین اجلهای پیاپی متوفائی نیست   که ترا مرگ حوالت بسر گیلان است
مرده گر نیست نه خود غایب این شهر کم است   که پراکنده بروم و ری و ترکستان است
گفت آنقوم که گوئی همه بازرگانند   آن بسود است رهین و ین گرو خسران است
ورنه آن قوم که راتب خور فرمانفرماست   خود بگور رفتن از این شهر که را امکان است
گفتم اینها همه یکسو، نه منت مدّاحم   به نبی بنگر و احسانش که با حسّان است
برهی هر چه ببخشی صلهٔ شعر شمار   چه زیان مدح که آنرا صله برسلطان است
روترش کرد که شیرین سخنی یکسو نه   شوری از حد چو بری مشت تو بر سندان است
مال شه راند هم با تو که شیرین سخنی   چون تو بیهوده سرا بسکه در این سامان است
تو نه قوّال و نه قوّاد و نه کشتی گیری   در تو آن چیست که شه را سبب احسان است [1]
پایهٔ خویشتن آخر ز عزیزان بشناس   شاعر ار خود همه چرخست که سرگردان است
ای بسا لابه که بنمودم و عجز آوردم   وآن همه گفتی بر آتش او دامان است
بایدم این همه بشنید و بنادانی زد   آخر این بندهٔ مسکین چکند انسان است
اف بر این شاعری و آنکه نهاد این آئین [2]   بخداوند که بادفره آن نیران است [3]
این چه کسب است که چل سال چو در تکمیلش   خون دل خورد کسی حاصلش این نقصان است
همه شب در بدر و خستهٔ لفظ و معنی   باز روز از پی نان عاجز و سرگردان است
آن گدائیست که مشکل بدو آسانش ساخت   بکس ار مشکلی از راه هنر آسان است
حاش للّه ندهی تا بگدا نسبت من   تو مپندار که شغل من و او یکسان است
شب گدا خفته و من در پی تحصیل هنر   روز هم پیشه کرا بیش زهم، تاوان است
پیش از این بازن و فرزند مرا عذر این بود   که کساد است هنر مایهٔ عسرت آن است
مرمرا دیگر معذور ندارند کنون   که هنرمند شهی پادشه ایران است [4]

۱— قوّاد— زن جلب و دیّوث
۲— درمتن «این» نداشت و درست نبود.
۳— نیران— آتش
۴— این گونه اشعار که بوی گدائی میدهد از هنرمندی چون وصال بعید است!

چند روزی است

چندروزیست که تاحلقه بدرمی آید — بجهم ازجای که آیا چه خبرمی آید
گرکسی آیدو بینم که نه مقصودمن است — باز بینم که مراورا باثرمی آید
گرکلاغی پردانسان شمرم و ین سهل است — در ودیوارم انسان بنظرمی آید
شب که در بسته وکس حلقه نکوبد بردر — گوش برحلقه نهم تاکه سحرمی آید
هردم ازخواب جهم طفلان بیدارکنم — کین صداچیست که ازحلقهٔ درمی آید
زن وفرزندو برادرهمه گریان برمن — هریکی زارکه اوراچه بسرمی آید
گویدآن عاقبت مردم شاعراین است — این همه وسوسه زانبوه فکرمی آید
دیگری گو یداز بسکه شب ور وزنوشت — صدمه دیده است وخیالش بنظرمی آید
زن بیچاره بغیرت (!)زندوگو یدآه — مرمرادغدغه ازراه دگرمی آید
زن نو بستده ومغزخرش داده یقین — دیده ام این اثرازکلّهٔ خرمی آید(!)
باز چون خسبم درخواب ببینم که یکی — ازدرخسروجمشید سیرمی آید
زیرکش بوقچه ای داردوخوش خوش بخرام — دستی افکنده ودستی بکمرمی آید [1]
میرسدازره واز بسکه تمنّای رسوم — دل پراز وسوسه و بوک ومگرمی آید
چون مرادیدچه میگو ید گو ید برخیز — که ترادولت جاو یدببرمی آید
بنده برجسته بصدشوق که درراه شوم — پای پیچیده بدامان و بسرمی آید
پوزو پیشانی و بینی شده آلوده بخون — بررخ ازدیدهٔ من لخت جگرمی آید
برکشم ناله کنیزک رابیدارکنم — تابهمسایه ازآن ناله خبرمی آید
خلق پنداردزدزد آمده درخانهٔ من — هرکس از بامی باچوب وتبرمی آید
بنده بیدارشوم گو یم کاینها سهل است — زرع آنشال ندانم چه قدرمی آید
همه گو یند که مسکین بسرش دیووداداست — و ین چنین حالت درطبع بشرمی آید
بایدش کردبزنجیریک امشب تاصبح — ورنه از وی بزن ومردضررمی آید
الحذرایشه عادل که بزنجیردرم — خلق راازمن دیوانه حذرمی آید
خودبگواز پی یک شال که برسر پیچند — این جفابرسرار باب هنرمی آید
این همه برسرازاندیشهٔ شالم آمد — می ندانم که زشالم چه بسرمی آید

۱ــ کش ــ بغل

همه سهل است بقای توزایزد خواهم   که بهرجا بنهی روی ظفرمی آید [1]

چه شد؟

چه شد پارس کاهل وفائی ندارد   منه دل بدو کاشنائی ندارد
زشیرازما تخم انسان نروید   بلی هرزمین هرگیائی ندارد
بهرجا رسیدم بهرکس گذشتم   بجزخودخودوخودنمائی ندارد
بجزخودپرستی، حسودی نزاید   بجزشوربختی، گدائی ندارد(!)
مروگرتوئی اهل دانش درآنجا   که کالای دانش روائی ندارد
بمردی چه پوئی که مردی نه بینی   دهش نیزاهل دهائی ندارد [2]
بهرسرکه بینی بودادعائی   بکن امتحانش که پائی ندارد
همه لاف زور است و چون آزمائی   بجز لاف زورآزمائی ندارد
بشیخش چوبینی صلاحی نورزد   بطفلش چوبینی حیائی ندارد
بجز کردم این، دادم آن، گفتم آنرا   چوبینی کسی ادّعائی ندارد
نه همسایه خود که هم سایهٔ خود(!)   براین حرف باطل گوائی ندارد
چو کوشیدم و خوردم و جمع کردم   کسی گفت عقلی ابائی ندارد(!)
چو بخشیدم و دادم و بذل کردم   بگوید کلامش بهائی ندارد
نه با وعدهٔ کس وفائی نبینی   که صلح ارکنند هم صفائی ندارد(!)
پدر با پسر گر محبّت نورزد   پسر نیز با او وفائی ندارد
وصال این خصال از همه بیش دارد   کزایشان سرشت جدائی ندارد
بیکسان دهد پرورش آب و خاکش   جداگونه آب و هوائی ندارد
مگر قلب او را خدا نقدسازد(!)   که جز لطف حق کیمیائی ندارد
بجز حرف حق برنیاید زکلکش   از ایرا زکس مرحبائی ندارد
زکس آنچه بیند همان باز گوید   که چون کوه غیر از صدائی ندارد [3]

۱— از مردی چون وصال احتیاج به چنین شالی عجیب بنظر میآید— قصیده هم بسیار ابتدائی است.
۲— دهش— بکسر دال
۳— این قصیده هم بچگانه است.

اینان

اینان که خون خلق خدا زیب خوانشان　　یارب زخوان فضل ببرآب ونانشان
چون از گلوی خرد و کلان آب ونان خورند　　یارب گلو برندزخرد و کلانشان
این تخمه شان زخون مساکین چه دیرشد (!)　　خون باد تخمشان وتهی باد خوانشان
نان حلالشان همه زآب وزمین خلق　　ای خونشان حلال ترازآب ونانشان
درحقّشان چه دیر کشید انتقام حق　　مستدرجندوداده زمانه زمانشان ۱
چون لطف کردگار مبدل شودبقهر　　آنی شراب سرد حمیمی است آنشان (!) ۲
کبریت ودوده اند همه درقبول نار　　بس کوردیده اند که دادندامانشان
حسرت کش خزان شدازایشان بهارخلق　　کایزدزنو بهار ببرد خزانشان
ازنصب جزم کرده که رفع است شان ما　　وزاخذوجر بخفض نیفتد گمانشان (!)
آه ازنهاد خلق برآمدولی ز بیم　　برتیرآه خویش دل خودنشانشان
یک کاردل نشین گرازایشان کسی بدید　　تیریست دلنشین که بجست ازکمانشان
این غم که همچودایره وما چومرکزیم　　گیرد کران چو حق ببرد ازمیانشان (!)
میران خرگهندنه موران خرمنند　　ماران جان گزای زبان دردهانشان
دوزخ بزمهریردرآمیخته بهم　　آن خوی تند و سردسخن بر زبانشان
هردم زخویش منّتشان برزمین بود　　گنند بغل فزوده بگند دهانشان
گوئی مدام فتنهٔ آخر زمان شدند　　کزکردگار بادبآخرزمانشان
پروای آفتاب قیامت نمیکنند　　یارب مده بروز چنین سایبانشان
در باز پرسشان نبود مهلت جواب　　کم باد در عقاب مجال فغانشان
آب کسان برند و ندارند آبروی　　کزراه پشت میگذرد ناودانشان
این آب میخورند که شاداب و خرّمند　　ای خشک باد چون کفشان بوستانشان
چون مرغ خانه فضلهٔ مردم همی خورند　　وآن چینه دان بسینه بود کینه دانشان
با حالت مسیح کرا آلت خراست　　حالت زبان وآلت اوسوزیا نشان (!)
بی آلت خراو بودش حالت مسیح (!)　　سودی نمیکنددم انجیل خوانشان

۱ــ مستدرج ــ کسی که گناه و خطای کرده را فراموش کرده باشد.
۲ــ آب گرم

ورهست آلت ارهمه دجّال اعوراست (!) — گور وسوارشان شوو چون خر برانشان
جای کیان نشسته و چون زن حساب جوی (!) — کایا چه روز بیضه نهد ما کیانشان
باآن خورش کنون خورش ازما کیان کنند — خود گو چرانه فخر بود بر کیانشان (!)
دریوزه کرده از پی یک نان بهفت خوان — وامروز میرودسخن از هفت خوانشان (!)
دی فخرشان زکهنه پلاسی که بافتند — وامروزعارتن بود از پرنیانشان
این چرخ سفله پرورنا کس نژادبین — و ین تقویت که میکنند اندرنهانشان
ازدوش خویش جبّهٔ دیبا برآورد — از بهر زیب دوش پرستندگانشان
گوئی ز بس سمین شده آماس کرده اند — تن درنمیدهد کمر کهکشانشان
راضی نمیشوندا گر چرخ گسترد — ازخود بفرق چترجواهرنشانشان
زین عشوه غافلند که نه هاون سپهر — آماده شد بکوفتن استخوانشان
زینسان که برکشیده گراز کف رها کند — الآ بقعرهاو یه نبود مکانشان
هم دیروزودآه ضعیفان اثر کند — آردزمانه در گذرامتحانشان
تا چند الامان ستمدیده برفلک — خواهدشنید گوش فلک الامانشان
امروزهرستم که به بیچارگان کنند — خواهند داد روزجزاصدچنانشان
بنهاده پاسبان که ستمدیده ای مگر — عونی طلب کندزجفای عوانشان [1]
بادیدهٔ یقین نگرند آنچه کرده اند — برعدل کردگار چه باشد امانشان
چون سگ زناف تا بگلو یش بهم درند — یک بره گر بگرگ گذارد شبانشان
بس کن وصال گر چه دلت شعله ناک شد — با آب دیده ازدل خودشعله وانشان
بایاداین ددان چه گرفتار گشته ای — نام خدای میبروازدل برانشان
دولت خدای بخشدو بس کوست بی نیاز — گیرآستین او و بنه آستانشان
خواهی اگرتوسعهٔ الوان بخوان اوست — برجیفهٔ سگان چه شوی میهمانشان
ازنام این کلاب دهان با گلاب شوی — اللّه و بس بگوی و بذلّت بمانشان
اینان که میزبان شمری میزبان شمار (!) — برخوانشان بمیرو بشودل زخوانشان
این عیب دانیت بنه وغیب دان بجوی — بگذارعیبشان همه باغیب دانشان
زین عیب دانیت بجهان داستان شدی — بایکدگر گذارکنون داستانشان [2]

۱— عوان— کدبانو و با تشدید واو ظالم و سختگیر—
۲— این قصیده هم بسیار کودکانه و ابتدائی است.

بخش چهارم

بخش چهارم
قاآنی
۱۲۷۱
(ﻫ .ق)

بـاآنـکه قاآنی در اکثر قصائد شاعری است درازگوی، کم اندیش، عـوام‌پسند، و لاابـالـی، وچه در تـشبیب ها و تغزّل ها و چه در مدایح نتوانسته است نازک کاریها و ظـرافـت های لازم را رعایت کند، چه در زمان حیات و چه پس از مرگ از همهٔ شعرای عصر قاجار در شهرت و بزرگی پیش افتاده است و دیوان او بکرّات بچاپ رسیده است!

کـسـانیکه دلباختهٔ او وقصائداو یند دوست دارند که این افسانه ها یا واقعیّات را در بارهٔ او بشنوند و لذّت برند:

«قـاآنـی بـامـداد عـیدی خمارآلود از خواب برخاست و ناگهان بیادش آمد که امـروز عید است و باید بدر بار برود و قصیده بخواند در حالیکه دیشب.را به باده گساری پرداخته و مجالی برای سرودن قصیده بدست نیاورده بود با عجله لباس پوشید و کاغذی سـفـیـد بـرداشـت و بـراه افتاد. در ضمن راه مطلع قصیده‌ای را آغاز کرد وتابدر باررسید بـپـایـان رساند و چون مجال نوشتن نیافت بخاطر سپرد و در آنجا کاغذ سفید را طومار وار گشود و قصیده را خواند و مورد تمجید و تحسین شاه و در باریان قرار گرفت.»

* * *

«قاآنی چهارقصیده را با چهار وزن و چهار قافیه به چهار منشی میداد و بترتیب

ابیات بعدی هرکدام را به هریک از آنها دیکته میکرد و در ظرف مدّت کمی چهار قصیده را با هم تمام کرده بود!»

اگر این راست و دروغ ها را کاملاً راست پنداریم نه تنها چیزی از لحاظ هنر بر کار قاآنی نیفزوده‌ایم که مقدار عظیمی از معنای واقعی هنر از کار او کاسته‌ایم؛ زیرا هنر آن است که با صرف جان و خرد و اندیشهٔ هنرمند بوجود آید و هر تار آن برنج و هر پود آن به جهد از ضمیر و روان او جدا شده باشد.

چیزی که بدون تفکّر و تعمّق وافر، و حتی بدون عامل و مؤثّر قوی پابعرصهٔ حیات گذارد هنر نیست. شعر بالبداهه و بدون اندیشه گفتن یعنی تاج سلطنت را از سر شعر برداشتن و سلطان شعر را از سریر سلطنت بر قلوب، پائین کشیدن، یعنی بی خردی، دیوانگی!

ازاین دیوانگی ها در دیوان هیچیک از شعرا کم نیست و در دیوان قاآنی هم بسیار است و از همین نظر عدهٔ مخالفان او کم نیستند و در بسیاری از عیب ها که براو میگیرند محق بنظر میآیند.

با اینهمه قاآنی خصوصیّاتی دارد که ارزنده و قابل تحسین است. او در جمع و تفریق کلمات مهارتی بسزا و سحرآسا نشان میدهد و با همین هنر که هنر کمی هم نیست مخصوصاً شیفتگان مبتدی شعر را، هرچند سالخورد هم باشند می فریبد. کلام او از تعقید و ابهام خالی است، روان و فصیح است، از موسیقی خاصی بی نصیب نمانده است امّا از لحاظ لفظ، آن زیبائی هنرفریب را ندارد و از جهت معنی از عواطف و هیجانات بشری تهی بنظر میرسد و اگر بشود این اصطلاح را در اینجا بکار برد متشخّص و برازنده و استادپسند نیست.

وی با آلات کثیر و ادوات بی حصری که در دست دارد و آن کلمه است نابالغان در شعر را چشم‌بندی میکند و در تنظیم و ترکیب این کلمات جادوئی مینماید تا آنجا که، با دامنی خالی از معانی غنی بنظر میآید و با نداشتن هیچگونه احساس تند و تیز که می باید صفت خاص و بارز شاعر شمرده شود، شاعر نخواندن او دشوار میگردد.

قدرت او در بارهٔ استعمال قرائن و مترادفات و سایر هنرهائی که مربوط به کلمه است، برای کسانی که نظری بمعنای واقعی شعر ندارند حیرت زاست و کسی

که از دیدهٔ آنان در اشعار زیر و در شعرهای بسیاری نظیر آنها که در دیوان او فراوان است بنگرد این نکته را انکار ناپذیر خواهد شمرد:

فرو بگرفته گیتی را به باغ وراغ و کوه و در　　　　نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر[1]

او خود در باب کیفیّت شعر گفتن خویش گاه گاه اشاراتی دارد از این قبیل:

الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم　　　　گفتم اندر یک دو ساعت این قصیدهٔ آبدار

یا:

طبع قاآنی به آنی این سخن ها آفرید　　　　چون خلایق را به امری قدرت پروردگار

حافظهٔ او قوی است. با تاریخ و داستانها و افسانه ها آشنائی فراوان داشته و هنگامیکه بذکر این گونه مطالب میپردازد خواننده را به حیرت میاندازد. مثلاً در قصیدهٔ:

صبح برآمد بکوه مهر درخشان　　　　چرخ تهی گشت از کواکب رخشان

علاوه بر آنکه قسمت عمدهٔ داستانهای شاهنامه را نام برده بمناسبتی نام پنجاه و چند نفر از زنان تاریخی عرب و عجم را ذکر میکند، و در بعضی قصائد همین داستانها را مبنای مضامین خزانیه و بهاریه قرار میدهد:

رستم عید از برای چشم کاووس بهار　　　　نوشدار و از دل دیو خزان میآورد

بهر دفع بیوراسب دی گلستان کاوه را　　　　از گل سوری درفش کاویان میآورد

رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید　　　　از هلاک اشکبوس مهرگان میآورد

بهر ناورد فرامرز حریف اینک سپهر　　　　از کمان بهمنی تیر و سنان میآورد

قصائد وی عموماً طولانی و خستگی بخش است و تکرار مضامین یکی دردیگری، مثل بسیاری از شعرای دیگر برای او چیزی عادی بنظر میآید. این قصائد غالباً با یک تشبیت که از تشبیبات قرن پنجم طویل تر است شروع میشود و با مدح و ثنا و دعا بپایان میرسد.

در حقیقت چندین قصیدهٔ قاآنی تمام دیوان اوست و تمام دیوان او در چندین قصیدهٔ او خلاصه میشود و این خطائی است بزرگ که شعرای پیش از او و معاصر او

۱ــ به منتخب اشعار او در همین کتاب مراجعه کنید.

همه مرتکب شده‌اند یعنی همهٔ اشعار آنها یکنواخت و یک شکل است و تنوّع فکر در آنها بسیار بندرت دیده میشود.

مفهوم کلّی قصائد قاآنی از توصیف شب و روز و بهار و خزان و سختی روزگار و مدح و تاریخ بنا و مرگ و توصیفات ناپسندی از معشوق و سرزنش وعّاظ و فتح نامه‌ها تجاوز نمیکند و گاه گاه نیز نقّاشی هائی از صورت و سیرت خود در آنها کرده است:

آمد از درچه دید؟ دید مرا — زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنقس اندر پشت — شبکلاهی چو هدهد اندرسر
بینی و چانه رفته پست و بلند — سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز ولب باریک — همچو چلپا سه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن گربه — چانه‌ام همچو چانهٔ عنتر

و:

هردم که‌مرا بیند در کوچه و بازار — چشمک زند ازدور بصد طعنه و تسخر
کاین است همان شاعرک خام طمعکار — کاین است همان مفلسک زشت بداختر
بر بوی بت ساده روان است بهرکوی — بر یاد بط باده دوانست بهردر
شعرش همه ژاژاست و کلامش همه یاوه — نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر
هاصورت زشتش نگرو پشت خمیده — هاهیکل نحسش نگر و روی مجدّر
بیکارتر از این نبوددرهمه اقلیم — بیعارترازاین نبود در همه کشور

یا:

نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری — دربزم من از میل طبیعی بنهد گام

یا:

آسمانرا گفتم این زشت اختران خودبپوش — نیست قاآنی شدن صورت مجدّرداشتن

یا:

شبا هنگام کز انبوه اختر — جهان چون چهرهٔ من شد مجدّر

و اگر این زشتی صورت با زشتی سیرت توأم نبود از قدر و مقام او نمیکاست ولی متأسفانه سیرتش از صورت زیباتر نیست. شاعری است بقول خودش غرق در بوالهوسی و مست باده پیمائی با عادات و اخلاق ناپسند دیگر که همه در اشعارش

انعکاس یافته و ظاهراً فسق و فجور در بار و یرا در اینگونه مباحث فرصت بخشیده و بالنّتیجه قصائدی از قبیل:

سحرگهان که زگردون فروغ مهرمنیر چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر

* * *

کوهی بقفا بسته‌ای، ای شوخ دل آزار باخویش کشانیش بهرکوچه و بازار

* * *

آمد ببرم دوش یکی ساده پسر بر وزمشک فروهشته دوگیسو بقمر بر

* * *

گفته که در ضمن آنها بعضی ابیات است که واقعاً قلم از نگارش آنها شرم دارد.

گذشته از اینها در پاره‌ای از اشعار خود موضوعاتی را که شعرای قبل از او بعلّت کراهت بزبان نیاورده‌اند بنام ابداع و تازگی، بیان میکند و مثلاً در خصوص ختنه کردن شاهزاده‌ای میگوید:

باری استاد چوشدزی پسر شاه عجم بهر تطهیر که فرمودهٔ شاه عرب است
شاخ مرجانش چو بگرفت مطهّردردست بدهان بردو گمان کرد که دانهٔ رطب است

و یا در قصیدهٔ دیگر شوخ طبعی را باین حدّ میرساند که چنین میگوید:

آن سرین کآن ماه داردمن اگرمیداشتم دادمی کزمن نباشدهیچکس اندوهگین
وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه تاشوندآنجاپی دفع منی عزلت گُزین

معنی عشق که در نظر بعضی از شاعران آنقدر علوی و شامخ است از زبان او بنحوی که در قصیدهٔ:

در چشم من است آنچه برخسارتوآب است درجسم من است آنچه بگیسوی توتاب است

مذکور گشته، بیان میشود و ما در اینجا بعلّت وقاحتی که در ابیات آنست از درجشان خودداری میکنیم.

مدائح وی مملو از مبالغه و کزافه است و از این فن که خود فن خاص و لذّت بخشی است مثل عدهٔ دیگری از شعرا بهیچوجه سردرنیاورده و هنگامیکه شروع بمدیحه سرائی میکند سپهرجود وکان کرم و غوث زمین و غیاث زمان و بحر دانش و

قلزم شجاعت و ترکیبات بیمعنای دیگری از این قبیل برای همه کس خواه وزیر باشد خواه پادشاه خواه امیر باشد خواه میرآخور از دهان او بیرون میریزد و یکدقیقه بتفکّر خود اجازه و فرصت حلاّجی و بررسی در اینموضوع را نمیدهد که درک کند آیا اینها که میگوید هیچ تناسبی با ممدوح دارد؟

بهمین سبب است که مدائح او شبیه بذم میشود و از بسکه در این کار مبالغه میکند رو بهمرفته نیز بهجوی تمام شباهت میبابد و درست مثل این میشود که بکوری از نظر استهزاء خداوند چشم شهلا خطاب کنند!

آیا این شعر که در مدح حسنعلی میرزا گفته شده:

یک الف ترّه خشک است بخوان کرمش — هر تر و خشک که در بحر و برآمیخته اند
اجر یک روزهٔ سگبان جلالش نشود — هر چه درخوان بقا ما حضر آمیخته اند

بتمسخر بیشتر از تعریف شبیه نیست؟

و این اشعار:

چنان دور بین است حزمش که داند — بصلب مشیّت قضای مقدّر
مقدم، بهفت آسمان چارطبعش — بدان سان که برنه عرض پنج جوهر
جنین دررحم گر جلال تودیدی — زشوق تو یکروزه زادی زمادر
گوانرا ز پیکان تیرت بتارک — یلان رازآسیب گرزت به پیکر
شود خود صد چاك برسان جوشن — شود درع یک لخت مانند مغفر

که در مدح ناصرالدّینشاه سروده شده بیش از آنکه بمدح شبیه باشد باستهزاء نمیماند؟!

عیب دیگر شعرهای او این است که هرگز خواننده را تکان نمیدهد؛ برای اینکه وی درسرتاسر زندگانی هرگز تکانی سخت نخورده، مثل اینکه هرگز احساس درد والمی نکرده و لحظه ای بتفکّر و اندیشه مشغول نشده است! خود او در بارهٔ شعر اینطور اظهارنظر میکند که:

شعر نشایدش خواندن ازدرمعنی — هر چه بصورت مردّف است ومقفّا
مرثیه دانش نه شعرآنکه چوخوانند — پیچ وخم افتد ز رنج وغصّه درامعا

و اشتباه اصلی او در همین است؛ زیرا بحقیقت و برخلاف تصوّر وی کلامی که دل را از جای برنکند و بنحوی از انحاء درخواننده بشدّت مؤثر نیفتد شعر نیست و بهمین دلیل است که این قصیده های خاقانی که در مرگ پسرش گفته شده:

صبحگاهی سرخوناب جگر بگشائید	ژالهٔ صبحدم ازنرگس تر بگشائید

* * *

پای تابوت تو چون تیغ بزردر گیرم	سرخاک تو چوافسر بگهردر گیرم
این منم پایه تابوت تو بگرفته بدوش	کار زو بوددوات تو بزردر گیرم؟!

با آنکه مرثیه است و به تعبیر قاآنی از رنج و غصّه پیچ و خم در امعاء میاندازد عین شعر و حقیقت شعر است.

توصیفات او نیز مانند توصیفات فتحعلیخان صبا غالباً بحقیقت نزدیک نیست. شب و روزی که او نقّاشی میکند شب و روز خاصی است که در طبیعت یافت نمیشود، شرابی که او تعریف میکند شرابی است که تاکنون درجامی ریخته نشده، معشوقی که او مینگارد معشوقی است که آدمی از شکل او میهراسد و اصلاً بسیاری از شعرای ایران باین نکات توجّه نداشته اند.

مثلاً در توصیف شراب چنین میگوید:

ازآن شراب که گرریزیش بکام نهنگ	زبحر رقص کنان رونهد بجانب بر
ازآن شراب که ازدل چو برجهد بدماغ	سفیدمغز بتوفد برنگ سرخ جگر
ازآن شراب که همچون حباب رقص کند	زبهرآنکه بترکیب جام اوست قمر

یا در توصیف معشوق اینطور میگوید:

کوهی بقفابسته ای ای شوخ دلازار	باخویش کشانیش بهر کوچه و بازار

یا:

ای زلف تو پیچیده ترازخطّ ترسّل	بردامن زلف تومرادست توسّل
ریحان خط از زلف شکستهٔ تونماید	چون عین رقاع ازخم طغرای ترسّل
زلفین توزاغی است سیه کرزبرسرو	بگرفته نگون بچّه بازی بدو چنگل
گردلب میگون خط خضرای توگوئی	ازغالیه برآب بقا خضرکشدپل
جززلف توبررخ نشنیدیم که هرگز	درروم گشایدحبشی دست تطاول
زلفین توبرچهرتوگوئی که ستاده است	بردرگه قیصرزنجاشی دوقراول

و در قصیده دیگر خود را با آن گوژپشتی و لاغری که سابق گفته است، بشکل رستم طرّاحی میکند و میگوید:

چنان زخشم برآشفته ام که پنداری — ز پای تا سر یک بیشه شیر غرّمانم
چنان ببرّم دشت و چنان ببرّم کوه — که روزگار تشبّه کند بطوفانم
به نیزه ای که رباید ز چرخ حلقهٔ ماه — چو حلقه های زره کوه را بسنبانم
هر آنکسی که بخفتان تنم نظاره کند — گمان کند که پر از اژدهاست خفتانم

و واقعاً مثل کسی که سرشوخی و تمسخر داشته باشد پس از آنهمه مدّاحی که خودش هم از آن بجان آمده و در قصیده ای بدین نحو:

تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار — عجز در نزد کریمان نیک دور است از فطن

بسرزنش و ملامت خود برخاسته در این قصیده اینطور میگوید:

بزرگ بار خدا داند آنکه از در حرص — نسوده دست توسّل بهیچ دامانم
بکاوی ار همه احشای من نخواهی دید — رهین طعمهٔ موری ز نان دونانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل — دو گام ره سپر من نبرد فرمانم

در مدائح بهیچوجه رعایت مناسبت را نمیکند و مثلاً در قصیده ای که میخواهد مادر ناصرالدّینشاه را مدح کند ابتدا از عشقبازی با ترک پسری حرف میزند و سخن را بجای باریک میکشاند:

دلکا هیچ خبرداری کان ترک پسر — دوشم از نازد گر بار چه آورد بسر
تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش — آنقدر بوسه زدم کزدولبم ریخت شکر

تا آنجا که میگوید.

مهد علیا ملک دهر دُرِدرج وجود — ستر کبری فلک جود مه برج هنر

و با اینهمه مدّاحی چنانکه از اشعارش برمیآید هرگز زندگانی فارغ و آسوده ای نداشته و بدین نحو از بی جائی و بی خانمانی شکایت میکند:

غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست — ورنبودی آب بودی اشک من جاری چو آب
بیست تن ماهی صفت خوشدل به آب استیم و بس — آبمان باشد طعام و آبمان باشد شراب

یا:

بزرگوارا این خادمت ز بی جائی — بدان رسیده که از مملکت فرار کند

یادر باب خانهٔ کوچک خود چنین گفته:

شود چوران ملخ رو پشان خراشیده — اگر دو پشّه نمایند اندر آن پیکار

و در جای دیگر از زیادی قرض اینطور شکایت میکند:

عمر من گردر جهان بودی بقدر وام من هیچکس رابرفنای من نرفتی احتمال

گاهی بعلّت آنکه مرسومش قطع میشده ممدوحین را ترک یا هجو میگفته و از اینجهت ظاهراً در زمان حیات سرزنشی شنیده و چنین جواب میدهد که:

تانپنداری کنون کفران نعمت میکنم نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
چون کند کفران نعمت آنکه درد هسال واند مدح بی انعام گو یدشکر بی احسان کند
گرسگی یک هفته برخوانی نیابد استخوان از پی تحصیل ستخوان ترك آن سامان کند
آدمی آخر کم ازسگ نیست، چون ناچارشد رو بدرگاه فلان ازخدمت بهمان کند
کس شنیدستی چومن هر بامداد ازفرط جوع قرصهٔ خورشید تابانرا خیال نان کند

این اخلاق و عادات زشت است که قاآنی را در نظر مردم بصیر کوچک میکند و مزید برعیوب اشعارش میشود. سبک فکر او اینهاست که گفته شد امّا در طرز ادای سخن بیش از دیگر شعرا بفرّخی شبیه است ولی خود میگوید:

زاستادان دیرین بادو کس زور آزما گشتم نخستین انوری آنگه حکیم عصر خاقانی

رو یهمرفته بدو او ین غالب شعرای سلف نظر داشته و گاهگاه ابیاتی از آنان تضمین کرده و احیاناً خود را بر آنها ترجیح داده و ما برای نمونه چندین مورد را نقل میکنیم:

آرم ازانوری دو بیت که هست هر یکی همچو لؤلؤ منثور

یا:

* * *

وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب تضمین کنم دودُرّ ثمین هردو شاهوار

یا:

* * *

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»

یا:

* * *

فرّخی گر چه بدین بحر و قوافی گفته است «شهر عزنین نه همان است که من دیدم پار»
لیك برتر بتش این شعر کس ار برخواند آفرین گو یدواز وجد بجنبد بمزار

یا:

* * *

شها تا درفشان گردیده درمدح تو قاآنی بود خاقانی ایّام وخاک پارس شروانش

یا:

* * *

دادگر اتا مراست مدح توآئین | بسکه کنم سخره برامامی وخواجو
خواجۀ خواجو یم وامام امامی | شاعر سحّارم وسخنورجادو

یا: ٭ ٭ ٭

ای شاه قاآنی منم، خاقانی ثانی منم | نی آب خاقانی منم زین نظم غرّاریخته
اکنون منم درشاعری قائم مقام عنصری | وزنقش الفاظ دری بیرنگ معناریخته

یا: ٭ ٭ ٭

چون نیوشد نظم من درزیرخاک | آفرین گوید روان انوری
ور ببیند عنصری اشعارمن | دفتردانش ببندد عنصری

یا: ٭ ٭ ٭

منم که تهنیت آراازآن سراست بمن | سخن سرای ابیورد ازسخندانی

غزلهایش بپای قصائدش نمیرسد. مسمّط هایش ازمسمّط های معروف عصر قاجار است و بعضی از آنها بظاهر از بعضی مسمط های منوچهری دلنشین تر است و اگر اشعار بد او را دور بریزند و آنها را نادیده انگارند ممکن است یکی از شعرای خوب این قرن بشمار آید.

من نیز مانند صاحب مجمع الفصحا معتقدم که اشعار خوب در دیوان او از بعضی شعرا (از قبیل وصال و شیبانی و فتحعلی خان صبا) بیشتر است. سال وفاتش ۱۲۷۱ هجری قمری میباشد.

به مدائح هذیان مانند و ناروای این قصیده با دیدهٔ تامّل بنگرید و همچنین بدرازی و خستگی بخشی آن.

بگردون تیره ابری

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا
جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره
شده گفتی همه چیره بمغزش علّت سودا
شبه گون چون شب غاسق گرفته چون دل عاشق[1]
باشک دیدهٔ وامق برنگ طرّهٔ عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده
برون پر سرمهٔ سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان
چو در بزم طرب رندان زشور نشئهٔ صهبا

۱ــ غاسق ــ سیاه

چودودی بــر هــوا رفــتــه چودیــوی مــســت وآشــفــتــه
زده بــس درّنــا ســفــتــه زمــســتــی خــیــره بـرخـارا

شــده خــورشــیــد نورافشان بـتـاری جـرم او پـنـهـان
چوشــاه مــصــردر زنــدان چومــاه چرخ درظــلــمــا

و یــا درتــیــره چه بــیــژن نــهــفــتــه چهــرهٔ روشــن
و یــا روشــن گــهــر بــهــمــن شــده در کــام اژدرها

لــب غــنــچه، رخ لالــه، بــرون آورده تــبــخــالــه
ز بــس بــاران، ز بس ژالـه بـطـرف گـلـشـن وصـحـرا

زفــیــض اودمــیــده گــل شــمــیــده طــرّهٔ ســنــبــل
کــشــیــده ازطــرب بــلــبــل بــشــاخ ســرخ گــل آوا

عــذار گــل خــراشــیــده خــط ریــحــان تــراشــیــده
ز بــس الــمــاس پاشــیــده بــبــاغ ازژالــهٔ بــیــضــا

ازاو اطــراف خــارســتــان شــده یــکــسـر بــهـارسـتـان
وزاو رشــک نــگــارســتــان زمــیــن ازلالــهٔ حــمــرا

فــکــنــده بــرســمــن ســایــه دمــن راداده ســرمـایـه
چمــن ز وغــرق پیــرایــه چورنــگــین شــاهـدی رعـنـا

ز بــیــمــش مــرغ جــان پرّد زســهــمــش زهـره هـا درّد
چواو چون اژدهـــاغـــرّد و یـــا چون دد کـــشـــد آوا

خــروشــد هــردم از گــردون کــه پوشـد بـرتـن هـامـون
زســنــبــل کــســوت اکــســون[1] زلالـه خـلـعـت دیـبـا

فــشــانــد بــر چمــن ژالــه دمــانــد ازدمــن لالــه
چنــان ازدل کــشــدنــالــه کــه سـعـد ازفـرقـت اسـمـا

کــنــون ازفــیــض او بــســتــان نــمــایــد از گــل وریــحــان
بــرنــگ چهــرهٔ غــلــمــان بــبــوی طــرّهٔ حــورا

۱ــ اکسون ــ دیبای سیاه

چمن ازسرو وسیسنبر همال خلّخ و کشمر
دمن ازلاله وعبهر طرازتبّت و یغما [1]

ز بس گلهای گونا گون چمن چون صحف انگلیون
توگوئی فرش سقلاطون صبا گسترده درمرعا

ز بس خوبان فرّخ رخ گلستان غیرت خلّخ
همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم درسیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین
ز بوی آن ز رنگ این هوادلکش زمین زیبا

گل از بادوزان لرزان وزآن مشک ختن ارزان
بلی نبودشگفت ارزان کساد عنبرسارا

زفرّ لاله وسوسن زنورنور ونسترون
دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا [2]

چه درهامون چه در بستان صف اندرصف گل وریحان
زیک سولالهٔ نعمان زیک سونرگس شهلا

توگوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر
چمان درخشکسال اندر بهامون بهراستسقا

چمن ازفرّفروردین چنان نازان بدشت چین
که طوس ازفرّشاه دین برین نه گنبدخضرا

هژبر بیشهٔ امکان نهنگ لجّهٔ ایمان
ولیّ ایزدمنّان علیّ عالیّ اعلا

امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن
زمین ازحزم اوساکن سپهر ازعزم او پویا

نهال باغ علّیین بهارمرغزاردین
نسیم روضهٔ یاسین شمیم دوحهٔ طاها [3]

۱ــ طراز ــ زینت
۲ــ نور بر وزن جور (ظلم)ــ شکوفهٔ سفید و شکوفهٔ زرد
۳ــ دوحه ــ درخت بزرگ

سحاب عدل راژاله ریاض شرع رالاله
خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده
ازآن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

زجودش قطره ای قلزم ز رایش پرتوی انجم
جنابش قبلۀ مردم رواقش کعبۀ دلها

بهشت ازخلق او بوئی محیط ازجود او جوئی
بجنب حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش
زنعل سمّ یکرانش غباری تودۀ غبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش
بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری ازحزمش فلک معشاری ازعزمش
اجل در پهنۀ رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
بمهر چهر رخشانش ملک حیران ترازحربا[1]

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
فروغ دیدۀ حیدر سرور سینۀ زهرا

ابد ازهستیش آنی فلک درمجلسش خوانی
بخوان همّتش نانی فروزان بیضۀ بیضا

وجودش با قضا توأم زجودش ماسوا خرّم
حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا تیری است درشستش فنا تیغی است دردستش
چوماهی بستۀ شستش همه دنیا ومافیها

۱ــ حربا ــ سوسمار، آفتاب پرست.

زمین گوئی است درمشتش فلک مهری درانگشتش
دوتا چون آسمان پشتش بپیش ایزدیکتا

بسائل بحروکان بخشد خطا گفتم جهان بخشد
گرفتم کاونهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال اوفلک محوکمال او
زدریای نوال اوحبابی لجّهٔ خضرا
زمان راعدل اوزیورجهان راذات اومفخر
زمانراازمان پرورجهانرااوجهان پیرا
زقدرش عرش مقداری زصنعش خاک آثاری
بباغ شوکتش خاری ریاض جنّت المأوا
امل راجوداومربع اجل راقهراومصنع
فلک راقدراومرجع ملک راصدراوملجا[1]
رضای اورضای حق قضای اوقضای حق
دلش ازماسوای حق گزیده عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلک اجری خورخوانش
بزیرخط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی
وجودش دایهٔ هستی چه درمقطع چه درمبدا
ملک را روی دل سو یش فلکرا قبله ابرو یش
بگرد کعبهٔ کو یش طواف مسجدالاقصا
جهانرااو بود آمر چه در باطن چه درظاهر
بامراوشود صادر زدیوان قضا طغرا
کنداز یک شکرخنده هزاران مرده رازنده
چنان کزچهررخشنده جهان پیررابرنا

۱— مربع— جای اقامت در ایّام بهار و هرجائی که چراگاه باشد— مصنع— قلعه و کاریز و آبگیر و حوض

ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده
ببزم انس نوشیده می وحدت زجام لا

می ازمینای لاخورده سبق ازماسوا برده
وزآن پس سر برآورده زجیب جامهٔ الاّ

زدوده زنگ امکانی شده درنورحق فانی
چومه درمهر نورانی چوآب دجله دردریا

زده دردشت لاخرگه که لامعبود الاّ اللّه
زکاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا

شده از بس بیاد حق ببحر نفی مستغرق
چنان باحق شده ملحق که استثنا بمستثنا

روان رازپرورده سراید رازدر پرده
بلی گیرد خرد خرده بنا اهل ار بری کالا

رموزعلم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموزعلم الاسما

زهی یزدان ثنا خوانت دو گیتی خوان احسانت
خهی فتراک فرمانت جهانرا عروة الوثقا

ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت
ز بیم خشم جانکاهت فلک رارنج استرخا[1]

بسرازلطف حق تاجت طریق شرع منهاجت
بساط قرب معراجت فسبحان الّذی اسرا[2]

مهین نوباوهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم
چوخیرالمرسلین محرم بخلوتگاه اوادنا[3]

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

۱ـ استرخا ـ سستی و فروهشتگی و نرمی

۲ و ۳ ـ اشاراتی است به احادیث و آیات قرآن.

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور
محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان
چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر
توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی
تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحا

تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را
تو رویائی شقایق را ز ناف صخرهٔ صمّا

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی
گر افزائی و گر کاهی نباشد از کست پروا

زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش
روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
نزاده چار گان مادر نبوده هفتگان آبا

ز درعت حلقه ای گردون ز تیغت شعله ای کانون
ز قهرت لطمه ای جیحون ز ملکت خطوه ای بیدا [1]

اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر
ز آه خلق در محشر قیامتها شود بر پا

زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیدهٔ حق بین
نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما

در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی
کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا [2]

۱ــ خطوه ــ گام، قدم

۲ــ دادسخن دانی ــ یا للعجب!

سخن تخمست واو دهقان ثنا مزرع امل باران
فشاند دانه درمیزان که چیند خوشه درجوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذالله گرش رانی
بهرحالت که میدانی توئی مهترتوئی مولا

گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل
گرش خوانی شودخوشدل ورش رانی شودرسوا[1]

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله
بهرصورت جزاک الله کماتبغی کماترضا

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید
نترسد برملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تادرمه نیسان دمد از گل گل وریحان
بروید سنبل از بستان برآید لاله ازخارا

چولاله زایرت خرّم چوگل باخرّمی توام
چوریحان سبزومشکین دم چوسنبل بوستان پیرا

باین قصیدهٔ دراز ولاف وگزافهای ناپسند ونادلنشین واحمقانهٔ آن بتأمل بنگرید.

خیز ای غلام

خیز ای غلام زین کن یکران را — آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد از گرمی — یکسان چو برق کوه و بیابان را
آن گرم جنبشی که بتوفاند — از باد حمله تودهٔ ثهلان را
خارا بنعل خاره شکن کوبد — زآنسان که پتک کوبد سندان را
چون زین نهی بکوههٔ او بینی — بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است برمن و تو شیراز — بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک فارس گلستانست — ایدون خزان رسیده گلستان را

۱ــ خهی!

غیر از ثنای معتمدالدّوله / از هر ثنا فرو شو دیوان را
بگذار مدح او بکتاب اندر / تا حرز جان بود دل پژمان را
دیگر ممان بپارس که رونق نیست / درساحتش فصاحت سحبان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن / بدرود گو چو یوسف کنعان را
جائی که پشک و مشک بیک نرخست / عطّار گو ببندد دکّان را
مرد سخن تراش شود رسوا / چون من درم زخشم گریبان را
آری چو صبح کرد گریبان چاک / طرّار شب وداع کند جان را
خود نیست مالدار اگر دزدی / از مال غیر پرکند انبان‌را
با من چرا ستیزه کند آن، کو / از وحی می‌نداند هذیان را
گردد چه از طراوت ریحان کم / گر خنفسا نبوید ریحان را
یا سامری که گاو سخنگو ساخت / از وی چه ننگ موسی عمران را
یا عنکبوت اگر بمکس خوشدل / از وی چه نقص سبعهٔ الوان را
گیرم که رایج آمد خرمهره / قیمت نکاست گوهر غلطان را
گیرم که بومسیلمه مصحف ساخت / از وی چه ننگ مصحف سبحان را
گر پای امتحان بمیان آید / دانا کجا خورد غم نادان را
من پتک و هرکه پتک همی خاید / گو خود بده جنایت دندان را
من نوح وقت و هرکه مرا منکر / گوشو پذیره آفت طوفان را
من عیسی زمان و بنهراسم / از فیض روح غدر یهودان‌را
من دعوی سخن را برهانم / برهان گزافه داند برهان را
عمّان چو گوهر سخنم بیند / عمّان کند زغیرت دامان‌را
طعن حسود را نشمارم هیچ / زآن سان که کوه قطرهٔ باران را
گیرم که حاسد افعی غژمان است / من زمردستم افعی غژمان را
ور خصم را مهابت ثعبان است / من تیره ابرم آفت ثعبان را
ور بدکنش بسختی سوهان است / تفسیده کوره‌ام من سوهان را
بارد عنا به پیکرم ار پیکان / روئین تنم ننالم پیکان ر
نیروئی که بازوی فضلم راست / هرگز نبوده سام نریمان ر

وآن دولـتـی کـه داده مـرا یـزدان هـرگـز نـداده هـیـچ جـهـانـبـان را
بـا خـود مـرا بـخـشـم میار ای چرخ گـردن مـخـار ضـیـغـم غـضـبـان را
کـز خـشـم چشم من چو شود خیره از مـشـتـری نـدانـد کـیـوان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح از نـور جـامـه پـیـکـر عـریـان را
بـرخـوان فـضـل رای هـنـر بـلـعـم یـک لـقـمـه مـیـشـمـارد لقمان را
مـن نـحـل و نیش و نوش بهم دارم مـنّـت یـگـانـه ایـزد مـنّـان را
از نـوش مـیـنـوازم دانـا را وز نـیـش مـیـگـدازم نـادان را
آن عـهـد کـو که بود زمن تـمـکین احـرار یـزد و سـاوه و کـرمـان را[1]
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت از فـرّ مـن مـهـان خـراسـان را[1]
مـانـا نـمـود از پس مـیـلادم یـزدان عـقـیـم مـادر کـیـهـان را[1]
چون مـن پس از وصال نیابی کس صـدبـار اگـر بـکـاوی ایـران را
بـا مـا ورا قـیـاس مـکـن ایـراک بـا جـوی نـیـسـت نسبت عمّان را
در بـحـر فـکـرتـش زنـی ارغـوطـه تـاحشر مـی نـیـابـی پایـان‌را
حـربا چونیست خصم چه مـدانـد فـرّ و بـهـای مـهـر فـروزان را
زآن جوهری که خون جگر خورده است قـیـمـت بپرس لـعـل بدخشان را
ورنـه جـگـر فـروش چه مـیـدانـد قـدر و بـهـای لـعـل درخـشـان را
هـرچـنـد لـعـل رنـگ جـگـر دارد زیـن صـدهـزار فـرق بـود آن را
چوبـنـد هردو عود و حطب لـیـکـن لـخـتـی حکـم کـن آتـش سوزان را
مرغـنـد هـردو لیک بـسـی فـرق است از زاغ عـنـدلـیـب نـواخـوان را
قـطـران و عـنـبـر ارچـه بیک رنـگـنـد نـبـود شـمـیـم عـنـبـر قـطـران را
هـم یوز و سـگ اگـرچه زیک جنسند سـگ نـشـکـرد غـزال گـرازان را
آن لایـق شـکـار مـلـوک آمـد و یـن درخـور است گـلّـهٔ چوپان را
نـجّـار اگـر زچوب کـنـد شـمـشیر شـمـشـیـر او نـبـرّد خـفـتـان را
مـنـقـار طوطی است چو عـقـبـان کج و آنـرا نـه آن شـکـوه که عـقـبـان را[2]

۱ــ کی چنین بوده؟!

۲ــ عقبان ــ عقاب ها

نبود هلال اگر بصفت باشد   شکل هلال داسهٔ دهقان را
هردو سوار لیک بسی توفیر   از نی سوار فارس یکران را
هردو کلام لیک بسی فرق است   از سبعهٔ معلّقه فرقان را
اشعار جاهلیّه بسوزانی   چون بنگری فصاحت قرآن را
گردانهٔ انار بره بینی   دل در طمع میفکن مرجان را
ور بنگری غرور سراب ازدور   کم گوی تهنیت لب عطشان را
لختی چوزاج سوده بچنگ آری   مفکن زچشم کحل صفاهان را
درصد هزار نرگس شهلا نیست   آن فتنه‌ای که نرگس فتّان را
در صد هزار سنبل بو یا نیست   آن حالتی که زلف پریشان را
در صد هزار سرو گلستان نیست   آن جلوه‌ای که قامت جانان را
داند سخن که قدر سخندان چیست   گوی آگه است لطمهٔ چوگان را
آوخ که می بکاست هنر جانم   چون مه که می بکاهد کتّان را
ای چرخ گرد گرد سپس مازار   این مستمند خستهٔ حیران را
ای خیره آهریمن مردم خوار   برآدمی مشوران غیلان را[۱]
من در جهان ترا ستمی مهمان   زینسان عزیز داری مهمان را؟
بهراس از اینکه برتو بشورانم   رکن رکین دولت سلطان را
دارای دهر معتمدالدّوله   کز اوست فخر عالم امکان را
با رأی صائبش نبود محتاج   اقطاع فارس هیچ نگهبان را
با دست و تیغ او ندهم نسبت   برق و سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون ببندم تهمت را   برابرکی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قاآنی   دیده است در تو همّت قاآن را
حاشا که گر برانیش از درگاه   راند بلب حکایت کفران را
اودیده است از تو هزار احسان   تاحشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدل است ارچه   چون غنچه ساکن است گلستان را
گو پارس بوستان، نه مگر بلبل   نه مه وداع گوید بستان را

۱– غیلان– غول ها

یزدان بود گواه که نگزینند بردرگه تو درگه خاقان را
برهیچ چشمه دل ننهد آن کو چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را
خواهد پی مدیح تو بگزینند یکچند نیز خطّهٔ طهران را
گوهر بکان خویش بود ارزان وآنگه گران که برشکنند کان را
گردد بچشم دور و بجان نزدیک فرقی نه قرب و بعد جانان را[1]
قرب عیان هزار زیان دارد برخویش چون پسندد خسران را
نزدیکی است علّت محرومی زآن چشم می نبیند مژگان را
قرب عیان سبب که مه از خورشید هرمه پذیره گردد نقصان را
قرب نهانِ خوش است که هرروزی سازد عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نگر که بخویش از خویش نزدیکتر شماری یزدان را
آری چو خصم قرب عیان بیند سازد وسیله حیله و دستان را
طبع ترا ملول کند از من تاخود مجال بیند هذیان را
بی حکمتی مگر نبود کایزد برآدمی گماشته شیطان را
کان دیو خیره گر نبدی آدم آلوده می نگشتی عصیان را
با آنکه گر بهشت برین باشد نتوان کشید منّت رضوان را
هرروز بنده از پی دیدارت راحت شمرده زحمت دربان را
برجای خود زمهر و وفای تو آموده همچو دل رگ شریان را
او را گمان بدانکه تو نگزینی هرگز براو اماثل و اقران را
گیرم که یافتی گهری ارزان نتوان شکست گوهر ارزان را
هر کو بعمد زد گهری برسنگ آماده بود باید تاوان را
نه هر که مدح گوی تو گفتارش چون گفت من زدل برد احزان را
نه هرکه گفت مدح رسول و آل زودق رسد فرزدق و حسّان را
نه هر که یافت صحبت پیغمبر باشد قرین ابوذر و سلمان را
آخر زبحر ژرف چه گشتی کم سیراب اگر نمودی عطشان را

۱– وزن این مصراع درست نیست وناچار باید «بعد» را طوری خواند وکشید تابقدر«جوروظلم»شود.(یعنی یک حرف کم دارد)

از نـور آفـتـاب چه مـیـکـاهـد — گـر کـسـوتـی بـبـخـشد عـریـان را
قـاآنـیـا زنـعـت نـبـی در دل — نـک بـرفـروز مـشـعـل ایـمـان را
شـاهـنـشـهـی که خشم و رضای او — مـقـهـور کـرده جـنّـت و نـیـران را
زآئـیـنـه چـشـم حـق نـگـرش دیـده — درجـسـم خـود حـقـیـقت انسان را
بـی چهـر او نـنـوشـم کـوثـر را — بـی مـهـر او نـپـوشـم غـفـران را
بـا عـفـو او امـیـرم جـنّـت را — بـا فـضـل او سـمـیـرم غـلـمـان را[1]
تـا در جـهـان بـود بـرزانـت نـام — کـاخ سـدیـر و گـنـبـد هـرمـان را[2]
بـادا بـشـاهـراه بـقـا مـوسـوم — یـارش وصول و خـصـمش حـرمان را
یـارش هـمـیـشـه یـار سـعـادت را — خـصـمـش همیشه خصم گریبان را(!)

نسیم خلد

نـسـیـم خـلـدمـیـوزدمـگـرزجـو یـبـارهـا — کـه بـوی مـشـک مـیـدهـد هـوای مرغزارها
فـرازخـاک وخـشـتـهـا دمـیـده سبزکشتها — چه کـشـتـهـا بـهـشـتـهـا نه ده نه صدهزارها
بـچـنـگ بـسـتـه چـنـگـها بنای هشته زنگها — چـکـاوهـا، کـلـنـگـهـا، تذروها، هزارها
زنـای خـو یـش فـاخـته دوصداصول ساخته — تـرانـه هـا نـواخـتـه چوزیـرو بـمّ تـارهـا
زخـاک رسـتـه لالـه هـاچو بسّدین پیاله ها — بـبـرگ لالـه ژالـه هـاچـودرشـفـق ستاره ها
فـکـنـده انـد هـمـهـمـه کـشـیـده اندزمزمه — بـه شـاخ سـرو بن همه‌چه کبك‌ها چه سارها
نـسـیـم روضـهٔ ارم جـهـد بـمـغـزدمـبـدم — ز بـس دمـیـده پـیـش هـم بـطرف جو یبارها
بـهـارهـا، بـنـفـشـه ها، شقیقها، شکوفه ها — شـمـامـهـا، خـجـسـتـه ها، اراکها، عرارها
زهـرکـرانـه مـسـتـهـا پـیـالـه هـا بـدسـت ها — زمـغـزمـی پـرسـتـهـا نـشـانـده مـی خمارها
زریـزش سـحـابـهـا بـرآبـهـا حـبـابـهـا — چوجـوی نـقـره آبـهـار وان درآبـشـارهـا
فـرازسـرو بـوسـتـان نـشـسـتـه انـد قـمریان — چومـقـریـان نـغـزخـوان بـزمـردیـن منارها[3]
فـکـنـده انـد غـلـغـلـه دوصـدهـزاریـکـدله — بـشـاخ گـل پی گـلـه زرنج انـتـظـارهـا

۱— سمیر— صاحب افسانه— غلمان— جمع غلام و خدمتگار زیبا
۲— هرمان— اهرام مصر
۳— مقریان— قرآن‌خوان ها

درختـهـای بـارور چواشـتران بـار بـر همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
مهار کش شمالشان، سحاب ها، رحالشان اصولشان عقالشان، فروعشان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین زمن ربوده عقل و دین نگاری ازنگارها
رفیق جو، شفیق خو، عقیق لب، شقیق رو رقیق دل، دقیق مو، چه مو؟ زمشک تارها
بطرّه کرده تعبیه هزار طبله غالیه بمژّه بسته عاریه، برنده ذوالفقارها
مهی، دوهفت، سال او، سواددیده خال او شکفته ازجمال او، بهشت ها، بهارها
دو کوزه شهددرلبش، دو چهره ماه نخشبش نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
سهیل حسن چهراو، دو چشم من سپهراو مدام مست مهراو، نبیدها، عقارها[1]
چگو یمت که دوش چون بناز وغمزه شد برون بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها
بکف بطی زسرخ می، که گرازو چکد به نی همی ز بند بندوی، برون جهدشرارها
دونده دردماغ وسر، جهنده دردل وجگر چنانکه برجهدشرر، بخشک ریشه خارها
مرابعشوه گفت هی تراست هیچ میل می بگفتمش بیاد کی ببخش هی، بیار، ها
خوش است کامشب ای صنم خوریم می بیادجم که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
زسعی صدرنامور، بهین امیرداد گر کزو گشوده باب ودر، زحصن وازحصارها
بجای ظالمی شقی، نشسته عادلی تقی که مؤمنان متّقی کنند افتخارها
امیرشه، امین شه، یسارشه، یمین شه که سرزآفرین شه، بعرش سوده بارها
یگانه صدرمحترم، مهین امیرمحتشم اتابک شه عجم، امین شهریارها
امیرمملکت گشا، امین ملک پادشا معین دین مصطفا، ضمین رزق خوارها
قوام احتشامها، عماداحترامها مدارانتظامها، عیاراعتبارها
مکمّل قصورها، مسدّدثغورها ممّهدامورها، منظّم دیارها
کشندهٔ شریرها، رهاکن اسیرها خزانهٔ فقیرها، نظام بخش کارها
بهر بلد، بهرمکان، بهرزمین، بهرزمان کنندمدح او بجان بطرزحقگزارها
خطیبها، ادیبها، اریبها، لبیبها قریبها، غریبها، صغارها، کبارها
بعهداونشاطها کنندوانبساطها بمهددرقماطها، زشوق شیرخوارها[2]

۱ــ عقار ــ شراب
۲ــ قماط ــ قنداق

سحاب کف، محیط دل، کریم خو، بسیط ظل مخمرش از آب و گل، فخارها، وقارها
بملک شه زآگهی، بسی فزوده فرّهی که گشت مملکت تهی، زننگها زعارها
معین شه، امین شه، یسارشه، یمین شه که فکر دور بین شه، گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان، شرارخرمن خسان حیات روح مفلسان، نشاط دلفگارها
بگاه خشمش آنچنان طپدزمین وآسمان که هوش مردم جبان زهول گیرودارها
زهی ملک رهین تو، جهان درآستین تو رسیده از یمین تو، بهرتنی یسارها [1]
بهفت خطّ و چارحدّ، بهردیار وهر بلد فزون زحصر وحدّ وعدّتراست جان نثارها
کبیرها، دبیرها، خبیرها، بصیرها وزیرها، امیرها، مشیرها، مشارها
دوسال هست کمترک که فکرت توچون محک زنقدجان یک بیک، بسنگ زدعیارها
هم ازکمال بخردی، بفرّوفضل ایزدی زدست جمله بستدی، عنان اختیارها
چنان زاقتدارتو، گرفت پایه کارتو که گشت روزگارتو، امیرروزگارها
چه مایه خصم ملک ودین، که کردساز رزم وکین که ساختی بهرزمین، زلاششان مزارها
خلیل رانواختی، بخیل راگداختی برای هردوساختی، چه تختها، چه دارها
درستم شکسته ای، ره نفاق بسته ای بآب عدل شسته ای، زچهردین غبارها
بپای تخت پادشه، فزودی آنقدرسپه که صف کشد دوماهه ره، پیاده ها، سوارها
کشیده گردملک ودین، زسعی فکرت رزین زتو پهای آهنین، بس آهنین حصارها
حصارکوب وصف شکن، که خیزدش تف ازدهن چواز گلوی اهرمن، شررفشان بخارها
سیاه موردرشکم، کنندسرخ چهر هم چه چهره، قاصدعدم، چه مور، خیل مارها
شوندمورهادراو، تمام مارسرخ رو که برجهندش از گلو، چومارها زغارها
ندیدم اژدراینچنین، دل آتشین تن آهنین که افکند دراهل کین، زمارهادمارها
نه دادماندونه دین، زدیو پرشودزمین (!) فتدخمارظلم وکین، زمغز ذوالخمارها
بنظم ملک ودین نگرز بسکه جسته زیب وفر که نگسلدیک ازدگر چوپودهازتارها
الاگذشت آنزمن، که بگسلند در چمن میان لاله وسمن، حمارها، فسارها
مرابپرورآنچنان، که ماندازتوجاودان زشعر بنده درجهان، خجسته یادگارها

۱ـ خوشی و نعمت

بجای آب شعر من، اگر برند در چمن
زفکر آب و رنج تن، رهند آبیارها

همماره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان
تهی ز رنگ و بوجهان چو پشت سوسمارها

خجسته باد حال تو، هزار قرن سال تو
بهر دل از خیال تو شکفته نو بهارها

خیمهٔ زربفت

به مدایح اغراق‌آمیز و بسیار نابجای این قصیده توجّه کنید.

خیمهٔ زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
از پرند نیلگون او یخت بس زرّین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید
همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب

عنبرین موی شب ار کافور گون شد عیب نیست
صبح روز پیری آید از پس شام شباب

تا که سیمین حلقه های اختران درّد زهم
خور برون آمد چو زرّین تیغی از مشکین قراب[1]

یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان
زآشیان چرخ بیرون شد یکی زرّین عقاب

یا بجادوئی فلک در حقّهٔ یاقوت زرد
کرد پنهان صد هزاران مهره از درّ خوشاب

یا نه زرّین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس
بافته در گنبد مینا دو صد زرّین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او
صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب

یا چو زرّین زورقی کز صدمتش پنهان شود
در تک سیما بگون دریا دو صد سیمین حباب

۱— قراب— غلاف شمشیر

در چنین صبحی بیاد کشتی زرّین مهر
ای مه سیمین لقا مارا بکشتی ده شراب
محشر ار خواهی ز گیسو چهره ای بنما از آنک
محشر آنروز است کز مغرب در آید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن زمی
کاین حدیثم بس: لدوا للموت وابنوا للخراب[1]
هر دو لعلت شکّر ناب است خواهم هر دو را
می ببوسم تا نماند در میانشان شکّر آب
خاصه این ماه رجب کز خرّمی جشنی عجب
کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
ناصر الدّین شاه غازی خسرو مالک رقاب
رسم این جشن نوآئین کرد شاه دین پرست
آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب
از برای عمر جاوید ان و نام سرمدی
کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
راستی از شهریاران این محاسن در خوراست
نه محاسن را بحنّار و زوشب کردن خضاب
قصر جاوید ی ببایدساختش بی خاک وخشت
ورنه کو آن گنگ دژ کآباد کرد افراسیاب
همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
خاک راه بوتراب است این ملک کز رشک او
آسمان گوید همی: یا لیتنی کنت تراب[2]

۱– بزائید و بدنیا بیاورید برای مردن و بنا کنید برای خراب شدن.

۲– کاش خاک میبودم

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست
درمیان حق و باطل حکم او فصل الخطاب[1]

اولین نور تجلّی آخرین تکمیل فرض
صورت اسماء حُسنا، معنی حسن المآب[2]

جوهر عشق الاهی ریشهٔ علم ازل
شیرهٔ شور محبّت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر، داور هر پنج حس
مالک هر هفت دوزخ، فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا به عود
رنگ پرداز جمادات از شبه تا درّناب

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اوّلین
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه ای بی مهر او صورت نبندد در رحم
قطره ای بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

قدر او برجا هلان پوشیده ماند ارنه خدای
هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گر چه دیدندش به بیداری ندیدندش درست
چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم
اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است زامکان پامکش
عشق گوید عقل بیگانه است آنسوتر شتاب

۱ــ حَکَم، بیّنه و سوگند

۲ــ حسن المآب ــ مآب ــ بازگشت ــ حسن المآب عاقبت بخیری

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان
عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی برزدم
«ربنا افتح بیننا» فال من آمد در کتاب[1]

راستی را عقل نتواند کزو یابد نشان
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

ای که گوئی حق بقرآن وصف اوظاهر نگفت
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر
یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام
مدح این اجزا زمدح کل بود نایب مناب

با همه اشیاست جفت وازهمه اشیاست فرد
چون خرد درجان وجان درجسم وجسم اندرثیاب

و ین بعنوان مثل بدورنه کی گنجد بلفظ
ذوق صهبا، طعم شکّر، رنگ گل، بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش وطعم آن خواهی بچش
رنگ این خواهی ببین و، بوی آن خواهی بیاب

گر نبد باوی خطاب حق بظاهر باک نیست
کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش تر گویم رجوع لفظ ومعنی چون بدوست
درحقیقت هم سوأل از وی تراود هم جواب

ورهمی بی پرده ترخواهی بگویم باک نیست
اوست لفظ واوست معنی اوست فصل واوست باب

---

۱ — خدایا گره کار ما را بگشا (درهای بسته را بروی ما باز کن)

اومدادست، اودواتست، او بیانست، اوقلم
اوکلامست، اوکتابست، اوخطابست، اوعتاب

اینهمه گفتم ولی باللّه تمام افسانه بود
فرق کن افسانه رااز وصف ای کامل نصاب

وصف آن باشد کزاوموصوف رابتوان شناخت
نه همی افسانه گفتن همچوکورازماهتاب

وصف نورآنست کزچشمت درآیددرضمیر
مدح آب آنست کزجانت نشاندالتهاب

ایکه سیرابی خداراوصف آب ازمن مپرس
هل بجویم تشنه ای آنگه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
تانبینندچشمشان رخسارجانان بی نقاب

وینکه من گویم تمام افسانه های عاشقی است
تابدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب

دیده باشی شاهدی چون باررقیب آمدببزم
عشق غیرت پیشه هرساعت فتددر پیچ وتاب

مصلحت راصدهزارافسانه گویدبارقیب
خوابش آیدخودز وصل دوست گردد کامیاب

مغزگفتی، نغزگفتی، لیک قاآنی بترس
زابلهان کندفهم، وجاهلان دیریاب

راه تنگست وفرس لنگست ومعبر پرزسنگ
ای سوارتیزرولختی عنان واپس بتاب

بیش ازینت حدّ گفتن نیست ورگوئی خطاست
ختم کن اینجاسخن واللّه اعلم بالصّواب

به مدائح نابجای این قصیده با دقت بنگرید.

فرو بگرفته

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در
نم ابرو دم باد و تف برق و غوتندر
شخ از نسرین، هوا از مه، چمن از گل، تل از سبزه
حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر
زابرو اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی
هوا اسود، زمین ابیض، دمن احمر، چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسّد و پیروزه را مانند
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر
زصنع ایزدی محونده و مات و هائم و حیران
اگر لوشا، اگر ارژنگ، اگر مانی، اگر آزر
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد
چمن تزیین، دمن تمکین، زمین آئین، زمان زیود
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو
بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه بابتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا
سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلت گر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما
پری طبع و پریزاد و پریچهر و پری پیکر
برش دیبا، فرش زیبا، قدش طوبی، خدش جنّت
تنش روشن، خطش جوشن، رخش گلشن، لبش شکّر
ببالا کش، بسیما خوش، بمو دلکش، بخو آتش
بچشم آهو، بقد نازو، بخد مینو، بخط عنبر

چوسیمین سرومن کش هست روی وموی و چهرولب
مه روشن، شب تاری، گل سوری، می احمر
کفش رنگین، دلش سنگین، خطش مشکین، لبش شیرین
بخو توسن، برو سوسن، برخ گلشن، بتن مرمر
دوهاروت و، دوماروت و،دوگلبرگ و، دومرجانش
پرازخواب و، پرازتاب و، پراز آب و، پر از شکّر
مراهست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
بقا مشکل، دو پا درگل، هوا در دل، هوس در سر
زعشقش چون انارو نار و ماروواژدها دارم
بری کفته، دلی تفته، تنی چفته، قدی چنبر
ولیکن من ازو شادم که سال و ماه و روز وشب
بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر

طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدّین شه
که جوید نام وراند کام وپاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و ملک رسم و ملک آئین
ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنر پیشه
عطا بخش وصبا رخش و سماقدر و سخاگستر
قوی حال و قوی یال و قوی بال و قوی بازو
جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهانداور
شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع و جان و دل
قضا تابع، قدرطایع، ملک خادم، فلک چاکر[1]
حقایق خوان،دقایق دان، معارک جو، بلارک زن
فلک پایه، گرانمایه، هماسایه، همایون فر

۱– طایع– اطاعت کننده

زفیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش
دلش صافی، کفش کافی، دمش شافی، رخش انور
برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی
خرد مفتون، هنرمکنون، شغف مضمون، شرف مضمر
زهی ای برتن و اندام و چشم و جسم بدخواهت
عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مونشتر
حسام فرّ و فال و بخت و اقبال ترا زیبد
سپهر آهن، قضا قبضه، شرف صیقل، ظفر جوهر

درآنروزی که گوش و هوش و مغزو دل زهم پاشد
غوکوس و، تک رخش و، سرگرز و، دم خنجر
زسهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد
قضا هائم، قدر حیران، زمان عاجز، زمین مضطر[1]
خراشد سنگ و، پاشد گردو، ریزدخاک و، سنبد گل
بسم اشهب، بدم ابرش، بتک ادهم، بنعل اشقر

بلا گاز و، بدن آهن، سنان آتش، زمین کوره
تبر پتک و، سپر سندان، نفس دم، مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
روان درصف، دهان پرتف، سنان برکف، سپر برسر
توچون ببرو پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی
بکف تیغ و، ببرخفتان، بتن درع و، بسر مغفر
بزیرت ادهمی چالاک و چست و چابک و خیره
شخ آشوب و، زمین کوب و، ره انجام و، قوی پیکر
سرین و سمّ و ساق و سینه و کتف و میان او
سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر

۱ــ هائم ــ سرگردان

دم و انــدام و یــال و بــا زووزین و رکــاب او
شــراع و زورق و بــطّ و ستــون و عـرشـه و لـنـگـر

پیش بادو، سمش سندان، تنش ابرو، تکش طوفان
کـفـش برف و،وخو یش باران، دوش برق و، غوش تندر

بیک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش در کمند آری
دوصـد دیـو و دوصـد گیو و دوصد نیو و دوصد صفدر

بـیـک نـاورد ورزم و حـمـلـه و جـنـبـش زهـم درّی
دوصد پیل و، دوصد شیر و، دوصد ببرو، دوصد اژدر

بـدشـت از سـهـم تـیـر و تـیـغ و گـرز و برزت اندازد
سـنـان قـارن، سـپر بـیـژن، کـمـان بهمن، کمر نوذر

شـهـا قـاآنـی از درد و غـم و رنج و الـم گـشـتـه
قدش چنگ و، تنش تار و، دمش نای و، دلش مزمر

سـزد کـز فیض و فضل وجود و بذلت زین سپس آرد
نهالش بیخ و،بیخش شاخ و، شاخش برگ و، برگش بر

نـیـارد حـمـد و مـدح و شـکـر و توصیفت گرش باشد
مـحـیـط آمـه، شـجـرخـامـه، فـلـک‌نامه، جهان دفتر[1]

الا تــا زایــد و خـیـــزد، الا تــا رو یــد و ریــزد
نـم ازآب و، تـف ازنارو، گل ازخاک و، خس ازصرصر

حـســود و دشــمــن و بـد گـوی و بـدخـواه ترا بـادا
بـسـرخـاک و، بـچـشـم آب و، بـلـب باد و، بدل آذر

بـسـال و مـاه و روز و شـب بـود بـدخـواه جـاهـت را
کجک برسر، نجک دردل، حسک بالین، خسک بستر[2]

۱ــ آمه ــ مرکّب ــ محیط یعنی بحر محیط
۲ــ نجک ــ نوعی از تبرزین ــ حسک ــ خارهای آهنی که بصورت خسک و خار سازند و در میدانهای جنگ بکار برند.

رود آمون گشت

رود آمون گشت جیحون زاشک جیحون زای من
رشک جیحون شد زمین از چشم خون پالای من

اردی عیشم خزان شد و ین عجب کاندرخزان
لاله میرو ید مدام ازنرگس شهلای من

دیدهٔ من اشک ریزوسینهٔ من شعله خیز
درمیان آب وآتش لاجرم مأ وای من

برنخیزد خنده ام ازدل، شگفتی آنکه هست
زعفران رنگ ازحوادث سیمگون سیمای من

برندارم گامی ازسستی عجب ترکزالم
کهربا رنگ است، سقلابی صفت اعضای من

هرمژه خاری است در چشمم عجب کاین خارها
سالمند ازموج اشک چشم طوفان زای من

مجمرم مانا بپاداشن ازآن افروخته است
دوزخی ازدل شرار آه بی پروای من

من همان دانای رسطالیس فکرم کامده است
درتن معنی روان ازمنطق گو یای من

تاچه شد یارب که زدمهرخموشی بردهن
طوطی شیرین زبان طبع شکرّخای من

من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم
تاچرا برهان رودا کنون به سوفسطای من

من همان پیغمبرار باب نظمم کزغرور
پشت پا میزد به چرخ سفله استغنای من

تاچرایارب حواریّن اعلا گشته اند
چیره برنفس سلیم عیسوی آسای من

تیره ترگشته است بزمم و ین عجب کزسوزدل
روز وشب چون شمع میسوزدزسرتاپای من

لوء لوء لالاست نظمم آوخا کزکین چرخ
کم بهاتر ازخزف شد لوء لوء لالای من

بهرجامی منّت ازساقی چرابایدکشید
چشم من جام است واشک لعل گون صهبای من

طالع شورم به صد تلخی ترش کرده است روی
تامگر ازجان شیرین بشکند صفرای من

این مثل نشنیده ای خود کرده راتد بیرنیست
تاچه ها برمن رسدزین کردهٔ بی جای من

آبرو یم ریخت دل از بس بهرسو یم کشید
ای دریغا بردزدخانگی کالای من

دهر برمن کلفت است ازدوزخ حرمان شاه
وای اگر برمن بدینسان بگذردعقبای من

شاه شیراوژن حسن شه آنکه گو یدنه سپهر
خفته درظلّ ظلیل رایت اعلای من

آنکه فرمایدمنم آنکوفرستد زیرخاک
آفرین برآفرین چنگیزبر یاسای من

من همان هوشنگ طهمورث نژادم کآمده است
غرقه درخون اهرمن ازخنجربرّای من

رو یدازدشت وغار ولالهٔ احمرهنوز(!)
ازشقایق رنگ خون بدکنش اعدای من

خاک کافردزبودتا گاوماهی سرخ رنگ
تاابد از نشر حـ.ن خصم بی پروای من

صورت مستقبل وماضی نگارد برسرین
یک ره ارجولان زندخنگ جهان پیمای من

تاچه اعجازاست این یارب که باهنجارخصم
شکل جوزا کرد ازتیغ هلال آسای من

هرکه بیند حشرراداند که جز بازیچه نیست
شورش بازاراو باشورش هیجای من

آسمان گفتا برآمد زهره ام از بیم شاه
نیست بی تقدیم علّت گونهٔ خضرای من

بدر گفتا خویش را باری شه کردم قرین — هر مهی ناقص بکیفر زان شود اجزای من
تیر گفتا خویش را خوانم دبیر شهریار — محترق زآنرو به پاداشن شود اجزای من [1]
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را — زآن سبب رجعت مقرر شد به بادفرای من [2]
مهر گفتا خویش را خواندم جمال رای شاه — منکسف گه زآن شود چهر جهان آرای من
ترک گردون گفت خواندم خویش را دژخیم شاه — در نحوست شهره زان شد کوکب رخشای من
مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را — زآن ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من
گفت کیوان خویش را خواندم برازدربان شاه — نحس اکبر گشت زآنرو وصف جانفرسای من
هریکی زآلات رزم و بزم شه گفتند دوش — طرفه نظمی نغزتر زین گفتهٔ غرّای من (!)
تیغ شه گفتا نهنگی بحرموجم کآمده است — عظم دریا طعمه ودست ملک دریای من
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست — اژدها پیچان زریش نیش جانفرسای من
کوس شه گفتا منم آن لعبت تندرخروش — کآسمان در گوش دارد پنبه ازآوای من
خنجر شه گفت من مستسقیم زآنروی هست — خون خصم شه علاج درد استسقای من
تیر شه گفتا عقابی تیز پرّم کآمده است — آشیان مرگ منقارشرنگ آلای من
گرز شه گفتا من آن کوه دماوندم که هست — در بر البرز برزپادشه ماوای من
خنگ خسرو گفت آن شبدیز صرصر جنبشم — کز پی جولان سزد هفت آسمان صحرای من
دست شه گفتا منم آن ابرنیسانی که هست — بحر را مخزن تهی از همّت والای من
رای شه گفتا منم موسی وخصم سامری — تا چه گوید سحر او با معجز بیضای من

* * *

خسروا گر چند روزی گشتم ازدرگاه دور — درازای این جسارت کرده چرخ ایذای من
گر بنادانی زمن دانی گناهی سرزده است — این جهان سوزتو واین فرق فرقدسای من
ورگناهی درحقیقت نیست تشریفی فرست — تا زتشکیک بلا ایمن شود بالای من
دیرمانی داورا چندان که گوید روزگار — بر سرآمد مدّت دوران تن فرسای من [3]

---

(۱) نسخه پاداشش بود و بنظرمن متن فعلی صحیح است.

(۲) بادفره ـــ مکافات.

(۳) بعلل فنّی و کم بودن جا، برخلاف رسم، چند بیت ازمدایح این قصیده حذف شد.

به مدایح هـذیـان‌مانند و نابجای این قصیده نیز با دقّت بنگرید.

بهار آمد

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
«چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»

نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن
ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار

بهار را که بدو پشت عشرت است قوی
بخواند و گفت که ای جیش عیش را سالار

شنیده ای بگلستان چه ظلم کرده خزان
که شاخ شوکت او خشک باد و زرد و نزار

کفیده حنجر بلبل، دریده معجر گل
گسسته طرّهٔ سنبل، شکسته پشت چنار

ردای سبزه ربوده است و گوشوار سمن
ازار لاله دریده است و طیلسان بهار

ربوده است و گرفته است و برده است بعنف[1]
زلاله تاج وز گل یاره از سمن دستار

زفرق غنچه درافکنده بسدّین مغفر
زساق سبزه برون کرده زمردین شلوار

دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش
گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار

بهار خورد با قبال پادشه سوگند
که من سپاه خزان را برافکنم زدیار

سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ
هرآن سلیح که باید نبرد را ناچار

کمان ز قوس قزح سازم و تبیره ز رعد
درفش از گل سوری، طلایه از انهار

ز ابر رانم جمّازه های آتش سیر
ز برق سازم زنبوره های[2] آتشبار

پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه
سوارگان ز درختان کشم قطار قطار

قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم
منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار

یزک[4] ز باد بهاران، قراول از باران
علم ز برگ شقایق، جنیبت از اشجار

سنان ز لاله، کمند از بنفشه، خود از گل
زره ز سبزه، تبرزین ز غنچه، تیر از خار

بگفت این و بتعجیل نامه ای بخزان
نوشت پر شغب و شور و فتنه و پیکار

۱ــ عنف ــ اکراه ــ یاره ــ دست بند
۲ــ زنبوره ــ توپ
۳ــ قلاوز ــ پیشروان لشکر
۴ــ یزک ــ پیشقراول و مقدمه لشکر ــ جنیبت ــ اسب یدکی

که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو — بملک ما، درطغیان زدی بسنّت پار
شدم حمول و گزیدم خمول بوکه زشرم — شوی ملول و پسندیده نایدت هنجار[1]
دلیری توفزون شد ز بردباری من — بسا تحمّل بیجا که خواری آرد بار
بگوشمال تواینک دواسبه آمده ام — یکی بمان که برآرم زلشکر تو دمار[2]
خزان چونامه فروخواند باحواشی خویش — چه گفت، گفت که بایدفرار جست، فرار
برید باد صبا درمیانه بود و شنید — دوان دوان همه جاره برید تا کهسار
بابر گفت چه غافل نشسته ای که خزان — گریخت خواهد وفردا بپرسد از تو بهار
زکوه ابر فرود آمد و بلارک برق — کشید وخون خزان را بریخت در گلزار
هنوز از او رمقی مانده بود کزدر باغ — بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
بدین بهانه هم ازابر ترجمان بگرفت — که از چه کشتش ونا وردزنده درصف بار
نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد — بتازیانهٔ قهرش همی کند آزار
گمان برم که بخیل است ابر زآنکه همی — بتازیانه جواهر همی کند ایثار
جواهری که بباید بتازیانه گرفت — براستی که من از آن جواهرم بیزار
جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس — که تازیانه بسائل زند که می بردار
امان ملک، امین ملک، جهان کرم — سحاب جود، محیط شرف، سپهر وقار
نگین خاتم اقبال، حاجی آقاسی — که هست حامی دین محمّد مختار
وجود بی مدد جود او رهین عدم — حیات بی اثر ذات او قرین بوار[3]
سرود مدحت اومرده را کند زنده — نشاط خدمت اوخفته را کند بیدار
بصرصر ار نگرد حزم او، شود ساکن — بثابت ار گذرد عزم او، شود سیّار
زهی دریچهٔ طبع تو مخزن الایات — زهی نتیجهٔ فکر تو مطلع الانوار
به مهر دوست نوازی، بقهر خصم گداز — بعزم ملک ستانی، بجود ملک سپار
شرف زخلق توزاید، چواز شراب سرور — کرم زطبع توخیزد، چواز بحار بخار
بهشت بزم ترا نابشته ظل وحرور — جهان جاه ترا ناسپرده لیل ونهار
بخاک پای توخورده است روزگار یمین — زفیض دست تو برده است کائنات یسار

۱ــ خمول ــ گمنام بودن، گمنامی.
۲ــ دمار ــ هلاک و دمار برآوردن یعنی تادم مرگ بردن.
۳ــ بوار ــ هلاک

چو بارضای توازمرگ کس نیارد ننگ *** چو باولای توازنار کس ندارد عار
نهال قدرتراجود بار وهمّت برگ *** نسیج بخت ترامجد پودوشوکت تار
قراریافته هرچیزدرزمانهٔ تو *** بغیرمال کش اندرکف تونیست قرار
کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای *** بگردعرصهٔ هستی کشیده است حصار
تنی که کاخ تو یابدیقین کند که قضا *** بنافکنده براطراف آسمان دیوار
برون زجاه توجائی خردنداده نشان *** فزون زقدرتونقشی قضانبرده بکار
معاندتوزنفرت بخودکندنفرین *** مخالف توزدهشت زخودبودبیزار
جهان جاه ترانامهّداست کران *** محیط جود ترانامعیّن است کنار[1]
کفایت تودهدنظم ملک ورونق دین *** کفالت تونهدرزق مورورزی مار
بوقت خشم توازآب می نخیردنم *** بروزمهرتوازسنگ می نزایدنار
توعین عدلی آخرچه خواهی ازدرهم *** تومحض فضلی آخرچه جوئی ازدینار
کسی معاندخودراچنان نسازدپست *** کسی مخالف خودراچنین نخواهدخوار
گرآن نموده گناهی بدین غلام ببخش *** وراین نموده خطائی بدین رهی بسپار
تبارک الله ازآن کلک ملک پرورتو *** که دایمش کف جودتوپروردبکنار
بریدعقل ورسول کمال و پیک هنر *** عمود دین وعمادجهان واصل فخار
ستون امن وکلیدامان ورایت عدل *** منارفضل وترازوی جودوکان یسار
نهال فکرت و بیخ سخا وشاخ کرم *** سحاب حکمت و بحرعطاو گنج نثار
دماغ ناطقه، پستان فضل، دایهٔ فیض *** امین حافظه، دستورفهم، کهف کبار
همای خوانمش ارخودهمای راباشد *** کمال بال و، خردمخلب و، هنرمنقار
زمانه ای است که اورابحکم تست مسیر *** ستاره ای است که اورابدست تواست مدار
گهی بصفحهٔ کافوربرفشاندمشک *** گهی بتودهٔ سیماب درنشاندقار[2]
ظفردراومتهاجم، کرم دراوممملو *** خرددراومتراکم، هنردراوانبار
مثل بود که نگویدسر بریده سخن *** بریده سرزچه آیدهماره درگفتار
سرش بعذرخموشی برندوطرفه ترآنک *** زبیم گفتن خواهدسرازز بان زنهار

۱— نامُمَهَّد— بی کران

۲— قار— قیر وسیاهی

بـــزرگـــوارا ازدوری تـــو بـــرتـــن مـــن
شـده اسـت هـرسـرمـوازدهـای جـان او بار[1]

جـدائـی تـوگـنـاهـی عـظـیـم بـود ومرا
ازآن گـنـاه هـمـی کـردبـایـداسـتـغـفـار

ولـی بـجـاه‌تـوسـوگـنـد کـزکـمـال خلوص
مـحـامـدتـوشـب وروزکـرده‌ام تـکـرار

زمـان عـمـرتـو بـادازشـمـار وحصربـرون
چنـانـکـه جـودتـرانـیـسـت درزمـانه شمار

به مدایح مبالغه‌آمیز نازیبای او در این قصیده توجه کنید.

رسیدنامه

رسیدنامهٔ دلدار دوشم از شیراز
دوان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز

نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری
چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز

شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند
همه شکاری و نخجیر گیر و صید انداز

هلاک هستی قومی بچشمکان نژند
کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز

گمان برم که بدان دلبران سپردی دل
دریغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز

هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید
معلّق است در آن زلفکان چوگان باز

هنوز گوشه‌نشین باشدم بگوشهٔ چشم
پی کمین دل و دین خلق لشکر ناز

دو مژّه دارم هریک چو پنجهٔ شاهین
دو طرّه دارم هریک چو چنگل شهباز

برد بماه رخم قرص آفتاب سجود
هلال یکشبه آرد بابروانم نماز

۱– جان او بار– بلعنده

هلاچه شکوه دهم شرح حال خود بنویس
که تا کجائی و چونیّ و با که‌ای دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من
نه آن کسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق
شدم سوار برآن برق سیر گردون تاز
بنعل اسب نبشتم بسی تلال و وهاد
بگام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه
تبم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چوخسرو آمد و تب رفت و گرد غم بنشست
زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
دلم زوجد تو گفتی که میزند ناقوس
تنم زرقص توگفتی که میکند پرواز
حریفکی دوسه جستم ظریف و نادره گوی
شدم بخلوت و در را بروی کرده فراز
بپهلویم صنمی ماه دلبران چگل
بمشکویم قمری شاه شاهدان طراز
گهی بساقی گفتم که خیز و می بگسار
گهی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز
دوچشمم از طرفی محو مانده در ساقی
دوگوشم از جهتی بازمانده در آواز
نداده حادثه‌ای رو، زهیچ سوی مگر
شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز

میان مطرب و ساقی فتاد عربده‌ای
چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز
بفرق مطرب ساقی شکست شیشهٔ می
بکتف ساقی مطرب نواخت دستهٔ ساز
چه گفت ساقی؟ گفتا کجا جمال من است
چه حاجت است که مطرب همی زند شهناز
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای من است
چه لازم است که ساقی همی دهد بگماز[1]
من از کرانهٔ مجلس بهردو بانگ زدم
بدان مشابه که سرهنگ ترک با سرباز
همی چه گفتم؟ گفتم که با فضایل من
نه باده باید و ساقی نه رود و رودنواز
که ناگه آن یک دلقم گرفت و این یک حلق
کشانم از دو طرف کای حریف شاهد باز
تو آنکسی که بزشتی ترا زنند مثل
ترا چه شد که بهر نازنین فروشی ناز
ترا که گفت که با روی زشت رخ بفروز
ترا که گفت که با پشت گوژقد بفراز
زکبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم
چنانکه خندد از ناز دلبری طنّاز
بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من
بخاک مقدم من برنهید روی نیاز
ابوالفضایل قاآنی ارشنیدستید
منم که هستم مدّاح شاه بنده‌نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ
که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز

۱ــ بگماز ــ بکسر اول شراب

بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
ببر نخست سوی خواجهٔ بزرگ بخوان
اگر قبول وی افتد بگیر خطّ جواز
سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه
یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز
قلم گرفتم و بعد از سپاس بارخدای
بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز

* * *

که فرخجسته بماناد روزگار دراز
خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمّد شه، آفتاب ملوک
که چهر شاهد دولت ازو گرفته طراز
قضا بقبضهٔ حکمش چوناخن اندر مشت
قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز
بحزم گفته قوانین عقل را برهان
بجود کرده مواعید آز را انجاز
بهمرکابی جودش گدا شود پرویز
بهمعنانی عزمش زمین کند پرواز
زهی بمرتبت از هرچه پادشه مخصوص
زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز
بجای نقطه زکلکش فروچکد پروین
بجای نکته زلفظش عیان شود اعجاز
سمند عزم ترا عون کردگار معین
عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز

۱ــ انجاز ــ برآوردن حاجت

به از عدالت محض است برعدوی توظلم
به از قناعت صرف است با ولای تو آز
مرا زعدل تو شاها حکایتی است عجیب
که کس ندیده و نشنیده درعراق و حجاز
شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه
شکسته بال بکنجی نشسته‌اند فراز
فکنده مشورتی در میانه و گفتند
که عدل شاه در رزق ما ببست فراز
نه صید بیند یوز و نه میش یابد گرگ
نه غرم درّد شیر و نه کبک گیرد باز[1]
تمام جانوریم و زرزق ناگزریم
یکی بباید با یکد گر شدن انباز[2]
برسم آدمیان هرکدامی از طرفی
زبهر رزق نمائیم پیشه‌ای آغاز
زبهر کسب یکی گوهر آرد از عمّان
زبهر سود یکی شکّر آرد از اهواز؟
پلنگ از مژه سوزن کند شود خیّاط
هژبر از مو دیبا کند شود بزّاز
عقاب آرد خرمهره از سواحل بحر
دکان گشاید و در شهرها شود خرّاز
بروزگار تو چون نظم جانوران این است
زنظم آدمیان خسروا چه رانم راز
شها سکندر رومی به همعنانی خضر
نخورده آب بقا بازمانده از تک و تاز

۱ــ غرم ــ بزکوهی

۲ــ وزن نادرست است. باید «گُزُرِیْم» خوانده شود تا وزن حفظ شده باشد و اینهم نادرست است!

توئی سکندر و خضری‌است پیشکار درت
که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
فرشته‌ای است عیان گشته در لباس بشر
حقیقتی است برآورده سرزجیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوش تراست ارچه
مثل بود که زاطناب به بود ایجاز
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است
از اینکه قافیهٔ شعر کرده‌ام شیراز
به ری اقامت من سخت مشکل است از آنک
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
کم از چهارده ماه است تا زرنج سفر
چو ماه یکشبه هستم قرین گُرم و گداز
گراز تو عاقبت کار من شود محمود
زغم بخویش نپیچم همی چو زلف ایاز
سزد که راتبهٔ رتبه‌ام بیفزائی
برغم اختر ناساز و حاسد غمّاز
زمار گرزه همی تا بود سلیم الیم
زشیر شرزه همی تا زنند گریز گراز[1]
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال
چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

به سراپای این قصیده و بخصوص به هذیانهای بنام مدح آن با دقّت بنگرید.

پی نظاره

پی نظارهٔ فرّخ هلال عید صیام
هلال ابروی من، دوش رفت برلب بام

۱— سلیم— مارگزیده

چودید مه دوسرانگشت برد و چشم نهاد
بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام

بمن زگوشهٔ ابرو هلال را بنمود
نیافتم که از آن هردو، ماه عیدکدام

چو در رخش نگرستم شگفتم آمد از آنک
کسی ندیده در آغاز ماه، ماه تمام

غرض چو دید مه عید را بگوشهٔ چشم
اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام

از آن شراب که چون شیرخورد سرخ شود
زعکس او همه نیهای زرد در آجام[1]

بسر جهد عوض مغز نارسیده بلب
بدل دود بدل روح ناچکیده بکام

هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف
همی بپرّد همراه بوی خود بمشام

هنوز ناشده از شیشه در درون قدح
چو خون و مغز جهد تند در عروق و عظام

زجای جستم و آوردمش از آن باده
که عکس او درو دیوار را کند گلفام

چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می
دوچشم تیغ زنش شد دو ترک خون‌آشام

بخشم گفت چرا می نمیخوری؟ گفتم
من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام

به پیش نشئهٔ چشم تو می چه تاب آرد
با شکبوس کشانی چه درفتد رهام

۱– آجام– بیشه ها

بدور چشم تو دور قدح بدان ماند
که با تجلّی یزدان پرستش اصنام
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو
بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
نهفته نرمک نرمک بزیر لب خندید
چنانکه گفتی رنگش زگل دهد پیغام
بعشوه گفت که الحق شگفت صیّادی
که پخته‌پخته بری دل برنگ و صورت خام
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد
تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام
سزد کزین دم تانفخ صور اسرافیل
زرشک کلک تو کتّاب بشکنند اقلام
من و تو گرچه بانگیزمی نه محتاجیم
که بی‌مدام همان مست الفتیم مدام
ولی چو باده چنان مرد را زهوش برد
که می‌نداند کآغاز چیست یا انجام
نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر
نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام
چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند
گرش بصف نعالست یا بصدر مقام
اگر بخاک شود تا بهار فیض ازل
ازو دماند گلهای تازه از ابهام
شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر
که آب نوشی و در راه دین گذاری دام
شراب را چو بری نام میتوان دانست
که هست آب شرانگیز هم بشرع حرام

نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود
حرام بود بر قبطیان نافرجام
نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولی است[1]
زآب درگلوی کافران کوفه و شام
نه سگ گزیده گرش آب پیش چشم برند
چنان زهول بلرزد که روبه از ضرغام
شراب اگر نکند شر بسی حلال‌تر است
زآب برکه و باران، زشیردایه و مام
شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک
مدام پخته از او دیده‌اند عشرت خام
حلال هست می امّا به آزموده خواص
حرام هست وی امّا بکور دیده عوام
شراب با تو همان میکند که روح بتن
نه روح هرچه قوی‌تر، قوی‌تر است اندام
بخور شراب و مده نقد حال خویش زدست
که دلنشین‌تر از این کمتر اوفتد ایّام
شهی نشسته چو یک عرش نور یزدانی
فراز تخت و ملوکش غلام و ملک بکام
نعیم هردو جهانش بکام دل حاصل
زیمن طاعت صدر مهین امیرنظام
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود
که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
کتاب حکمت، دیباچهٔ صحیفهٔ فیض
جمال دولت، بازوی ملّت اسلام
سپهر مجد و علامیرزاتقیخان آنک
امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام

۱ــ در مصراع اول، «نون حسین» علاوه بر وزن شعر است، مثلاً اگر «حسن» بود وزن درست میشد.

درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش
شتاب عزمش افزوده ملک را آرام
کفایتش زده سر پنجه با قضا و قدر
سیاستش نهد اشکنجه برصدور و عظام
ببزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود
ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
بدان رسید که اندیشه خون شود در مغز
زشرم آنکه بمدحش چسان کنند اقدام
چنان ارادت شاهش دو یده در رگ و پی
که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
زهی زهیبت توجسم چرخ را رعشه
خهی زسطوت تو مغز مرگ را سرسام
بعقل مبهمی ار رو دهد، برون آید
بیک اشارهٔ سبابهٔ تو از ابهام
زطیب خلق تو نبود عجب که مردم را
بجای موی همه مشک روید از اندام
بهر که سایهٔ خورشید همّت توفتد
همه ستاره فشاند بجای خوی زمسام
بیمن رای رزین تو بس عجب نبود
که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
بعقل دیدهٔ اوهام را کنی خیره
بحزم توسن اجرام را نمائی رام
گهر فشانی یکروزهٔ تو بیشتر است
زهرچه قطره که تا حشر میچکد زغمام[1]

۱ــ غمام ــ ابر

نهاده فایض نهیت بپای حکم رسن
نموده رایض امرت بفرق باد لجام
خدا یگانا! آب زلال مستغنی است
که تشنگان دل آزرده را بپرسد نام
همین بس است که سیراب میکند همه را
اگر سکندر روم است اگر قلندر جام
زفیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد
که این سپاس بس او را که هست رحمت عام
به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند
زکام تشنه لبان گردعاست وردشنام

هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند
نه کم کند نه فزاید ببخشش و انعام
بقدر تشنگی هرکسی فشاند فیض
اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام

کنون تو آبی و ما تشنه لب ببخش و ببین
بقدر رتبت ما والسّلام والاکرام
چو در اجابت مسئول جود تو دارد
هزار بار فزونتر زسائلان ابرام

بیان صورت حال آنقدر مرا کافی است
کنون تو دانی و روزی دهندۀ ددودام
بهرچه روزی مقسوم هست خشنودم
زدل بپرس که ایزد چسان نهاد اقسام
زحکم بارخدائی عنان نخواهم تافت
بحکم آنکه برآن نسخه جاری است احکام
هزار بار گرم فقر ریز ریز کند
زبان دق نگشایم بایزد علاّم

چو او ببیند دیگر چرا دهم عرضه
چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
خدا بجود تو ارزاق ما حوالت کرد
وگرنه برتو چه افتاده بود رنج انام
چنان کریم و رحیمی که می ندانندت
زشوهر و پدر خود ارامل و ایتام
قضا عنان کش خلق است سوی رحمت تو
وگرنه اینهمه گستاخ هم نیند عوام
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید
که خوش فتد برحق از کلیم طول کلام
همیشه تا چو دو معنی زیک سخن خیزد
سخنوران بلیغش کنند نام ایهام
زبان هرکه چو نشتر ترا بیازارد
دلش پراز خون بادا چو شیشهٔ حجّام

بنفشه رسته

بنفشه رسته از زمین بطرف جو یبارها — و یا گسسته حورعین ز زلف خو یش تارها
زسنگ اگر ندیده ای چسان جهدشرارها — به برگ های لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره میجهدزسنگ کوهسارها

ندانماز کود کی شکوفه از چه پیرشد — نخورده شیرعارضش چرابرنگ شیرشد
گمان برم که همچومن بدام غم اسیرشد — ز پافکند دلبرش، چه خوب دستگیرشد
بلی چنین برنددل زعاشقان نگارها
دراین بهارهرکسی هوای راغ داردا — بیادباغ طلعتی خیال باغ داردا
به تیره شب زجام می بکف چراغ داردا — همین دل منست و بس که دردوداغ داردا
جگر چولاله پرزخون زعشق گلعذارها
بهار راچه میکنم چوشدز بر بهارمن — کناره کردم ازجهان چواوشداز کنارمن

خوشا وخرّم آندمی که بود یار یار من   دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه ای که اندر او شنا کنند مارها

غزال مشک موی من ز من خطا چه دیده ای ؟   که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده ای ؟
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده ای ؟   نشاط سینه برده ای، بساط کینه چیده ای ؟
بساز نقل آشتی، بس است گیرودارها

بصلح در کنارم آ، ز دشمنی کناره کن   دلت ره ار نمی دهد ز دوست استشاره کن
و یا چو سبحه رشته ای ز زلف خویش پاره کن   براو ببند صد گره وز آن پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم   نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم   نه بادهٔ محبّتی کز او دماغ تر کنم
نه طبع رافراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره ام   نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام   نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی   بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی   بدل نه غایبی ز من که در سرشت من توئی
نهفته در عروق من چو پودها بتارها

دمن ز خندهٔ لبت عقیق زای من شود   یمن ز سبزهٔ خطت بخرّمی چمن شود
چمن ز جلوهٔ رخت پر از گل و سمن شود   سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

بپیش شکّرین لبت چه دم زند طبرزدا   که با لبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا   ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده   ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده
نگار لاله چهر من مئی برنگ لاله ده   ز بهر نقل بوسه ای مرا بلب حواله ده
که واجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتاب رابهم که مرددرس نیستم	نهال راچه میکنم که زاهل غرس نیستم
شرابم آشکارده که مردترس نیستم	بحفظ کشت عمرخود کم ازمترس نیستم
که منع جانورکنند همی زکشتزارها

من ارشراب میخورم ببانگ کوس میخورم	ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم
پیاله های ده منی علی رؤوس میخورم	شراب گبرمیچشم می مجوس میخورم
نه جوکیم که خوکنم ببرگ کوکنارها

الاچه سالها که من می وندیم داشتم	چوسال تازه میشدی می قدیم داشتم
پیاله ها وجامهاز زرّوسیم داشتم	دل جوادپرهنر کف کریم داشتم
چه خوش بنازونعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ارچه مفلسم زدل نفس نمیکشم	بهیچ روی منّتی زهیچکس نمیکشم
فغان زجورنیستی بدادرس نمیکشم	کشیدم ارچه پیش ازین ازین سپس نمیکشم
مگر بدانکه صدرهم رهانده زافتقارها

صفیّه ای که ازصفا بهشت جاودان بود	کریمه ای که ازکرم سحاب زرفشان بود
فرشتهٔ زمین بود ستارهٔ زمان بود	عفاف اوست کزازل حجاب جسم وجان بود
گلی است نوش رحمتش مصون زنیش خارها

سپهرعصمت وحیا که شاه اوست ماه او	شهی که هست روزوشب زمانه در پناه او
سپهردرقبای اوستاره درکلاه او	الانزاده مادری شهی قرین شاه او
به خورازاین شرافتش سزاست افتخارها

یگانه ای که ازشرف دوعالمند چاکرش	زکائنات منتخب سه روح و چارگوهرش
به پنج حس وشش جهت نثارهفت اخترش	به هشت خلد ونه فلک فکنده سایه معجرش
بخلق داده سیم وزرنه ده نه صد هزارها

میان بدرو چهراو بسی بودمباینه	ازآنکه بدرهرکسی ببیندش معاینه
ولیک بدرچهراوگمان برم هرآینه	که عکس هم نیفکندچونقش جان درآینه
خودازخرد شنیده ام مراین حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او	وگرنه بهرسترخ چه لازم احتجاب او
حیای اوحجاب اوعفاف اونقاب او	وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
شعاع نورطلعتش شکافتی جدارها

زهی فلک به بندگی ستاده پیش روی تو　　بهشت عدن آیتی زخلق مشکبوی تو
توعقل عالمی ازآن کسی ندیده روی تو　　نهان ز چشم ودرمیان همیشهٔ گفتگوی تو
زبان بشکر رحمتت گشاده شیرخوارها

خصائل جمیل تو بدهر هر که بنگرد　　وجود کاینات راد گر بهیچ نشمرد
چوذرّه آفتاب رابچشم درنیاورد　　بنعمت وجودتوزهست ونیست بگذرد
همی ز وجد بشکفد بچهره اش بهارها

ز بهرآنکه هرنفس ترابجان ثنا کنم　　برای طول عمرخودبخو یشتن دعا کنم
حیات جاودانه راتمنیّ ازخدا کنم　　که تاترابجان ودل ثنابعمرها کنم
زگوهرثنای خودفرستمت نثارها

چه منّتم زمردمان که اصل مردمی توئی　　چه صرفه ام زاین وآن که صرف آدمی توئی
جهان پرملال رابهشت خرّمی توئی　　بجان غم رسیدگان بهار بیغمی توئی
همی فشانده ازسمن بمردوزن نثارها

بخش پنجم

بخش پنجم

یغمای جندقی
۱۲۷۱
ه .ق

شاعری نیست که زندگانی و احوالش از نظر شعر قابل فحص و بحث و کنجکاوی باشد. آنچه از او باقی مانده مجموعهٔ غزلی است که رو یهمرفته ارزشی ادبی ندارد و جز برای تفنّن خواندنی نیست.

تاریخ تولّد و وفاتش ۱۲۱۱— ۱۲۷۱ هجری قمری است.

بها را باده

بهارار باده درساغر نمیکردم چه میکردم
زساغر گردماغی ترنمیکردم چه میکردم

هواتر، می بساغر، من ملول ازفکرهشیاری
اگراندیشهٔ دیگرنمیکردم چه میکردم

عرض دیدم بجزمی هر چه زآن بوی نشاط آید
قناعت گر بدین جوهرنمیکردم چه میکردم

چرا گو یند درمی خرقهٔ صوفی فروکردی
بزهدآلوده بودم گرنمیکردم چه میکردم

ملامت میکنندم کز چه بر گشتی زمژگانش
هزیمت گرزیک لشکرنمیکردم چه میکردم

مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند
اگرترک کله، افسرنمیکردم چه میکردم

به اشک ارکیفر گیتی نمیدادم چه میدادم
به آه ارچارهٔ اخترنمیکردم چه میکردم

زشیخ شهرجان بردم به تزویرمسلمانی
مدارا گر به این کافرنمیکردم چه میکردم

گشود آنچ ازحرم بایست، ازدیر مغان یغما
رخ امیّد براین در نمیکردم چه میکردم

بخش ششم

بخش ششم

فروغی بسطامی

۱۲۷۴

ه .ق

شمّه‌ای از احوال او در پیش گفتار همین کتاب نوشته شد. آنچه از او مانده غزلهای بظاهر بی عیب فاحشی است که اگر آنچه در باب بیسوادی او نقل شده، مبالغه نباشد باز هم از زبان او زیاد است ولی چنین بنظر میآید که آن مرد تا آن حدّ که در بیسوادی وی مبالغه کرده است از آن جهت بوده که همین علم مختصر را هم علم لدّنی و علم الاهی جلوه دهد و خرقهٔ مرادی بر او برازنده‌تر آید!

تاریخ تولّد و وفاتش ۱۲۷۴— ۱۲۰۰ هجری قمری است.

یک شب

یک شب آخر دامن آه‌سحر خواهم گرفت
دادخود را زآن مه بیدادگر خواهم گرفت

چشم گریان را به طوفان بلاخواهم سپرد
نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت

نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت

انتقامم را ززلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را زلعلش سر بسر خواهم گرفت

یا بزندان فراقش بی‌نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بی‌خبر خواهم گرفت

یا بهار عمر من روبر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت

یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
یا زدستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت

یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
یا بحجّت از درش راه سفر خواهم گرفت

یا لبانش را بلب همچون شکر خواهم مکید
یا میانشرا ببر همچون کمر خواهم گرفت
گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
برسرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
زندگی را بادم تیغش زسرخواهم گرفت
بازاگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
یا سرو پای مرا در خاک و خون خواهد کشید
یا برودوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر فروغی ماه من برقع زرو خواهد فکند
صدهزاران عیب برشمس و قمر خواهم گرفت

بخش هفتم

بخش هفتم
محمد داوری
۱۲۸۳
ه .ق

داوری— محمد داوری سوّمین فرزند وصال درسال ۱۲۳۸ درخانه ای که کانون انواع و اقسام هنرهای متداول آن قرن بود بعرصهٔ ظهور رسید. همینکه سنین کودکی را بپایان رساند در محضر پدر بکسب فضیلت و دانش پرداخت. در ظرف مدّت بالنّسبه قلیلی وارث بیشتر از هنرهای پدر گردید. چنانکه نوشته اند در نگارش هفت خط بی بدیل گشت. در چهره‌نگاری و نقّاشی شهرتی بسزا یافت. زبان و ادبیّات فارسی و عربی را در نزد پدر و زبان و ادبیّات ترکی را در خدمت حاج اسداللّه که از فضلای آن عهد بود با غور و تعمّق فرا گرفت و بقول تذکره‌نویسان فرهنگ بزرگی هم در این زبان تدوین کرد.

اشعار ملمّعی که بهر سه زبان سروده امروز در دست است و در دیوان او ضبط شده. صاحب طرائق در بارهٔ او مینویسد: «در علوم ادبیّه وعربیّه رنجی برده و حظّی موفور حاصل آورده، در خطوط نیز قدرتی دارد و شکسته نستعلیق را خوش مینگارد و در علوم نقاشی مهارتی حاصل کرده. کتاب شاهنامهٔ حکیم فردوسی را برحسب خواهش مرحوم ایلخانی فارس محمّد قلیخان‌بن جانی خان ایلخانی نوشته است و مصوّر شده و حقیقةً اعجاز نموده و از جمله جواهر بی قیمت است و آن کتاب بوسایط عدیده امروزه

بدست فتح الله خان بیگلر بیگی افتاده کمصحف فی بیت زندیق.»

اشعار داوری— تعداد ابیاتی که در کلیّات او موجود است بین سه تا چهار هزار است[1] ولی مینو یسند که علاوه براین مقدار اشعاری بسبک شاهنامهٔ فردوسی دارد که در تاریخ دورهٔ مغول گفته شده[2] این تاریخ را بنابه تشو یق و ترغیب مؤیدالدّوله طهماسب میرزا شروع کرده و شرح آنرا چنین ذکر میکنند که طهماسب میرزا که مردی دانشمند بود به پسران وصال که همه شاعر بودند پیشنهاد کرد تاریخ ایران را از آنجا که فردوسی قطع کرده است شروع کنند و هرکدام از آنها قسمتی از آنرا برحسب ذوق خود برگزینند داوری چون در ادبیّات و زبان ترکی دست داشت از آغاز حکومت مغول تا انجام سلطنت صفویّه را برای خود انتخاب کرد. در اثنای سرودن این تاریخ زندگی را بدرود گفت و برادران وی بعلّت سوگواری او پریشان‌خاطر شده دست از کار نظم آن تاریخ برداشتند و تاریخ مزبور ناتمام ماند.

نگارنده از این اشعار یک بیت هم ندیده‌ام. آنچه از داوری امروز در دست من است دیوانی است خطّی که چندین هزار بیت در آن مندرج است.

سبک سخن‌سرائی داوری— داوری گل سرسبد خانوادهٔ وصال است و با آنکه زود از دنیا رفته یک دنیا ذوق و لطف از خود بیادگار گذاشته. سبک اصلی او را از اینجهت قصیده‌سرائی میتوان گفت که این نوع شعر در دیوان او بیشتر از سایر انواع شعر یافت میشود والاّ در اقسام سخن بیش و کم مهارت و هنرمندی داشته، اکثر مسمّط های او که بسبک و شیوهٔ مسمّطات منوچهری پرداخته شده از جهت لفظ و معنی بهترین مسمّط های زبان فارسی است. اشعاری که ببحر متقارب، از او دیده‌ام و آن مقدّمه‌ای است که برشاهنامهٔ فردوسی گفته شده شعرهای تمام عیاری است که با اشعار خوب فردوسی برابری میکند. ترجیع بندها و ترکیب بندها و سایر اقسام شعری که از او باقیمانده غالباً خواندنی و لذّت‌بخش و برذوق سرشار و لطف بیان وی شاهدی حیّ و حاضر است.

موضوعات اشعار او از موضوعات اشعار محمودخان و سروش و قائم‌مقام

۱— صاحب طرائق که از شاگردان داوری بوده است تعداد ابیات او را قریب سی هزار مینو یسد.

۲— به گلشن وصال رجوع کنید.

متنوع‌تر و دیوان او محتوی تغزّلات، تشبیبات، شکوائیه‌ها و مدائح، و مناقب انبیاء و مراثی ائمّه و بعضی موضوع های خاص دیگر است. و بنظر نگارنده وجه امتیاز داوری بر دیگران همین موضوعات خاص است که در این اشعار بحقیقت معنای شعر بدرجات از معاصرین خود نزدیکتر شده و در بعضی از آنها داد فصاحت را داده است.

در این اشعار است که با قبر پدرش سخن میگوید، از مسافرت و فراق برادرانش حرف میزند، از دست کسانیکه با او می ستیزند بلحن جانسوزی‌کله میکند، برادران بهند رفتهٔ خود را با لطف بیانی بشیراز ورکناباد میخواند، نشستن کنیزك سیاه خود را در بستر سفید بهنگام خواب ترسیم مینماید، چیزهائی که دیگران از ذکر آنها عجز داشته یا بخیال ذکر آنها نیفتاده‌اند بنظم میآورد، نقش پندارها و آرزوها و تأثرات را مینماید و چشم خواننده روشن میگردد که بعد از سالهای سال شاعری پیدا شده که برخلاف دیگران معلوم است دلی در سینه‌اش میطپد و قلبی در نهادش میخروشد. متأثر میشود، شکوه میکند، خوشحال میشود، فریاد شادی میکشد، سریع التأثر است، زود میرنجد، کسانی را که بر پدرش خرده میگیرند بزندگی و زبان‌آوری خود تهدید میکند، عرق حمیّتی دارد، بوی محبّت و الفتی از گفتار او بمشام میرسد، گرمی حرارت خانوادگی که دردواو ین دیگر محل تجلّی نیافته در دیوان وی آشکار شده قلب افسرده را گرم و روشن میکند، و این نکات مجموعاً نشان میدهد که داوری را موجب و باعثی برسخن گفتن بوده است و کلمات را عبث و بی محرّکی باطنی پشت سرهم ننشانده و غیر از هوس و حرص راهنمائی داشته[1].

پاکی، مناعت، صدق، و فاوحلوص از اشعار وی میتراود از انتقادهای شدید پروا نمیکنند و باین دلائل است که نگارنده معتقد است در این قرن کسی بالفطره از

۱– رجوع کنید به اشعاری از این قبیل: «پدرجان چگونه است بی جسم جانت»– «صدشکر یزدان را که من در عمر خود باردگر»– «ای دو یارمن، ای بار خدایار شما»– «ای خوبه غربت کردگان دور از دیار و یارها»– «در هجر اخوان دل همی انده بیفزاید مرا»– «داوری دارد کنیز لاغری»– «در ملک پارس از پس مرگ پدرمرا»– «گه رحیل چو بر بست میر قافله بار» –«ای تفو برشعرباد و بر فنون شاعری»– «آسمان پست است پیش همّت والای من»– «چوبی پیرهن بنگری پیکرش را» –«ای بخت من، ای خفتهٔ بیدار نگشته»– «تعالی اللّه از این طهران و این فرخنده بنیانش»– «شاه غضب کرد اهل فضل و ادب را»– «شاعری کردن و در باب ملک جستن راه» و امثال آنها– ولی متأسفانه همهٔ اشعار او از این قبیل نیست و بجز «اشعار گزیده با شاعرانی دیگر مانند قاآنی همانند است.

داوری شاعرتر نیست و برخی از اشعار اوست که دل خواننده را تکان میدهد و شنونده را در جذبه و خلسه‌ای فرو میبرد. از این لحاظ داوری یکی از بزرگترین شعرای این عصر محسوب میشود و بعضی از قصائد او از قصائد طراز اوّل فارسی محسوب میگردد.

امّا در طرز ادای مطالب یعنی در آنجا که فکر برای نمایش خود بقالب کلمات نیازمند است شاعری است در اغلب اشعار، با دقّت و استاد ولی در مدیحه سرائی، بحکم مجاورت و مصاحبت گاه گاه زیرنفوذ گفتار قاآنی قرار گرفته و متأسفانه مدایحی شبیه به مدایح او گفته است. با اینهمه در قدرت فکر و ابداع معانی و شور و هیجانی که خاص شاعر است برهمهٔ معاصرین خود پیشی گرفته و بیشتر از دیگران شعر را وسیلهٔ ابراز احساسات لطیف و عواطف و تأثّرات انسانی قرار داده.

بعد از وفات یکی از برادرانش موسوم بحکیم برادر دیگر خود وقار را که بمسافرت رفته و او را تنها گذاشته است مخاطب ساخته و چنین میگوید:

تودرسفرغریبی ومن در وطن غریب — ما هردوآشناتوغریبیّ ومن غریب
غربت شودوطن چوعزیزان سفرکنند — یارب کسی مبادچومن در وطن غریب
یار وطن تو بودی ومن بی تومانده ام — درشهرودر ولایت ودرانجمن غریب
گیرم هزارصورت شیرین برآورد — در بیستون چرانبود کوهکن غریب
رفتند بلبلان وگل از بوستان بریخت — من مانده ام بباغ چوزاغ وزغن غریب
هریوسفی زمن بدیاری سفر گزید — من مانده ام بگوشهٔ بیت الحزن غریب
آندل که بود باهمه دل آشنا کنون — با هرغم آشنا شدو باخویشتن غریب
یاداز برادران غریب از وطن کنم — یا آنکه ماند در وطنش جان زتن غریب
ایکاش پیرهن بتن من کفن شدی — تا پیکرش ندیدمی اندر کفن غریب
در بزم من غریب بودعیش وخرّمی — چونانکه غم بخدمت میرزمن غریب

و بر سر قبر پدرش که در اواخر عمر از کثرت نگارش کور شده و با دیدگان نابینا بخاک رفته چنین مرثیه خوانی میکند:

پدرجان! چگونه است بی جسم جانت — که باد آفرین خدا برروانت
ز بیماری آسوده ای هیچ یاخود — همان رنج داردتن ناتوانت
تن لاغرت فربی وساز گشته — و یا همچنان است زار ونوانت

به تنها خود آمد شدن میتوانی　　و یا احتیاج است با دیگرانت
ازآن درد چشم ایچ آسوده گشتی　　و یا ضعف برجاست در دیدگانت
کنون خواندن شعر خود میتوانی　　همان یا نیاز است با شعرخوانت

واز این قبیل اشعار از دل برآمده در دیوان او بالنسبه فراوان است.

شعر او در گوش صدای اشعار منوچهری و طنین اشعار خاقانی را دارد و با آنکه بظاهر باقتفای اکثر بزرگان شعر سخن گفته جایز است بسبب برخی معانی نواورا یکی از گویندگان مبدع و فحل این عصر بنامیم و مخصوصاً چون این خواص با تبحّر دردو یاسه زبان توأم بوده و بحدّ کافی بلطف طبیعی پیرایهٔ صنعت بخشیده او را از شعرای ممتاز ساخته و اگر گاهگاه در توصیف خود چنین ابیاتی دارد:

دیده باشید همان شاعر پیراری است　　کزسر کلکش آب حیوان جاری است

لاف نزده و هرزه لائی نکرده است.

عیب خاصی که در اشعار داوری بنظر نگارنده رسید این است که در مسمّط ها مخصوصاً عمد داشته که ابیات را بسبب کاستن حروف یا بعلّت شکستن کلمات در محل اتّصال افاعیل عروضی بشکند و چون داوری یکی از مردان دانشمند این عصر است و بقول تذکره نویسان رساله ای در علم عروض و رسالهٔ دیگر در علم معانی و بیان دارد دشوار است که این عیب را بنادانی منسوب کنیم و شاید از این کار احساس لطفی میکرده که تا گوش خیلی آشنا نشود آن احساس را نمیکند:

چه خرّم است کشتزارها وسبزه زارها　　دمیده سبزه هرطرف بپای جو یبارها

یا:

کجائی ای نگارنازنین چکارمیکنی　　توهیچ فکرخرّمی دراین بهارمیکنی ؟

یا:

بیا براسب زین زنیم و برکشیم تنگ او　　بدست بادتیزرودهیم پالهنگ او

و امثال این ابیات در مسمّط های او زیاد است و دیگر آنکه خود را ملزم و موظف دانسته که بمشکلترین قوافی سخن بگوید وایـن الزام بیجا بعضی از قصائد و منظومه ها و ترجیع و ترکیب بندهای او را از فصاحت و لطف عاری کرده است.

پایان زندگانی داوری— داوری دختر میرزامهدیخان پسرعمّ میرزاعلی اکبر قوام الملک را بزنی گرفت و از او فرزندی بدنیا آمد که او را جلال نام گذاشت.

این پسر پس از مدتی درگذشت و چنانکه نوشته‌اند داوری حسّاس از این رنج دق کرد و در سال ۱۲۸۳ جان سپرد در حالیکه چهل و پنجسال بیشتر از عمرش نگذشته بود و بقول صاحب طرایق «از آن بزرگوار در صفحهٔ روزگار خلفی نماند مگر هنر و از آن جمله است دیوان اشعار که قریب سی هزار بیت میشود در انواع شعر از قصیده و مسمّط و عزل و قطعه و مرثیه و مثنوی و سیّما بسبک شاهنامه خیلی قادر وتوانا بلکه روانی سخن‌سرائی او بهتر از قدما گردید[1]

آرامگاه او در حرم شاهچراغ است تاریخ وفاتش این مصراع است:

نزد داور برد از مردم محمّدداوری را ۱۲۸۳

۱-- رجوع کنید به کتاب طرائق در شرح حال داوری صفحه ۱۷۲

شدزمین

شـد زمـیـن از بـرف زیـر قـاقـمـیـن سـربـالـها[1]
وزفـلـك یـک روزه بـرف آمـد بـقـدر سـالـها

رزم هـا شـد در هـوا و جـنـگـهـا شـد بـرزمـیـن
بـرفـلـك هـنـگـامـه‌ها شد در زمـیـن زلـزالـها[2]

قـطـره‌هـا چون تـیـرهـا و بـرقـها شـمـشـیـرها
بـادهـا کـرنـاچـیـان و رعـدهـا طـبّـالـهـا

کـوه‌هـا چون فـیـلـهـا گـردید و بر بالای کوه
پاره‌هـای ابـر چون بـر فـیـلـهـا فـیّـالـهـا[3]

شـاخـه‌ها حـمّـالـها و ز برفـهای لـخـت لـخـت
بـارهـای پـنـبـه بـیـن بـر دوش آن حـمّـالـهـا

چرخ چون گـوهـر کـشـان، غـربـالـها کـرده زابـر
ســودهٔ الـمـاس مـی پالایـد از غـربـالـهـا

هـرچه الـمـاس آورد زمـرد سـتـانـد از زمـیـن
مـی‌بـرد خـروارهـا گـر مـیـدهـد مـثـقـالـها

۱ــ سربال ــ پیراهن و هرچه پوشیده شود

۲ ــ زلزال ــ بکسر اوّل لرزانیدن و جنباندن

۳ ــ فیّال ــ راننده فیل

پیکر نارنج بنها چون پلنگان شد ز برف
برگهای تیره گون دروی بجای خالها
شاخه ها چون مردگان در کفن پیچیده اند
ناودانها هرطرف برگونهٔ غسّالها
پشته شد دیوارها و بسته شد بازارها
محو شد خرپشته ها و صاف شد گودالها
پیکر نارنج بن مانندهٔ دیو سپید
بسته از نارنجها بر دست و پا خلخالها

چوبی پیرهن

چوبی پیرهن بنگری پیکرش را
ندانی زسیماب سیمین برش را
بلطف وصفا جبرئیلی است گوئی
فکنده ززلف ازدوسوشهپرش را
زهرجانبی رو بسوی وی آری
همی دل کشد جانب دیگرش را
نبیند کسی راکه مفتون نسازد
چه حیلت بود چشم جادوگرش را
مگرزلف اوآفریده است یزدان
که برهم زنددین پیغمبرش را
سرمژّه اش نشترتیزدارد
همی بررگ دل زند نشترش را
چه ازداوری دیدگردون که ازوی
همش دل بری گردوهم دلبرش را
دریغا که درعشق اوشدجوانی
درختی نشاندم، ندیدم برش را
بساشب که درکام شدزهرنابم
همان ناچشیده شبی شکّرش را
مسلمانیم رفت بر باد وآخر
نکردم مسلمان دل کافرش را
بسی خرمن ازدانش اندخته بودم
بزدآتشی سوخت خشک وترش را
ندانم چه کفران نعمت نمودم
کزین سان همی میکشم کیفرش را
نه سرمیگذارد بپایش گذارم
نه بردامنم میگذارد سرش را
تن فر بهش چون مرانیست باری
بمن کاش بخشد لب لاغرش را
بوصف رخش شعربسیار گفتم
چرامی نبخشد صلت شاعرش را
همانا نداند که سالاراعظم
چه عزّت گذاردثنا گسترش را

این قصیده را با قصیدهٔ وصال در همین وزن
و قافیه مقایسه کنید.

شاها به رای پیر

شاها به رای پیر و به بخت جوانیا
شادان بوی که شادی اهل جهانیا
خود از زمین بزرگ‌تر است آسمان ولی
تو بر زمین بزرگ‌تر از آسمانیا
از رای استوار و زشمشیر آبدار
گیتی نگاهداری و گیتی ستانیا
کس سرفرازتر زسنان و درفش نیست
توسرفرازتر زدرفش و سنانیا
شاهان بگرز و تیغ و کمان پشتشان قویست
تو پشت گرز و تیغ و کمند و کمانیا
شاهان گهر زمعدن دریا و کان برند
تو مایه بخش معدن دریاو کانیا
گر جاودان خدا بکسی سلطنت دهد
تو مستحقّ سلطنت جاودانیا
گر بر کتاب فتح و ظفر ترجمان کنند
تو بر کتاب فتح و ظفر ترجمانیا
دریا بابر مایه دهد لیک گاه جود
تو ابر بحر مایه دریا فشانیا
برهرکس این ستاره و مه حکمران بوند
تو بر سر ستاره و مه حکمرانیا
از باستان مفاخرت راستان بود
در داستان مفاخرت باستانیا
گرشبهه در سکندر صاحبقران کنند
بی‌شبهه تو سکندر صاحبقرانیا

گرقصّهٔ تهمتن و آرش بود گمان
توبی گمان تهمتن آرش کمانیا[1]

دانی که شادی دل پیر و جوان زچیست
توشادمانی دل پیر و جوانیا

جزعدل یادگار زنوشیروان نماند
اینک تو یادگار انوشیروانیا

گرمهربانتر از پدری هست بهرخلق
تومهربان‌تر از پدر مهربانیا

شاها مگر نه کشور شیراز از آن تست
با او خدا نکرده مگر سرگرانیا؟

بینی که دست حادثه با او چه میکند
تو از خدا مگر نه بر او پاسبانیا؟

آن مملکت نرفته هنوز از جهان برون
تو خود مگر نه صاحب ملک جهانیا؟

بر تختگاه کی رسد این جور بومهن
تو خود مگر نه وارث تخت کیانیا؟[2]

باگرز معدلت سرآن فتنه جوبکوب
کز گرز آفت سر گردن کشانیا

این گرگ را از آن رمه چنگال کند کن
ای کز خدا براین رمه همچون شبانیا!

آری هرآنکه ماند زدرگاه شاه دور
این جورها همی برد از ناتوانیا

زآن سان که مادحان شهنشه بملک پارس
از دست تنگ عیشی و کم آب و نانیا

۱ــ آرش ــ تیرانداز معروف

۲ــ بومهن ــ زلزله

هرکس بپارس آب و زمینیش بود هست
آسوده در معیشت و در زندگانیا
وین قوم را بخاک کف پای پادشاه
جز آب دیده نیست، خدایا تو دانیا
سالی بشصت تومان باید مدار کرد
یک قرن بنده‌ایم بششصد قرانیا
یا رب تو پادشاه جهانرا نگاه‌دار
اندر جهان بسلطنت و کامرانیا

شاه غضب کرد

شاه غضب کرد اهل فضل و ادب را
گرد وزیر وظیفه میرغضب را
میرغضب شد وزیر امر وظائف
مرگ سزا گشت اهل فضل و ادب را
دورهٔ بازار غایب و متوقّاست
مژده بده مردم وظیفه طلب را
یا بکشد یا شوند خلق فراری
خاتمه مرگست پیشکاری تب را
عشر سوم خواهد او زاهل وظیفه
قل للمستضعفین صبراً صبرا
میرغضب کار او بریدن و قطعست
دست و سر و پای دزد فتنه طلب را
دزدتر از این وظیفه کیست؟ بهل تاش
دست ببرند و پای و گردن و لب را
عشر و دو عشر و سه عشر و صددو و صدچار
بند و پی و جلد و استخوان و عصب را

جمله مقادیر از او جدا بنمایند
شعر و شعیر، اصبع و زراع و وجب را[1]

باللّه اگر چون وظیفه دیده کسی دزد
کاینهمه دزدیده قدر فضل و حسب را

بسکه زهرخانه جعبه برد و قلمدان
بسکه زهر کیسه فضّه برد و ذهب را

اینهمه قرآن که او زخانهٔ ما برد
کرد برون از عجم کتاب عرب را

دزد تر از این وظیفه دزد شنیدی؟
آنکه از این دزد جامه برد وسلب را[2]

آن پسر بی‌پدر که مادر شومش
با همه یکسان نمود نسبت اب را

او همه از دخل شیخهای هرم کاست
مادر او خرج مردهای عزب را[3]

باللّه کارش همه خیانت و دزدی است
عزّت القاب بین و ذلّ نسب را

چار لقب را بمکر وحیله بدزدید
ورنه بیک تن نداد شه دو لقب را

بسکه خیانت بشاه کرد و شه از حلم
عفو نمود از وی این خلاف ادب را

کرد کنون آن خیانتی که سزانیست
جز سخط پادشاه و کیفر رب را

۱ـ شعر ـ موی ـ شعیر ـ جو (گفته‌اند از آنجهت که جو موی برسر دارد و گندم ندارد) و در اینجا مقصود عروق شعریه است ـ اصبع ـ انگشت ـ زراع ـ آرنج

۲ـ سلب ـ پوشش

۳ـ هرم ـ پیر

مردم یک ملک را بشوردرآورد
شیخ هرم را و کودکان لعب را[1]

هرکه زبان بردعای شاه ،بنفرین
خواست گشاید خدا نخواسته لب را

خیل دعا را زملک شه بپراکند
نک در قفقاز بین و باب حلب را

ای نمک شه! بگیر چشم سفیدش
همچو سیاهی چهار گوشهٔ شب را

ای سخط پادشه! بگیر گلویش
همچو جمادی گلوی ماه رجب را

خیل دعا کمتر از سپاه وغا نیست[2]
هم مدد از شاخ هیزم است لهب را

لشکر شه را کسیکه خواست پریشان
داشت روا در بملک شور و شغب را

ایعجب آن مرد با درایت کافی
کز همه ره زین زیاده داشت حسب را

بخت ضعیفان چراش خانه نشین کرد
بخت کند آری این فنون عجب را

یارب هرکوفساد ملك ملك جست
یا که فسادی شنید و بست دو لب را

یابعطاهای شاه نقص و کمی خواست
یا برعایای شاه رنج و تعب را

از در یزدان بدو فرست عذابی
وز بر خسرو بر او گمار غضب را

۱ــ لعب ــ بازی ــ لعب بروزن شعب ــ بازی ها.

۲ــ وغا ــ جنگ و شور و غوغا

این قصیده را میتوانید با قصیدهٔ
وصال مقایسه کنید.

ای لب لعل تو

ای لب لعل تو رنگین چو عقیق یمنا
بوسه‌ای زآن دو عقیق یمنی ده بمنا
یاسمن برگ گل سوریست بتن پیرهنت
ای بقربان تو و آن تن و آن پیرهنا
دوش از تنگ دهان تو حدیثی میرفت
همه گفتند که هیچ است زبان در دهنا
سخنی گوی و خود این نکتهٔ شیرین حل کن
گرچه دانم کسی از هیچ نگوید سخنا
دهن تنگ تو مانندهٔ تنگ شکر است
و آن خط سبز تو چون طوطی شکّر شکنا
زلف مشکین توخوش تافته مشکین رسنی
دل یک شهر فرو بسته بمشکین رسنا
تاشکسته دل من درشکن زلف تو رفت
سر گیسوی ترا کرد شکن در شکنا
جان بکف دارم و سودای وصالت درسر
بارسن بهره زیوسف چه برد پیرزنا
ذقنت گوی بلور است و بلب سیم سپید
سرو سیمین بری و ماه بلورین ذقنا
تا بشیراز کند زلف تو مشک افشانی
همه آسوده شدند آهوکان درختنا
تیر مژگانت گراز خطهٔ زابل گذری
بتهی گاه بدوزد جگر تهمتنا
دل بزلف تو وطن دارد و مینالد زار
چون غریبی که همی یاد کند از وطنا

گــر بــه بــتــخــانــهٔ چیــن پای گـذاری روزی
هــمــه در پای تــو افــتــنــد چه بــت، چه شــمــنــا
دلــبــرا فــصــل بــهــار است چمن خرّم و سبز
تــو هــم اینــســرو چمــان خــیــز و بچم در چمــنــا
بسر و زلــف ســمــن ســای تــو مــانــد ســنــبــل
بــدلاو یــزی و چون روی تــو بــرگ ســمــنــا
تــاســرآب اگــر خــاک چمــن بــشــکــافــی
هــمــه جــا سبزه و سرو است و گل و یاسمنا
ســاق ســوسن بیکی شمع نــمــایــد کــه زشوق
واژگــون گــشــتــه و بــگــذاشــتــه بــرسر لــگــنــا
شــاخ ســنــبــل هــمــه آفــاق مــعــطّر کــرده است
چون سر زلــف تــو و خــلــق خــدیــو زمــنــا [1]

از دم باد بهاری

از دم بــاد بــهــاری زنــده شــد گــلــزارهــا
ســنــبــل و ســوری بــرآمــد از در و دیــوارهــا
بــادهــا عــطّــارهــا هــســتــنــد کز هر سو وزند
پرزعــود و مــشــک و بــان دامــان آن عــطّــارهــا
ابــرهــا چون پیــلــهــای بــرگــســســتــه پای بــنــد
در نــبــرد و کــیــنــه بــاهــم بــرسر کــهــســارهــا
بختیانستند هریک بارها بسته به پشت
درّ و مــرواریــد آمــوده مــیــان بــارهــا [2]
بسکه طبع سنگها شد گل فروش و سبزه‌خیز
سبزه و گل بردمید از پشت سنگین بارها

۱ــ در نسخه‌ای که در دست من است این قصیده بهمین جا خاتمه یافته است.

۲ــ بختی ــ شتر بارکش ــ آموده ــ پرکرده ــ آمیخته

شاخه‌ها از بسکه ترّ و خارها از بسکه سبز
دسته‌های گل برون آمد زنوک خارها

غنچه‌های زردگل چون کیسهٔ دینار بود
پاره گشت آن کیسه‌ها و ریخت آن دینارها

قطره‌ها در گل انار اندر میان برگ نار
طوطیان بینی گهر بربسته بر منقارها

همچوسحّاران انگشتان بنفت آلوده‌اند
کآتش آید از سر انگشتان آن سحّارها

ابرها با بادها پیکارها کردند و خورد
زخمها برشاخه‌های گل در آن پیکارها

تیر باران گشت گل و ین غنچه‌های نیم‌باز
تیرها گوئی فرو بنشسته تا سوفارها

شاخه‌های گل بسان مارها وز سرخ گل
مهره‌هائی آتشین اندر دهان مارها

سارها مزمارها بنهاده‌اند اندر گلو
پردهٔ خارج نیابی زآن همه مزمارها

ربع اعراب است صحرا از شقایق کاندراو
هرطرف افروختند از بهرمان هانارها[1]

کبکها شلوارها پوشیده از دیبای سرخ
هرطرف پویان بناز از شوق آن شلوارها

سروها چون دارها و قمریان بر سرو بن
چون عدوی میر عادل بر فراز دارها

مردم از بازارها در باغها رفتند و نیست
غیرگل با گلفروش اندر همه بازارها

هرکه بینی هرچه دارد داده در رهن شراب
زاهدان سجّاده‌ها و صوفیان دستارها

۱— بهرمان— یاقوت— ربع— چراگاه

جز مگر من کم بجز یک خرقهٔ پشمینه نیست
و آنهم اندر رهن رفت از تنگدستی بارها
حالیا از بسکه چرکین است من از ننگ آن
می نیارم رفتن اندر خانهٔ خمّارها
هم مگر کاری کند لطف امیر بحر دل
کان وظائف را دهد و آسان نماید کارها
مهتر دوران امین شاه صاحب اختیار
کز کف رادش بخلق آسان شود دشوارها
با فر فرمانبری و جفت نا فرمانیش
عارها شد فخرها و فخرها شد عارها
روز رزم و روز بزم از تیغ تیز و دست راد
سر برد انبارها و زر دهد قنطارها[1]
دشمنانرا سرستاند دوستانرا زر دهد
کیفر و پاداش بدهد در خور کردارها
گردر آرد آسمانرا در قطار بندگانش
برسرش یکجا بریزد ثابت و سیارها
شکل تیغش برستیغ کوهها نقش ارکنند
بر پلنگان دل بلرزد در شکفت غارها
گرزتیغ شرک سوزش رومیان آگه شوند
از نهیب او میان برّند با زنّارها
روز هیجا کز تف شمشیرهای پردلان
شعلهها خیزد چنوکز کورهٔ صفّارها[2]
درشوند از حرص گردان ازنی و شمشیرها
برشوند از خشم مردان بر شخ و کهسارها

۱ــ قنطار ــ پوست گاو پرجواهر
۲ــ صفّار ــ رو یگر

غازیانرا جوشد اندر دل همی اندیشه‌ها
پردلانرا توفد اندر برهمی پندارها
کوهها گیرد زتیر آهنین سوراخها
تیغها گیرد زخون پردلان زنگارها
بگسلند و بردرند ازهای و هوی و گیرودار
پیلها زنجیرها و اسبها افسارها
آتش سوزان شود اندر بمغز اندیشه‌ها
ناخج برّان شود اندر بلب گفتارها[1]
چون برزم آید ززخم تیغ آتشبار او
دشتها گردد زخون کشته دریا بارها
تاپس صد سال دیگر از تف شمشیر او
شعله‌ها بیرون جهد از کلّهٔ مردارها
پشته‌ها از کشته سازد وز سم شبدیز او
کوره‌ها پیدا شود بی منّت حفّارها
مهترا امسال در کار وظائف عقده‌هاست
ای که رایت عقده‌ها را برگشود از کارها

ماهمه مدحتگران و داعیان دولتیم
فرقکی باید زما تا مستمرّی خوارها
مدتی ازسال رفت و کشتها بدروده گشت
ضبط شد محصودها و مهر گشت انبارها[2]
گررود ماهی دگر جای دگر درشهر نیست
باید اندر لار رفتن پیش ایشک لارها
تا نشاید لعل سنبیدن جز از الماسها
تا نشاید دایره کردن جز از پرگارها

۱ــ ناخج ــ تبرزین
۲ــ محصود ــ علفها وزراعت‌های دروشده

همچو پرگارت همه سرگشته بادا دشمنان
همچو الماست همه بارتبه بادا یارها
سال عمر و دور ملکت بیشتر بادا از آنک
برگها بر شاخها در دهر در گلزارها

آسمان پست است

آسمان پست است پیش همّت والای من
نی نکو بنگر کز این بالا تر آمد جای من
برفراز جای خود هرگه که خواهم پا نهاد
می نهد نه آسمان کرسی بزیر پای من
راست گویم، راست بینم، راستکارم، راست رو
یکسر مو کج نبینی در همه اعضای من
چرخ گردون را که در بر گوهر آگین کرته است
میبرد بیغاره‌ها از فضلهٔ چوخای من[1]
مردمان زابنای خود جویند نام اندر جهان
از پس مرگ من اشعار منند ابنای من
بی نیازم از شراب صافی و از جام جم
نک دلم جام جهان بین، دانشم صهبای من
طبع من ملک ختن، گیتی از او خوشبو شده است
آهوی مشکین من این کلک عنبر سای من
کاس چوبینم چه می‌بینی دل پاکم نگر
از مزعفر شادی افزاتر بود سکبای من[2]
مشتری کاورا خطیب و نکته دان دانند خلق
بینیش طومار خوان در دفتر انشای من

۱ــ کرته ــ نوعی لباس است ــ جوخا ــ لباسی خشن است
۲ــ سکبا ــ نوعی آش است

درحساب ارتیر خون دل خورد روز حساب
دفترش ممضا نخواهد گشت بی امضای من
گرچه طغرائی ادیبی نکته دان آمد ولی
کس مجلّه ش را نخواهد خواند بی طغرای من[1]
گرزمن چیزی بکاهد یا که بفزاید کسی
همچو دریا باقی و بر جاست استغنای من
من همان نخل برومندم که هرکس درجهان
بهره برد از گفته شیرین‌تر از خرمای من
بحرم و لؤلوی من شعر گهر مانند من
چرخم و خورشید من رای جهان‌آرای من
موسیم من، سینه‌ام سینا، دلم نور خدا
دفتر شعرم که می بینی یدبیضای من
نی مسیحم و ین یهودی خصلتان خصم منند
وآندم جان بخش من این گفت روح افزای من
این دل من مریم است و گفتهٔ من عیسی است
گفتهٔ پاکم گواه مریم عذرای من
خانه‌ام بیت المقدّس همدمم روح القدس
و ین دل وجانم یکی قسطا یکی لوقای من[2]
خازن فردوسم و این نامهٔ شعرم چوخلد
خانه‌ام طوبی، خط زیبای من حورای من
غازیم من نیزه‌ام کلک من و سیفم قلم
فکر عالم گرد من خنگ جهان پیمای من
در تکاپو چون عنانش را رها سازم زدست
بگذرد از لامکان خنگ فلک‌فرسای من

۱ــ طغرائی ــ لابد مجلّه نویسی بوده است ــ طغرا ــ حکم.
۲ــ نام دوحکیم یونانی

اف براین ناپاک دل مردم که از کین و حسد
با همه کس لاف یاری میزنند الآی من
راستی خون شد دل من از جفای اهل پارس
شاهد خون دل من گونهٔ صفرای من
مردمی بی دین و بی کیشند و پرکبر و حسد
دینشان کین من است و کیششان ایذای من
خود حکیم شهر میدانند و از خر خرترند
تا بکی خامش نشینی ای دل دانای من
ناقدان شعر امّا بی شعور و بی تمیز! [1]
دامنی گوهر برآر ای طبع گوهرزای من
گفتهٔ جانکاه خود خوانند و تحسین ها کنند
شرمشان ناید زگفتار روان آسای من
صدر بنشینند و من بنشسته درصف نعال !
باز هم حسرت برندای وای ایشان وای من
روز محشر جملگی رب ارجعونی (!) گوشوند
چون ببینند آن مکانی را که گردد جای من [2]
پوست از سرشان بدرّم مغزشان بیرون کشم
چند باشد در غلاف این صارمِ برّای من
نی غلط گفتم که جمع آورده ام قصدم یکی است
کاو عداوت بیش دارد از همه اعدای من
ای پسر از من بگو با آن حسود بدسرشت
پازجا بیرون منه جای تو نبود جای من
از شعار خود چه مینازی فضیلت لازم است
روبها دم را بهل زور آرد رهیجای من

۱ــ مثل همیشه و همه جا!
۲ــ خدایا مرا برگردان (که جبران مافات کنم)

خامشم منگر که چون لب را گشایم گاه هجو
گردل شیر است خون میگردد از هرّای من [1]

الحذرای شعر پوش شاعر بی‌شعر سر
ترسم آتش گیر یا از آتش سودای من

تابکی عجب و تکبر تابکی کین و حسد
گرزمن شرمی نداری شرمی از مولای من

شاه جم دربان علی بن ابوطالب که هست
مهر او ساری چو جان پاک در اعضای من

بسکه مهرش در دلم بد بسکه شوقش درسرم
نام او دست قضا بنوشت برسیمای من

دریغ

دریغ از این دیار و خانه‌های او
که سربسر خراب شد بنای او

بیکدودم زاضطراب بومهن
چوخاک پست شد همه سرای او [2]

نه خانه ماند و نه اساس خانه‌ها
نه باره ماند و نه حصارهای او [3]

ولایتی که شهرها ازاوخجل (!)
کنون خجل بود زروستای او [4]

نه مسجدی بجا نه طاق مسجدی
نه شیخ با ریا، نه بوریای او

چه مایه فیل پایه‌های مرتفع
که نیست برزمین نشان پای او [5]

دریغ و صدهزار حیف از این بلد
از آن هوای او و آن صفای او

بغیر سنگ نیست برزمین او
بغیر خاک نیست در هوای او

دریغ بلبلان نغمه سنج او
دریغ قمریان خوش نوای او

بغیر بوم نیست کس ببوم او
و یا غراب و بانگ وای وای او

۱- هرّا- غرّش

۲- بومهن- زلزله

۳- باره- برج

۴- این شعر بنظر درست نمیآید و شاید چنین نبوده

۵- فیلپایه- ستون

مگر که بوم خانه خواست از خدا «که زود مستجاب شد دعای او»[1]
هوا درست گشت مرکز زمین ز بس ستاده خاک در فضای او
زمین و آسمان دو سنگ آسیا و ما چو دانه‌های آسیای او
چه مایه مرد، خفته در خرابه‌ها لحاف سقف و خاک متکّای او
چه دستها که بد کلید گنجها که اندرونماند جز عصای او
زمین زده هزار مرد و زن فزون بخورد و سد نگشت اشتهای او
تهی شکم بدو شکافت اینچنین پناه برخدا از امتلای او[2]
بشهر خویش هرکسی غریب شد ز بس بمرد خویش و اقربای او
نه کدخدا بخانه و نه بانوئی که گیرد او عزای کدخدای او
تنی نه کز سراتنش برون برد کسیکه صدغلام در سرای او
نه صاحب سرا بجای و نه کسی که تانشان دهد کجاست جای او
بحفره‌ای که از زمین گشاده شد هزار خون همی شد از برای او
بزیر خفت مرد و برفراز وی دو پشته اقربا و اوصیای او
زحرص گور و اضطراب زلزله یکی برفت و صدتن از قفای او
چه زلزله که کوه‌پاره‌پاره شد زاضطراب او و از صدای او
رسید همچو خسروان و شهر را گرفت بانک کوس و کرّنای او
ندای الرّحیل داد و هیچکس نماند تا که بشنود ندای او
رهی دگر گرفته بود و جرمها دوید پیش و گشت رهنمای او
رسید و سیزده هزار مرد و زن بزیر خاک شد به پیشوای او
سپه دو رویه بود و کوچه تنگها نبود راه رفتن از برای او
بریشه‌ها زدند نوک تیشه‌ها یساولان شوم پر جفای او

۱ــ از منوچهری است.

۲ــ امتلاء ــ پری‌شکم

نعوذبالله از قضای ایزدی — کجا توان گریخت از قضای او
نه میتوان خروج از زمین او — نه میتوان عروج برسمای او
تمام بنده‌ایم وهرچه میکند — رضای ماست جمله در رضای او
کند هزار شهر پست و ذرّه‌ای — نمیرسد بکاخ کبریای او
بهیچکس نماند امید و هیچ جا — مگر بکردگار و بر عطای او
عطای کردگار و حضرت عطا — که لازم است بر همه دعای او[1]
ستاره‌ایست بخت او که مشتری — فروغمند نیست با ضیای او
فریده‌ایست لفظ او که جوهری — زنقد جان و دل کند بهای او
من و ثنای شخص اوزهی خطا — ستاره هم نیاورد ثنای او
بویژه اندر این غریب هایله — که نیست تاب شرح ماجرای او[2]
مجال حرف نیست بهرکس کجا — مجال شعر و فرصت ادای او
همینقدر بسم که منسلک شوم — بسلک داعیان و اولیای او
جزای نیکوئیست تاکه نیکوئی — خدا بنیکوئی دهد جزای او

ابری برآمد

ابری برآمد از کنار بادیه — با صدهزاران مشک و چندان رابیه[3]
پاشید آب از قیروان تا قیروان — بربام و صحن و کوه و دشت و بادیه[4]
با نعره‌ها چون ناله‌های کرّنا — با قطره‌ها چون وزنه‌های اوقیه[5]
خامش شدی نارجهنّم سربسر — یک قطره‌اش گرریختی در هاو یه[6]
زآن پس که بدکام زمین خشکیده‌تر — ازحلق‌خشک تشنه گان ماریه[7]

۱— عطای دوم اسم خاص است.
۲— هایله— حادثه هولناک
۳— رابیه— مشک بزرگ
٤— بادیه— صحرا
۵— اوقیه— وزن چهل درمی
٦— هاو یه— دوزخ
۷— ماریه— گوساله و گاو سپیدبدن و اینجا اسم خاص است

نزدیک بود از خشکسالی کززمین — یکبارگی الفت ببرّد نامیه
میرمهین شد با خدای اندر دعا — در دل تضرع ها و بر لب ادعیه
دستش همان برآسمان کزآسمان — برخاکیان آمد زباران تهنیه
دردم هوای خشک بی باران و نم — کرد از کف سالار ترّی عاریه
چون لشکر خسرو برزم دشمنان — برخاست ابراز هرکران و ناحیه
ابری بسان خیمهٔ خاص ملک — بردامن از قوس قزح صد حاشیه
برقی بسان صارم طهماسبی — آتش فشان از هر کران بادیه
رعدی بسان توپ خاراکوب شه — بانگش زحدّ روس تا افریقیه
چون بخت میرابری چنین بالا گرفت — افراشت هرسو درفیافی الویه [1]
جاری شد از یک قطره‌اش صدناودان — مملوشد از یک رشحه‌اش صدباطیه
میرا! زهی بختت که ماه از فرّاو — شومی فروشست از جبین اخبیه [2]
درخشکسالی تنگ و بی آب اینچنین — وآن گیرودار خصم و چندین داهیه [3]
براهل کشور کارتنگ از هر طرف — زآن سان که بر مدحت سگال این قافیه
از تَک نشسته ابرهای تندرو — از ره ستاده چشمه های جاریه
هم جنس ها بیرون زنوع آدمی (!) — هم ماءها منفی بماءِ نافیه
حرصی بخلق آنسان که جنس و غلّه را — کرده زچشم و گوشهاشان اوعیه [4]
قوت دوساله کرده پنهان دربدن — از بیم تنگی قوّه های غاذیه [5]
هردانهٔ گندم بکنجی در نهان — چون نقطهٔ موهوم اندر زاویه
بخت تو یاری کرد وعیش مردمان — پدرام کرد از بعد چندان تعزیه
شدرحمت حق شامل شیرازیان — چون در قیامت برگروه ناجیه [6]
میرا! بدین بخت ار بگردون رونهی — بردوش گیرد آفتابت غاشیه

۱— فیافی— بیابان— الویه جمع لوا بیرق و درفش
۲— اخبیه— یکی از منازل نحس ماه
۳— داهیه— کارسخت و دشوار
٤— اوعیه— ظرف ها
۵— غاذیه— غذاخورنده
٦— ناجیه— نجات یافته

چون پورآذر اردر آذر روکـــــــنــــی
بـــردوســـلام آری زنـــار حـــامـــیـــه[1]

باتست نصرت هرکجا خواهی بران
درهـر دیـار از هـر کـران و نـاحـیـه

عون هدات دین حق همراه تست
اندیشه نبود از گروه باغیه[2]

این داعیان راه شیطان را بران
با گرزشان بشکن سر پر داعیه

ماخولیای مهتریشان در سراست
از مغزشان با تیغ باید تنقیه

ای میر فرّخ رخ که یاد روی تو
مرآت جانرا مینماید تصفیه

آنجا که نام از خُلقت آید در میان
هر سو نسیم آید ببوی غالیه

با این غم دوری زفیض درگهت
نتوان بچیزی داد دلرا تسلیه

ارجو که بازآئی بفیروزی و فتح
افراشته بربام گردون الویه

واندر رکابت داوری مدح ترا
برخلق برخوانند برسم تهنیه

تا خود به نسبت هست شعرا و سهیل
این یک یمانی وآن دگر یک شامیه

همچون سهیل و شعری اندر آسمان
برچرخ دولت بادبختت زاهیه[3]

زمره‌ای از معاندان

زمره‌ای از معاندان خصم منند از بدی
بیهده است و بی ثمر با چومنی معاندی

فرق نمی کنند از گفتهٔ خویش و شعر من
کان حیل بلیسی است اینهمه فیض سرمدی

گیرم چند یافه را بافته اند پیش هم
کار کلیم چون کند سامری از مشعبدی

مبتدع سخن منم و اینهمه مخترع زمن
فرق بسی نماید از مجتهدی مقلّدی

هرشبه آورد فلک بهر شمار دفترم
گوهر ناب روشنان در طبق زمرّدی

۱ــ بردوسلام یعنی سردی و سلامت ــ حامیه ــ گرم وسوزان
۲ــ باغیه ــ گمراه
۳ــ زاهیه ــ درخشنده

علـم آمـوز اوّلیـن آیـد اگـر بـمـکـتـبـم
بـسـمـلـه پیش روی او گیرم و گویم ابتدی
از بـرکـات فـیـض حق بسکـه کـمـال یـافـتـم
یـکسره عقل صرف شد جـان مـن از مجرّدی
شـاه دیـار دانـشـم عـقـل و خـرد سـپاه مـن
گـرچه بـخـاک مـیـروم بـی‌سرو پا بـمـفـردی
لـیـکـن اگـر بـرآسـمـان پـای نـهـم کـنـد مـرا
مـاه کـلاه‌داری و سـطـح سـپهـر مـسـنـدی
نـکـتـه‌ای‌ارز وحدت‌مـن بـخـورد بـگـوشـشـان
کـافـر صـرف دانـدم روز بـهـان و اوحـدی
بـاشـد اگـر زبـان مـن مـخـزن رازهـای حـق
نـص حـدیـث مـیـکـنـد قـول مـرا مـؤیّـدی
هـدیـه بـرد زمـن ادب کـدیـه کـنـد زمـن حـکـم
خـواه ادیـب صـابـر و خـواه حـکـیـم عسجدی
گـرشـتـری زسـاربـان شـعـری بـشـنـود زمـن
در هـمـه عـمـر کـی دهـد گـوش بـنـغـمهٔ هدی[1]
شـعـر کـسـی نـمیـکـنـد جلوه بپیش شعر من
نـاسـخ مـعـجـزات شـد مـعـجـزهٔ مـحـمّـدی
طـفـلـم و کـهـنـه شـاعـران گـاه سـخـنـوری سـزد
مـولائـی بـمـن نـمـایـنـد خـطـاب و سیّدی
هـرکـه بـاوسـتـادیـم نـیـسـت مـقـر بـیـاورد
شـعـر بـایـن بـدیـعـی و نـظـم بـدیـن مـنـضّـدی[2]
داوریـا نـفـس مـزن لاف بـپـیـش کـس مـزن
از بـدی کـسـان مـگـوخـویـش رهـا کـن ازبـدی

۱— هدی— آوازی که ساربانان برای رفع خستگی شتران زمزمه میکنند.
۲— منضّد— جواهر برهم نهاده

شتربانا!

شتربانا! براشتر نه عماری | که مارا از وطن دل شد فراری[1]
ززانوگاه اشتر بند بگشای | چرا این دیو را داری حصاری
چه بر یاد نواله بسته‌ای پاش | که خار بادیه خوشتر که خواری
بنه برگردنش بند جلاجل | بکش از پهلویش بند عماری[2]
بر آن نه رخت من چون تخت بلقیس | بران در بادیه چون باد جاری
سباسب را ببر اندر سباسب | صحاری را بپیچ اندر صحاری[3]
چه دامنگیر من شد خطهٔ فارس | که در کوخفته‌ام چون کوکناری
مرا بسیار خواری بار آورد | بسایه خفتن و بسیار خواری
زخوابیدن بکاهد قیمت مرد | زاستادن بگندد آب جاری
نماند در وطن مرد هنرمند | نخسبد در قفس باز شکاری
روم همچون هما گردم در آفاق | بسم چون ماکیان این خانه‌داری
چوبر بیهوده از کف میرود عمر | چه در زیر عمارت چه عماری
مرا اینجا نه اموال و غنایم | مرا اینجا نه املاک و جواری[4]
مرا ملکی نباشد غیر کلکی | که ماندستم بر آن امیدواری
چوعیسی کش بجز یک سوزن از مال | نبد بر جامه‌های مستعاری
چوآن سوزن که سد راه او گشت | زهفتم آسمان در رهسپاری
مرا این کلک چوبین سدّره گشت | زطوف آستان شهریاری
مرا سالیست کز شوق جنابش | قرار دل بود بر بیقراری
ولیکن این سیه کار زبان باز | مرا داد از تکاهل شرمساری
زچشم خسروم یکباره انداخت | زنافرمانی و بی اعتباری
من این سحّار فعل دوزبان را | ببرّم سر بصد خواری و زاری

1– عماری– محمل

2– جلاجل– سینه‌بند چهار پایان که در آن زنگها کشیده‌اند

3– سباسب– بیابان‌ها

4– جواری– کنیزان

کشم در محبره او را بزندان — کنم زندان براو از دوده تاری[1]
زنم چاکی بسرش از تیغ فولاد — که نپذیرد رفو آن زخم کاری
سیه جامه براو پوشم زآمه — چو مادر مردگان در سوگواری[2]
بعذر از من مگر مدحی نویسد — برد از شاه خط زینهاری
حسام السّلطنه کز کف رادش — دهد سرمایه ابر بهاری
نسیم خلق او جنبد در آفاق — هوا گردد پر از مشک تتاری
امل را کشته دیری گشته بدخشک — نکرد ار ابر دستش آبیاری
خرد از خدمت او یافت رتبت — چنو کز خدمت عیسی حواری
هنرور او بود در دیگران نام — کسی عیسی نگشت از خرسواری
شود پیدا بگاه حمله کردن — زشیر پرده شیر مرغزاری
نه از عقل آید اوصافش شمردن — نه از چشم ضریر اخترشماری[3]
بجنبد چون سموم قهر او، خصم — تنش را خون بخشکد در مجاری
طبیعی باشد اندر دست او جود — که فیض چشمه نبود اختیاری
هماره بر سپهر احتشامش — بود جا بر خط نصف النّهاری
در آن موقف که تیغش خوان بگسترد — اجل مبطون شد از بسیار خواری[4]
در آن معرض که رایش کارگه ساخت — خرد حیران شد از بیهوده کاری
جهاندارادراین نه ماهه کز پارس — سفر کردی بحکم شهریاری
مرا هر روزه شوق پای بوست — دل از شهر و وطن دارد فراری
همه شب صحبت من با شتربان — همه دم الفت من با مکاری[5]
کنون از بخت خود ببرید امیّد — که کردی قصد ترکان بخاری
مراکی نیروی جنگ هزاره است — که می بجهم زآهنگ هزاری
مگر سلطان دین سالار مشرق — دهد بخت مرا این بختیاری

۱ــ محبره ــ دوات
۲ــ آمه ــ مرکّب
۳ــ ضریر ــ کور
٤ــ مبطون ــ بزرگ شکم
۵ــ مکاری ــ کرایه دهندهٔ چهار پایان

امـام ثـامـن ضـامـن کـه دیـن را		اســاس عـلـم او داد اسـتـواری
مـگـر عـون ولایـش داوری را		رهـانـد زیـن پریـشـان روزگـاری
هـمـیـشـه عـون او بـادت بـهـمـراه		بـهـر مـوقـف پس از تـأیـیـد بـاری

داوری دارد

داوری دارد کـنـیـزلاغـری		هـمـچوخـصـم میرشومی،منکری
منبلی، گلخواره‌ای، مستسقی ای		بـدرگی، کج لهجه ای، بدمنظری[1]
لاغـری زآن سـان کـه نـایـد در خـیـال		از تـن و انـدام او لاغـرتـری
مـیـکـشد برصـفـحه یـک خطّ سـیـاه		گـر بخواهی نـقـشش از صورتـگری
خـطّ کـاتـب از خـفـا نـایـد بـچشم		گـر کـنـد از دنده‌هایش مسطری[2]
هـرزمـان چون بـیـد مـیـلـرزم بـراو		چون وزد در خـانـه بـاد صـرصـری
بـا نـفـس رفـتـی بـبـالا جـثّـه‌اش		گـرنـبـود از جـامـه او را لـنـگـری
بـرسر بـسـتـر نـمـایـد پـیـکـرش		چون ذغـالـی بـر تـل خـاکـستری
هـیـچ کـار انـجـام نـپذیـرد از او		پای نـگـذارد در آن تـا دیـگـری
از هـنـرهـا نـیـست جز خوردن در او		ای عـجـب زیـنـسان که دیده پرخوری؟
بـا چنـیـن لاغـرتـنـی نـگـذاشـتـه است		خـوردنـی در هـیـچ طاق و مـنـظری
چون عـصـای موسی عـمـران کـه خورد		هـرکـجـا جـنـبـیـد سحـر ساحـری
اینـزمـان گـل خـواره شد زیرا که نیست		غـیـر گـل در خـانـه چیـز دیـگـری
بـا یـکـی از دوسـتـان کـز پـیش از ایـن		بـامـن از مـهـر و وفـا بـودش سـری
گـفـتـم او را چونـکـه عزم لار کرد		زآن کـنـیـزک شکـوه‌ها از هـر دری
کـز چنـیـن مـنـبـل کـه خـود کس را مباد		عـاجـزی چون مـن مـبـاد و مـضـطری
یـادآور بـنـده را در مـلـک لار		چون جـهـازی مـیـرسـد از بـنـدری
یـک کـنـیـزك از بـرای مـن بـخـر		چابکی، زفـتـی، درشـتـی، لـمـتری[3]

۱– منبل– کاهل
۲– مسطر– سطرآرا–
۳– زفت بفتح اول– درشت و محکم و سخت و بضم اوّل بخیل و بدخو و بدمزه– لمتر– بفتح لام و سکون میم و ضمّ تاء– فربه و قوی و گنده

پیل پشتی، کرگدن پیشانی ای　　گاوزوری، ساقها چون استری
پاک اصلی، خوش‌زبانی، نیک‌خوی　　نیک کرداریّ و نیکو محضری
ساقها محکم چو برج باره‌ای　　استخوان‌ها پر چوشاخ عرعری
تیره‌رنگ و نرم موی و نیک بوی　　در صفت مانند گاو عنبری
اینهمه گفتیم و بخت آخر نشد　　مرورا از داوری یادآوری
یا بیادش بود و این خود ممکن است　　کش نبود امکان دیناروزری
یا مرا خود شاعری طمّاع دید　　جز طمع ناید زمرد شاعری
کس کند بیع وشری با شاعران　　خود مگر از شاعران احمق‌تری
زینهمه بگذشته خود انصاف نیست　　مؤمنی دادن بدست کافری
آنکه نان او بود با دیگران　　چون تواند داد نان دیگری؟
آن کنیزك چون کند درآن سرای　　کزتنورش بر نشد خاکستری
تاچه خواهدخوردازآن مطبخ که دود　　سرزخجلت برنکرداز منظری
زینهمه بگذشته در این خاندان　　نیست مسکین را امید شوهری
منبلانی کم خور و تریاک خوار　　پوستین خسبان گردن لاغری
خواجه با او برنیاید و آن فقیر　　لاشک افتد در پی مستنکری
بهتری از خواجه میآرد بدست　　جوید آخر کهتری یا مهتری
ورامید از کهتر و مهتر برید　　لاجرم از این دو جوید بهتری
کرد خواهد اقتدا برآن کنیز　　آخر اندر آخور آرد نر خری
این خیال ارگشته دامنگیر او　　شادبخت اینچنین خوش گوهری
ورخوداوراعذر بی سیم وزری است　　این از او باور ندارد خاطری
نیست هرگز نیستی او را که هست　　چون امیر دادگستر سروری
نامور شهزادهٔ آزاده، آن　　کش بود دل لجّهٔ پهناوری
در سخا معنی بعقل افلاطنی　　درصفا خضری بعزم اسکندری[1]
بی گمان خلق وی است وطبع او　　گر بهشتی هست و حوض کوثری
بی سخن تیغ وی است ورزم او　　گرجحیمی هست وهول محشری

۱— معن بن زائده— از بخشندگان و کریمان عرب بوده

درسخن پیغمبر شعراست او | شاعران را گر بود پیغمبری
همچو بخت روشن فرخنده اش | برفلک هرگز نتابد اختری
روزهیجا کز حسام پردلان | هرطرف جوشد لهیب آذری
بی روان هرسو بخون غلطد تنی | بی کله هرسو بخاک افتدسری
ازدهان توپ وحلق کرّنای | بشنوی هرسو خروش تندری
از چکاچاک دم شمشیروتیغ | دل نماند در بر کند آوری
اودرآید تیغ بگرفته بدست | همچوشیری درمیان لشکری
نه تنی ماند بزین، نه جوشنی | نه سری ماند بتن، نه مغفری
ای جهان داری که درتاریخ ها | چون توندهد کس نشان ازسروری
خسروان بسیار بودستندونیست | خسروی همچون تو فحل و، شاعری
شاعران بسیار بودستند و نیست | از توزآنها هیچکس فاضل تری
فاضلان بسیار بودستند ونیست | چون تودانا فاضلی، زورآوری
پهلوان بسیار بودستند ونیست | پهلوان تر از تو اندر لشکری
مهتر اگر طیبتی در شعر رفت | تانه انکار من آرد منکری
پیش ازاینها بیش ازاینها گفته اند | هرکه رابوده است طبع قادری

ای تفو بر شعر

ای تفو بر شعر باد و بر فنون شاعری
وآنکه این فن در میان آورد از افسونگری
مرده ریگی سخت ناخوش ماند از بهرام گور
ایکه ماند برسر گورش رسوم شاعری[1]
باد نفرین بر روان او ستادی کاین فنون
بافت برهم از پی آرایش خنیاگری
وآنکه او تشید این فن کرد از علم عروض
کش سرازره تافت غول از بانک چوب گازری

۱- اوّلین شعر پارسی را ببهرام گور نسبت میدهند.

تاچه فن بود اینکه دردست گداطبعان فتاد
وزغـــرورآوردشـــان در سر هـــوای ســـروری
هـر که بیتی بافد آن نخوت فروشد زاغترار
کـز بـنـای بـیـت نـفـروشـد رسـول آذری[1]

ای شگفتا شین شعر آنکس که آرد برز بان
سـرفـرو نـارد دگـر الاّ بـه مـیـم مـهـتـری
موموخود گر به گرداند بوزن فعلن است
از تـکـبّـر بـاج خـواهـد از پلـنـگ بـربـری

و یژه گر این اصطناع اندر کف عامی فتاد
کـبـر نـمـرودی بـبـیـن و نـخوت اسکندری
فاعلا تن ،فاعلاتن ،هین منم امروز و بس
اسـعـد از مـسـعـود سعدم، بهترم از بحتری[2]

شعر فنّ ماست نحن القوم نقاد الکلام
شـاعـری مـا را مـسلّـم چون پری را دلـبـری
خاصه‌تر زایشان یکی کونام خود را از سپهر
کم نمی‌داند جز این کاو را نباشد مشتری

آنکه از پستی تنش را سایه نبود برزمین
زین هنر خواهد که با خورشید سازد همسری
می ندانسته ردیف از ردف داند در سخن
خو یش را ردف سنائیّ و ردیف عنصری

اوستانادیده صد رد میکنند بر او ستاد
کاین خطا از عسجدی بین و ین زلل ازانوری
نکته گیرد بروصال نکته دان شیخ الکلام
گوسپر برکش که بس تند است تیغ داوری

۱ـ اغترار ـ غرور ورزیدن

۲ـ بحتری ـ شاعر بزرگ عرب

مصدر از مورد نداند باز و بر استاد شعر
ردّش از تنکیر یا بوده است و یای مصدری
یا که در «بینا» و «دنیی» فرق قصر و مد نکرد
کاین یکی «دنیی» است و ین «بینا» چونیکوبنگری
کرده است از این مصیبتها که رفته برسخن
ناله های مادرانه، گریه های خواهری
اوستاد شعر باف از اوستاد شعر باف
رد چرا گیرد بدانش؟ ای تفو بر شاعری
هر دو بافنده اند امّا کی تواند طعنه کرد
مردک نی باف بر بافندگان ششتری
ای دریغا چوب سحر او بار موسی در کجاست
کاین چنین گوساله بازی می نماید سامری[1]
عیب بدبوئی بسنبل وآنگهان از خنفسا
طعن بدکاری بمریم وانگهان از سعتری[2]
جنگ کیخسرو نزیبد از گدای کوچه گرد
قدح پیغمبر نشاید از جهود خیبری
آنکه پنجه سال افزون از کتب سر بر نداشت
چون نیارد سر برون از اصطلاح شاعری
گر بگوئی او نخواند از اوستادان هیچ شعر
این سخن یافه است لایبتاع من لایشتری[3]
ور بگوئی خواند و از این نکته ها آگه نبود
افترا بوده است ای نفرین بجان مفتری

۱— سحر او بار— بلعندهٔ سحر

۲— خنفسا— جُعَل— سعتری— زنی که چرمینه بندد و با زن دیگر جماع کند.

۳— عبارت عربی فصیح نیست و در متن لایتباع بود و غلط بنظر آمد معنی آن: به بیع نمیگذارد کسیکه شری نمیکند؛ مقصود آنکه اگر کسی چیزی را نخریده باشد، نمیتواند بفروشد.

اوستادی همچو او را کی توان گفتن نیافت
فی المثل پای خری را فرق از پای خری

پیش ازاین گرکس نمی بسته است دریک قافیه
مهتری با مهتری یا بهتری با بهتری

بوده زآنرو کاین دو یارا گاه خواندن بوده فرق
زآنکه جایز نیست با افسونگری افسونگری

یاکه سیر و سیر را یکسان نگفتی مردمان
همچنان کایدون شنیدستیم از اهل هری

در زمان ماخری را با خری بندند خلق
گرهمی سازش بودشان برسر چرب آخوری

داوری را در سخن این رسم و این عادت نبود
زآنکه طبع او بود از مردم آزاری بری

لیک تشویر پدر بشنید وطبعش بر نتافت
آتش اندر مغز او افروخت با چندان تری[1]

شیعی از سبّ علی با حلم احنف گربود
بر فروزد همچو آتش از سپاه صرصری[2]

گردن شیران بخارانی و خواهی خشم شیر
همچنان از جا نجنبد باهمه مردم دری

یا دهان مار بگشائی و خواهی زهرمار
راه شریانت نگیرد با همه زهرآوری

اینهمه ازشاعری خیزد، که شاعر خود مباد
ای تفو برشعر باد و بر فنون شاعری

من کیم؟

من کیم؟ داوری آن شاعر شیرازی
ذوالبیانین زبان دری و تازی

۱— تشویر— اشارت کردن و خجلت و شرمساری

۲— سبّ— لعنت— معنی مصراع دوم: افروخته میشود مثل آتشی که باد صرصر برآن بوزد

ایندو تنها نه که ترکی کمکی دانم
وین شگفت است بسی ترکی و شیرازی
از رخ پرده‌نشینان حریم غیب
کلک من پرده برانداخت بغمّازی
آن هجوم است زدانش بدر طبعم
که بقحطی بدر دکّهٔ خبّازی
این همه دارم و برهیچ نمی‌نازم
زین میان جز بمدیح ملک غازی
میر طهماسب غازی که سر تیغش
با اجل عقد ببسته است به دمسازی
باقضا تیر چوبا هم بکمان بنهند
پیش دستی کند او در قدراندازی[1]
لطفش آنجا که همی پای بیفشارد
بستاند طرب از طینت بگمازی[2]
پسران دارد هریک بهنر ممتاز
کآسمانشان نکنند دعوی انبازی
خاصه زآن جمله یکی کز گهر والا
سرکشیده بثریّا زسرافرازی

مهترا، صدرا!

مهترا صدرا وزیرا! ایکه همچون رای تو
مه نشد، اختر نشد، خورشید تابان هم نشد
بنده از شیراز پیمود اینهمه ره سوی تو
عاقبت کارش بنظم از شهر تهران هم نشد

۱ــ قدراندازی ــ تیراندازی بهدف
۲ــ بگماز ــ بکسر اول شراب

بود امیّدش که در راه افتتاحی میشود
قم نشد، کاشان نشد، شهرصفاهان هم نشد
گفتم این خرجی مرا تاشهر مشهد میبرد
شد تمام اینجا، کفاف چای و قلیان هم نشد
باعنایات توشه باوی عنایتها نمود
لیک کاری با عنایتهای سلطان هم نشد
نه زشه انعام و نی بر مستمری بر فزود
فکر تخفیفی برای مال دیوان هم نشد
شعر و دیوان و کتاب آورد بر درگاه شاه
حاصلش هیچ از کتاب و شعر و دیوان هم نشد
گفت قرآنرا کند در کارهای خود شفیع
باز کاری از شفاعتهای قرآن هم نشد
نیمهٔ شهر رجب بد وعدهٔ اتمام کار
بخت من رابین که آخرهای شعبان هم نشد
کار با ماه صیام افتاد و آنهم شد تمام
عاقبت آنهم نشد، آنهم نشد، آنهم نشد

مقدّمه‌ای که بر شاهنامهٔ فردوسی گفته وآنرا
باخط و نقّاشی خود آراسته.

درود جهاندار

درود از جهاندار بافرّوداد
براوکاینهمه داستان کرد یاد
هنرمندِدانای بسیاردان
حکیم جهاندیدهٔ کاردان
سخن‌سنج، فردوسی، استاد طوس
که چرخ برین خاک او داد بوس
برآرندهٔ نام ایران بماه
فروزندهٔ فرّ شاهان بگاه
گذارندهٔ آسمانی سخن
نوآرندهٔ روزگار کهن
که او فرّ شاهان فروزنده کرد
بنام اینهمه مردگان زنده کرد
سخن را یکی برترین پایه داد
کز آنسوی آن پای نتوان نهاد

فراتر از آن خود نرفته است کس / وگر رفته فرّخ سروش است و بس
بدین نامه چون دست بردم فراز / بمن بر در رنجها گشت باز
بسر بر بسی گشت گردان سپهر / سته گشتم از گردش ماه ومهر
بروز جوانی مرا کرد پیر / کمانی شد از رنج بالای تیر
بماندم زهر کار و هر پیشه‌ای / جز انجام آنم نه اندیشه‌ای
نبشتن بسی سال آموختم / یکی گنج پرگوهر اندوختم
فشاندم در این نامه پرمایه گنج / همان تاچه پیش آیدم دسترنج
یکایک نمودم همه کار کرد / به بینیم تا کیست مرد نبرد
سپاسم زیزدان نیکی دهش / که بر سر چنین برنوشت از بوش
که این نامهٔ نغز دلخواسته / شد از داوری یکسر آراسته
بسر برمهم گشت دوبار سی / بسر بردم این نامهٔ پارسی
درون یکی چار کنجی سپنج / زسرما ستوه و زگرما برنج
همه دوستانم بصحرا و باغ / من ایدر فرومانده با درد و داغ
نه از باغ و از بوستان بهره‌ام / نه از خانه بیرون شدن زهره‌ام
نه آوای بلبل نه بانگ تذرو / نه دیدار گلبن نه بالای سرو
باردیٰ و مرداد و آبان و دی / همه کار من با یکی خشک نی
کمان کرده از پشت و از خامه تیر / چو تیر افکنان برنشسته دلیر
بباز و درون زور صد ژنده پیل / روان از سرانگشتها رود نیل
بمردانگی تنگ بستم میان / تنم همچو زه گشت و پشتم کمان
قلم بیضه بگذاشت در مشت من / سرخامه فرسود انگشت من
درون یکی چشمه از مشک و قیر / فرو شد چو ماهی که در آبگیر
برآمد از آن چشمهٔ دلفروز / شب تیره پاشید برروی روز
حصاری شده گردم از تیغ تیز / نویسنده را بسته راه گریز
چودشت مغان گرد من مارخیز / زبانها دوشاخ و دهان شهد ریز
من از آمه افسونی آموخته / بمشک سیه‌شان دهان دوخته[1]

۱- آمه- مرکّب

زنی گشته پیرامنم شوشتر		سرازشوشتر رود پرجوشتر
چوشیران نشسته در آن نیستان		شده مغزم از جوش چون می ستان
گهر کز پدرمرده ری داشتم		بسی سال در خامه انباشتم[1]
دراین نامه یکجا فشاندم زدست		بداند هرآنکو شناسنده است
زهر سو شدانبوه خواهشگران		تنک مایه بودند و گوهر گران
همه در شگفتی فرو ماندند		بمن برهمی آفرین خواندند
چو کلک نی از دست بگذاشتم		همان کلک موئینه برداشتم
شگفتی بسی بردم آنجابکار		چو از خامه برنامه بستم نگار
فزون دانم این رنج را پای رنج		ولی رنج چندین نیرزد بگنج[2]
کتابی شد آراسته چون عروس		دراوزنگیان چیره بر ملک روس
دورو یه سپاه از در کارزار		کمانگیرونا خج زن و تیغ دار
سر واوها گرزهٔ گاو سار		دم دالها خنجر آبدار
خم میمها تاب داده کمند		سرکافها چون درفش بلند
الفها کشیده سراز هر کران		شده نامه چون دشت نیزه وران
سرشین چوچنگال جنگی پلنگ		که ناخن برآورده از بهر جنگ
دم میمها تا زمین ریخته		گره بر زده سرش آویخته
بسی رزم دیدم ز شاهنشهان		همان دار و گیر کهان و مهان
نبرد دلیران جنگ آزمای		همان داد شاهان باهوش و رای
زگاه کیومرث تا یزد گرد		همه داستانها نمودیم گرد
زجمشید و طهمورث دیوبند		زضحاک تازی یل زورمند
زشاه آفریدون و پروردگان		نبیرهٔ منوچهر شاه جهان
زسام نریمان و دستان گو		زنوذر همان باز تاگاه زو
برستم بدو سال بودم بجنگ		سته گشتم از رزم جنگی پلنگ
مرا داستانهای او کرد پیر		نشد هیچ این سکزی از جنگ سیر[3]

۱– مرده‌ری و مرده ریگ– میراث
۲– پای رنج– مثل دسترنج و بمعنای آن
۳– سکزی– سیستانی، کنایه از رستم

قلم نیشتر گشت و مژگان پرآب — بکین جفا پیشه افراسیاب
همی از سرخامه بارید خون — تن بی سر از نامه آمد برون
برآسودم از شاهی کیقباد — زکاووس کی شد سرم پرز باد
زمرگ سیاوش دلم خسته شد — بکیخسرو این سوک پیوسته شد
بدیدم سرتاج لهراسبی — همان فرّو اورند گشتاسبی
چوچندی برآمد براین روزگار — جهان پرشد از سوک اسفندیار
جوان از میان رفت و گردون پیر — بگردید بر کامهٔ اردشیر
چوبگذاشت بهمن جهانرا بجای — زمین رفت در زیر پرّ همای
همای از جهان رخت شاهی ببرد — جهانرا بداراب و دارا سپرد
لوای سکندر شد افراخته — زشاهان جهان گشت پرداخته
جهان تازه شد از دوم اردشیر — زشاپور و از اورمزد دلیر
سپردیم تخت سه بهرام گو — همان تا به نرسی جهان گشت نو
دوم اورمزد آمد و تخت یافت — زشاپور دیگر شهی بخت یافت
بتابید تاج سوم اردشیر — ز بهرام شد کار کشور چوتیر
یکی گشت دیگر زد این هفت گرد — بگرد سرا پردهٔ یزد گرد
شد افراخته چتر بهرام گور — جهان پرشد از مردی و فرّ و زور
دوم یزدگرد از جهان کام یافت — زهر مزد تخت شهی نام یافت
جهان پرشد از فرّ فیروز شاه — درفش بلاش اندر آمد بماه
قباد از برتخت شاهی نشست — زمانه بنوشیروان داد دست
جهان پرشد از داد نوشیروان — بهر مزد رو کرد بخت جوان
جهان فرّه خسروانی گرفت — ز پرویز گیتی جوانی گرفت
بشیرویه شد رام یکچند بخت — همان اردشیر اندر آمد به تخت
براین بر نشد روزگاری دراز — که شد روزگار شهی باگراز
زمانه یکی دیگر اندیشه پخت — جهان شد ز پوران و آزرمدخت
همان کززنان مانده بدمرده ریگ — فرخزاد را شد زهی نام نیک
جهان نامهٔ خسروان کردگرد — فروشست با نامهٔ یزدگرد
چنین است کردار چرخ بلند — یکایک فروخوان و برگیر پند

بصدسال اگر پادشاهی کنی | زمه زور بر گاوو ماهی کنی
بخورشید تابان بسائی درفش | کشی پرده بر آسمان بنفش
همه داده‌ها ماند باید بجای | بماند جهان با جهان کدخدای
اگر خاک خسب است اگر پادشاه | سرانجام خاک است آرامگاه
بناچار از ایدر بباید بسیج | همه هیچ بودیم و باشیم هیچ
چنان چون بزادیم بایست مرد | اگر پیر زال است اگر زال گرد
بکاوی اگر خاک تا روی آب | نه رستم بیابی نه افراسیاب
بگیتی نشانی زجمشید نیست | برآن دخمه جز تاب خورشید نیست
برفتند و ماندند دو مرده ریگ | یکی کار زشت و یکی نام نیک
بچشم خرد تاچه بینی همی | کدام این دو را برگزینی همی
همه تاجها رفت یکسر بباد | همان نامشان رفت خواهد زیاد
بگیتی شهنشاه پاینده باد | دل و زور و بختش فزاینده باد
جهاندار شه ناصرالدّین که بخت | بدو نازد و افسر و تاج و تخت
تنش زورمند است و دل پرخرد | همی زیندو تاجاودان برخورد
زجیحون زمین تا باروند رود | فرستند ساوش مهان با درود[1]
امیران او را بایران زمین | همه تاج چیپال و خاقان چین
یکی کز همه نامبردار تر | زهرکس بهرکار هشیارتر
شد این رایگان گنج را خواستار | بنام وی آن نامه شد نامدار
که رائی بدانش هنرسنج داشت | هنرهم باندازهٔ گنج داشت
دلش بود گنج هنر را کلید | بگنج زر این گنج گوهر خرید
نکرد از من او هیچ نیکی دریغ | چو از کشتهٔ سبز بارنده میغ
بسی داد مال و زر و خواسته | هنرمند اسبان آراسته
همه گنج او شد بپا رنج من | شد آن وی این نامور گنج من
برون شد زدست من آن مالها | بماند بدست وی این سالها
زهرگونه‌ای دادش آرایشی | اگرچه براو نیست افزایشی
بپایان شد این نامه برکام او | هم ایدر بباید در آن نام او

۱ـ ساو ـ باج

من این نامه را آسمانی کنم — در آن یادی از ایلخانی کنم
محمدقلی خان، یل نیک رای — بترکان کشور مهین کدخدای
ببزم اندرون گلشن جانفزای — برزم اندرون آتش جان گزای
بیادش ببستان ببالد درخت — درشتی نیارد بدوسنگ سخت
ببازو درش زور صد ژنده پیل — روان از سر انگشت او رود نیل
درفشش زاختر درخشانتر است — دل اوزخورشید رخشانتر است
چو او خشم گیرد بترکان مست — فتد تیغ بهرام جنگی زدست
ستاره خلافش نیارد همی — زمین تاب گرزش ندارد همی
کمندش سرماه دارد بخم — تفنگش دل دیو سوزد بدم
کسی جز سپرهای پهلو درشت — برزم اندرون زوندیده است پشت
سپاهی که دارد سپهبد چواوی — زآب و زآتش نتابند روی
سپهدار چون اونبوده است کس — وگر بوده افراسیابست و بس
بدو بخت ترکان برآمد زخواب — ازاو زنده شد نام افراسیاب
از او نام مردی سرافراز شد — بدستش در آرزو باز شد
بزرگی بسی سوی هر در دوید — بغیر از در او پناهی ندید
همی تا براین لاجوردی سپهر — فروزان بود مشعل ماه و مهر
بدو شمع دولت فروزنده باد — تن دشمنش شمع سوزنده باد

ای بخت من!

ای بخت من؛ ای خفتهٔ بیدارنگشته — برهیچ سزاهیچ سزاوارنگشته
روزی بهمه عمر بمن یارنگشته — چندین غم من دیده وغمخوارنگشته

یک روز ندیدمت نگونسار نگشته
تاخود چه تمتّع بود از بخت نگونسار

ای بخت نه بختی که مرادشمن جانی — نی دشمن جان کیست که دشمن ترازآنی
یک لحظه بکام دل من گام نرانی — یک روز مرادی بکنارم ننشانی

یک بار مرا بار به منزل نرسانی
چندانکه بصبر از تو تحمّل بکنم بار

ویرانه‌تر از پارس دگر جای ندیدی چون بوم بویرانه مرا جای گزیدی
وزگشتن هر بوم و برم پای بریدی در پارس فکندیم وزمن پای کشیدی
از بسکه زدم آه مرا نای دریدی
کردی جگرم خون زجگر خوردن هموار

جائیکه چهل ساله کمال و هنر من و آن شهرت و آن نام بزرگ پدر من
یک ذرّه نیفزود بجاه و خطر من تاخود چه کند سود بحال پسر من
از بعد من این محنت شام و سحر من
کآسوده نمانم تن خود را دمی از کار

از پارسیان تا ثمر بنده کدام است با آنکه همه پارس زمن زنده بنام است
گر خود ثمری بوده براین بنده حرام است شعرم که چو شعرای فروزنده بشام است
از نکهت اوشان همه آکنده مشام است
زوشان همه چون گند بغل نفرت و تیمار

برسفرهٔ من نیست زکس منّت نانی یا برشکم گرسنه‌ام منّت خوانی
یا از بره‌شان خوان مرا منّت رانی بر زینت خوانی چه برم منّت خانی
با همّت والا نبرم منّت کانی
تا زرّ به خروار برم سیم به انبار

اسبی زکرمشان بسر آخور من نیست وز بار جوی منّتشان برخرمن نیست
وزهمّتشان خواسته‌ای در بر من نیست صد شکر که منّت زکسی برسر من نیست
با آنکه حدیثی بهمه دفتر من نیست
کز مدحتشان نیست برآن زردی رخسار

الحمد خدا را که مرا همّت عالی باکس نگذارد که کنم کینه سگالی
ورنه بسردشنه خون ریز خیالی کردم زمی از نام و نشانشان همه خالی
با نان جوخویش بسازم به حلالی
وزخوان حرامی نبرم منّت ناهار

گاوم اگر از ترک فلک هم بره خواهم وزنسر که کبکم دهد و هوبره باهم

یا چشم نهم تا دهد از کنگره ماهم   نزکاهکشان خواهش یک توبره کاهم
از تنگی دل گر بدرد حنجره آهم
با کس نکنم قصهٔ دل ور همه دیوار

ای بخت اگر این سرکشی از سر بگذاری   وزخوی بدخویش یکی دست بداری[1]
عهدی بکنی با خود و بردل بگماری   کز پارس وزین پارسیان نام نیاری
وزدورترین مملکتی سر بدر آری
کز مردم این دار در آن نبود دیّار

جائیکه بود فرق زنامردی ومردی   نی مردی مردان بهمین سرخی و زردی
برآتش سوزان نرسد طعنه زسردی   برگردن صافی نبود منّت دردی
جائی که بدانند چه کردی چه نکردی[2]
تاخود همه در کار بدی یا همه بیکار

جائی که بود مردی و داند هنر من   والاگهری کو بشناسد گهر من
داند پدر خویش و شناسد پدرمن   آن کیست بجز سرور نیکو سیر من
آن سیّد عالی نسب و تاج سر من
کورا به نسب فخر رسد برهمه احرار

سالار مهین، کان عطا، میرجوان بخت   شیخ سرسجّاده و سلطان سرتخت
بادوست دلش نرم وبدشمن سخطش سخت   از هیبت او کوه شود پاره و صد لخت
زاقصای جهان بر در او هرکه برد رخت
بر دوری از آن بارگهش دل ندهد بار

تیغش که بود سدّ ره سیل حوادث   از صفحهٔ ایّام فرو شسته خبائث
از عقل مفارق ببرد الفت حادث   در قسمت میراث نبشته است مباحث
ای بسکه ملا بس دهد از کشته بوارث
بدریده همه پودش و بگسسته همه تار

تیرش که بود شهره بچالاکی وچستی   باوهم مهندس ببرد ره به درستی
در آهن و پولاد کند رخنه بسستی (!)   تاملک عدم می پرد از کشور هستی[3]

۱ــ بجای «یکی» بهتر است «کمی» باشد و شاید هم بوده است.

۲ــ متن ــ «ونکردی» بود و بنظر من آمد که شاید اینطور بوده و بد نوشته شده.

۳ــ یعنی بآسانی درآهن و پولاد رخنه میکند.

چون عـقـل کـه از سر پرد از غـایت مـسـتی
زآن سـان کـه نـبـیـنـی روش او گـه رفـتـار

اسبش که بچالاکی او چرخ نگشته است — بـا هـیکل دیو است و بدیدار فرشته است
گوئی تنش از صاعقه و برق سرشته است — سـی سـاله ره باد بیک روزه نبشته است
نـوزت بـنـظر نـامـده کـز دیـده گـذشـتـه است
یـک بـار چو بـیـنـیش نـبـیـنـی بـدگـر بـار

میـرا! صـفـت اسـب تـو بـسیار شنیدیم — بـسـیـار شـنـیـدیـم و بـتـکـرار شـنـیـدم
صـدبـار شـنـیـدیـم و دوصـد بـار شنیدیم — از یـار شـنـیـدیـم وز اغـیـار شـنـیـدیـم
ایـنـجـا زهـنـرهـای وی آن کـار شـنـیـدیـم
کـز عـقـل جـز انـکـار نـدیـدیـم در آن کـار

درشـرط شـنـیـدیـم کـه بـر بـادسبق جست — ازلـوح جـهـان ازهـنـر رخـش ورق شـسـت
روم است سرشـام و بـهـنـگـام فـلق بست — بـا ایـنـهـمـه در پـو یـه نـگـردد زعرق سست
یـکـروزه زجـائـیـکـه زاشـجـار ورق رسـت
جـائـیـت رسـانـد کـه ورق ریـزد از اشـجـار

گـوئـی بـعـصـبـهـاش درون صاعقه دارد — ازغـیـرت او بـرق تـب مـحـرقـه دارد
درگـرم روی چـون شـتـران شـقـشـقـه دارد — هـمـواره زجـوشـیـدن خـون مـطـبـقـه دارد
از آهـن و رو چار گـران مـطـرقـه دارد[1]
کـآزرده کـنـد پـشـت زمـیـن را گـه رفـتـار

گـرمـی زمـی و چابـکـی از باد گرفته است — وآن چابـکـی از بـرق فـرایـاد گـرفـته است
وآن چارسـم ازآهـن و پولاد گـرفـتـه اسـت — دو گـوش خـودازسـوسـن آزاد گـرفـتـه است
تـن ازسـمـن وسـاق زشـمـشـاد گـرفـتـه است
دم بـرزدن ازعـقـرب و پـیـچـیـدن ازمـار

چون گـاه دو یـدن بـتـک وتـاز بـیـایـد — از بـاب حـلـب تـا درقـفـقـاز بـیـایـد
یـک گـام کـشـیـدن رودو بـاز بـیـایـد — امـسـالـه چودرشـرط بـپـرواز بـیـایـد
نـشـگـفـت اگـر از هـنـد بـشـیـراز بـیـایـد
نـز بـحـر هـراسـد نـه زاتـلال و نـه زانـهـار

---

[1]– مطرقه– چکش– پتک

درشرط اگردایره میدانش نبودی		خوداین کره در پویه کفافش ننمودی
گرزانکه عنانش بکف میرنبودی		واندر کف مه بودعنان ز و بر بودی
شاعر نتوانستی اورابستودی
از تندی و چستی بگه پویه و رفتار

تادورزمانست بمانی به زمانه		باطالع میمون بوی و بخت جوانه
هرتیرمرادیت بیاید به نشانه		از چترتوهرگز نکند فتح کرانه
ازهرطرفی دولت وشخصت بمیانه
هم چرخ ترانا صروهم بخت ترایار

آه از این نوبه

آه ازاین نوبهٔ بدکارهٔ مکّاره		روی کرده است ز پولاد ودل ازخاره
هرشبی پیش تنی چون زن بدکاره		دادو بیداد ازاین جفت جگرخواره
که بصد حیله و صد پیله و صد چاره
نشود سلسلهٔ الفت او پاره

هرچه رانی زدرش باز بدر آید		شب اگر دیر کند وقت سحر آید
رود از پیش پدر سوی پسر آید		از پسر دور شود پیش پدر آید
اگر از پای فروماند بسر آید
بارها گر برود بار دگر آید

مردم پارس همه عهد بهم بستند		جهد کردند همه تا بتوانستند
نوبه را سخت گرفتند و دو پا بستند		با عقاقیر سراپایش بشکستند
داروی تلخ بدادند و تنش خستند
سخت بستند بزندانش و بنشستند

گفت منهی که کنون جای دگر رفته است		نیمشب ازدردر وازه بدر رفته است[1]

۱– منهی – خبرگزار

دشت ببریده و بس کوه و کمر رفته است گاه با پای و گهی باز بسر رفته است
در پناه ملک شیر شکر رفته است
آنکه در گیتی نامش بهنر رفته است

رفته از شهر و بسی راه به پیموده است در پناه ملک پارس برآسوده است
عجزها کرده و بس لابه که بنموده است تن شهزاده زابرام بفرسوده است
تا که شهزاده براو رحم بفرموده است
نوبه آسوده در آن درگه و بغنوده است

بس عجب دارم از آن خیمه و آن خرگاه وآنچنان میرسراپرده معاذ اللّه
چوب در دست ستاده بدر درگاه بیخبر زهره ندارد که درآید ماه
نوبه کبود که رود بیخبری ناگاه
درسراپردهٔ شهزاده نماید راه

کیست او تا تن شهزاده بلرزاند وآنچنان کوه گران سنگ بجنباند
یاچنان بحر گرانمایه به پیماند یا چنان شیر قوی پنجه بخواباند
آنکه داد همه مظلومان بستاند
چون تواند که براو نوبه ستم راند

نوبه کبود که کشد سر بسرافرازی با شهان سرکشی آغازد وانبازی
کیست او تا کند اینگونه شه اندازی هان بیارید مرا آن فرس تازی
تا نهم روی بخصم ملک غازی
پهلوانی کنم و مردی و جانبازی

لشکری کشن بیارایم میدانی پهلوانها همه ایرانی و تورانی [1]
همه با کنیت سریانی و یونانی در هنر هریک بی تالی و بی ثانی
کوهی و دشتی و بستانی و عمّانی
هریکی مایهٔ آبادی و ویرانی

میمنه در کف شیر اوژن با منصب تخم اکلیل که با شیر زند مخلب [2]

۱ــ کشن ــ انبوه

۲ــ مخلب ــ چنگال

قاید خیل معظّم عنب الثعلب	که همی مرد بیندازد با مرکب [1]

در هنر برهمگان غالب بل اغلب

که نه روز از تک و پومانده شود نه شب

چون سپه گردشود نعرهٔ کوس آید	نیزه دردست سپهدارفلوس آید

بدوصدخشم ودوصد کبروعبوس آید	شکّراز آمل وعنّاب زطوس آید

شیرخشت ازطرف کشور روس آید

تخم حنظل بسر آهخته دبوس آید [2]

چونکه سردارسپاه ازطرفین آید	تیغ بر گیردوسردار کنین آید

گرز بر گیردو باخشت وسنین آید	اسطوخوددوس ز بین الحرمین آید

لشکرتب همه درشیون وشین آید

نوبه بگریزدو باخفق حنین آید

نوبه بگریزدومن دست و گریبانش	تاکه بر بندم و برکو بم چندانش

که بهم برشکنم دست وسرورانش	پس بزنجیر ببندم همه ارکانش

بسپارم بچپرخانهٔ ایرانش

تامکیلان بنمایند بزندانش [3]

چونکه شهزاده چنین دیدجدال من	آن توانائی وآن بازوو یال من

پرسدازخلق زنام من وسال من	جستجوها کند ازفضل وکمال من

گوید او هیچ نیاید بخیال من

هرکسی شرح دهد صورت حال من

خاصه دستورنتیجهٔ قوی وغالب	نسب اوزعلیّ بن ابیطالب

درهنر برهمه ابنای هنرغالب	ملک محتاج بدو چون بروان قالب

چون هم او بوده هنرهای مراطالب

هم زپستان فصاحت شود او جالب

۱ــ اینها همه اسم دواهای گیاهی است.

۲ــ دبوس ــ گرز

۳ــ مکیلان ــ کیل کنندگان

کاین همان شاعر پیشینهٔ در باریست　　داوری مادح دیرینهٔ سرکاریست
دیده باشید همان شاعر پیراریست　　کزسر کلکش آب حیوان جاریست
چون زقانون دردولتیان عاریست
گوشه ای دارددرخانه ومتواری است
شاه گوید که بلی دانم ودیدستم　　شعر بسیار بگفته است وشنیدستم
بس کزاوچاشنی مدح چشیدستم　　وزشگفتی سرانگشت گزیدستم
بس هنر دارد و برجمله رسیدستم
زآن میان شاعریش را بگزیدستم
خسروا! بس بدرازابکشیداین گفت　　حرف بسیارشدوطبع ملک آشفت
طیبتی آمدومن گفتم وشه بشنفت　　ازادب دور بداین سان سخنان مفت[1]
هم ببایدزکرم عذر مرا پذرفت
بخت والای تو بیدار که طبعم خفت
تاجهان باشدوتاملک جهان باشد　　تازمین باشدوتادورزمان باشد
مملکت باشدوشهزاده درآن باشد　　بخت او وتن اوهردوجوان باشد
تازبان است و زبانم بدهان باشد
مدح شهزاده مرا ورد زبان باشد

خیز که برخاست

خیز که برخاست زره بادبهاری　　ریخت براطراف زمین عودقماری
سبزه درآمد به بساتین وصحاری　　ابرزهرگوشه دوانیدعماری
خیز و بخواری منشین پای بخاری
خیمه زن از شهر یکی جانب گلزار
ابرنگه کن که چه نیرنگ برآرد　　هردم ازاین خمّ فلك چنگ برآرد
جامهٔ بی رنگ بصدرنگ برآرد　　گه بهوانامهٔ ارتنگ برآرد
گه بزمین گل زدل سنگ برآرد
بسکه ببارد بدر ودشت و بکهسار

۱ــ طیبت ــ شوخی ــ مزاح

برافق از چارطرف پیل دواند   هرطرفی پیل به تعجیل دواند
کشتی دود است که برنیل دواند   یکدمه صدفرسخ وصدمیل دواند
یک شبه زافریقیه تا گیل دواند
یک نفس ازمملکت روم به تاتار

چون شتر مست بلب آمده کفها   درطرب ازمستی اوخاروعلفها
مانده برآوای خوشش گوش صدفها   مشک فرو بسته بکوهان وکتفها
تشنه لبان در ره او برزده صفها
سروو گل و یاسمن و سنبل و گلنار

سیل زهرگوشه به صحرا بتکاپوی   زیرسرش بالشی از سبزهٔ خودروی
مست و خرابست برآورده هیاهوی   هی خورد از مستی از اینسوی بدانسوی
گاه بسر میرود و گاه به پهلوی
گاه دوانست و گهی مانده ز رفتار

چون سپهی از سپه خصم شکسته   زار و هزیمت زده از جنگ بجسته
روی پر آژنگ و زره‌ها بگسسته   گشته پراکنده همی دسته بدسته
هریکی از سوی دگر راه بجسته
ریخته از بیم بهم رخت وخرو بار

هرطرف آهو برگان تیز نگاهان   از دمشان دشت پرازسیب سپاهان
هرطرفی صف زده چون لشکر شاهان   دشت سیه گشته از آن چشم سیاهان
واله و حیرت زده چون گمشده راهان
گه بسوی دشت دوان گاه بکهسار

کبک یکی مرسله از قار گرفته   دانه بیجاده به منقار گرفته[1]
موزه بدر یوزه ز گلنار گرفته   پیرهنی کهنه ز بازار گرفته
پیرهنش لکّه بسیار گرفته
خفته زبس برسر سنگ و بسرخار

ترک منا! ای بدو رخ ماه دو هفته   روی تو چون نوگل در سایه شکفته

۱ــ قارــ قیر و سیاهی   بیجادهــ مرجان

گوش تو غوغای بهاری نشنفته   رفت زمستان چه خوری انده رفته
خیز بتا گر دلت از شهر گرفته
خیمه به صحرا بزن از خانه به یکبار

روز دگر میر چو برگشت بهاری   رای شکار آورد و گشت صحاری
بند کند در سر آن دیو حصاری   جوش برآید زغلامان به سواری
طوق بگیرند ز سگ‌های شکاری
بازشود دست نشین، باز کله دار

خیزوتوهم آن کله تنگ بسرنه   موی بپیچ و بسریک بد گرنه
تنگ میان درکف آن تنگ کمرنه   اسب بزیرآوروزینش بز برنه
پای بر آن بارگی راه سپرنه
پیشتر از صبح بیا بر در سالار

تا چو کند میر بروی تو نظاره   از رخ خوب تو کند صبح دو باره
از پی او رو چو پی ماه ستاره   گاه فرا پیش دوان گه به کناره
تا همه کس ماه ببینند سواره
تا همه کس سرو ببینند برفتار

چونکه شوی گرم بر آن اشهب تازی   از پی نخجیر همی اسب بتازی
هان که با آهو برگان دست نیازی   زلف تو با شیر کند دست درازی
طوق کنی برسرش از زلف ببازی
جایزه از میر بری درهم و دینار

حاجت تیری و کمانیت نباشد   گر نزنی تیر زیانیت نباشد
تیزتر از مژه سنانیت نباشد   جز دل نخجیر نشانیت نباشد
کشتن او شغل گرانیت نباشد
کآن نگذارد بتو آن غمزهٔ خونخوار

من که نیم مرد سواری و شکاری   گوشهٔ باغی بنشینم متواری
گاه کنم غلغله با جرک هزاری   گاه کنم مسأله از قمری قاری
یار گل و هم نفس باد بهاری
درس ده فاخته، تعلیم گرسار

تانو بهمراه ملک باز بیائی — من غزلی گفته ام ازعشق وجدائی
فاتحه اش درصفت صنع خدائی — کار زمینی وهوائیّ وسمائی
خاتمه اش مدح امیرالامرائی
میرمهین، صدر زمان، سیّد ابرار

آن پسرشاه و پسرزادهٔ شاهان — نام برآرندهٔ خورشید کلاهان
حکم وی ازملک سیاهان بسپاهان — مردوزن ازجان ودلش طالب وخواهان
روزوشب و سال و مهش جمله گواهان
برروش نیکو و بر خوبی کردار

میرمؤیّد که چوشمشیر برآرد — نالهٔ مرگ از جگر شیر برآرد
چارهٔ هرکار بتدبیر برآرد — چون قلمش سر زدل قیر برآرد
ذوق جوانی بدل پیر برآرد
دیده گهرزار کند گوش گهربار

شهره بدانش پدران و پسرانش — صاحب کشور پسران و پدرانش
هرهنری بیش زصاحب هنرانش — هرچه برآن روی خرد، روی برآنش
فرق بشاهی نه همین از دگرانش
بلکه بهرفضل و بهرخوی و بهرکار

باددبوسش رسدار بردل خاره — پیکر خارا شود از بیم دو پاره
ور بزند عکس سنانش بستاره — در گلوی او نفس افتد به شماره
هفت سپهرش چو نظر کرد سواره
در قدمش کرد نثار اختر سیّار

رایت فتحش که زافلاک گذشته — شقّه برافراشته از پرّ فرشته
آیت نصرت بسراپاش نوشته — بس که زده یک تنه بر خصم دو پشته
صف بشکافیده زهم رشته به رشته
خصم هراسنده ازاو، دوست به زنهار

کام کمانش چو به خمیازه درآید — دردزتن، از اجل آوازه درآید
خنجر تیزش چو به اندازه درآید — دفتر آجال زشیرازه درآید

چون علمش از در دروازه درآید
فتح و ظفر جلوه کنند از در و دیوار

میرا! دیریست که این داعی جانی — خوی گرفته است بخاموش زبانی
بسته برویش همه درهای معانی — غرقه در آن بحر کتابی است که دانی[1]
تا نهی جرم بمسکین که فلانی
کند شد از خدمت و وامانده شد از کار

مدح تو هرروزه ببایست سرودن — غیر تو شایسته نباشد به ستودن
گرنفزاید بتو از مدح نمودن — بس نبود قدرمن از مدح سرودن
تاکه شود کشت پی کشت درودن
بخت تو فرخنده بود، عمر تو بسیار

دی رفیقی

دی رفیقی زرفیقان عظیم الشان — **نخبهٔ اهل هنر معتمد ایشان**
یارار باب صفا، خادم درویشان — **گلشن آرای خط ازخامهٔ مشک افشان**
منشی چرب زبان هنراندیش، آن
کزکفش نامه همی فخرکند هموار

آمد از راه همی عزم سفر کرده — جامه های سفری سخت ببر کرده
دست از کرتهٔ پشمینه بدر کرده — ازهمه اهل وطن قطع نظر کرده[2]
دامن ازاشک بیالوده و تر کرده
در وداع پسران بسکه گرسته زار

گفتم ایخواجه کجاعزم سفرداری — خیر باشد چه خیالیست بسرداری
بچه سرمایه همی تن بضرر داری — نیستی تاجرونه گنج گهرداری
تودبیریّ وهنرمندوهنرداری
واندراین دور، هنررانبود مقدار

۱ــ اشاره بشاهنامهٔ فردوسی است که مینوشته.
۲ــ کرته نوعی لباس

گر به امیّد هنر برگ سفر سازی   خویشتن را بغم ورنج دراندازی
ندهد سود هنر، خاصه به شیرازی   در بشهمات هنر اسب چه میتازی[1]
ور بخواهی بقضا پنجه در اندازی
این نه راهیست پسندیده و نه ستوار

گفت ازفکر معیشت مهراسانم   از کساد هنر اینقدر مترسانم
من نه ازتیرهٔ عباسم وساسانم   مشکلی دارم وارجو شود آسانم[2]
زآستان بوسی سلطان خراسانم
پسر میر عرب شاه فلک دربار

شاه فرخنده نتیجهٔ مضر وغالب   هفتمین نسل علی ابن ابی طالب[3]
امر او بر همه اجزای جهان غالب   هیچ مطلوب نجسته به از او طالب
درسنا باد سپرده به زمین قالب
صرف جان برده به پیش صمد غفّار

تا شنیدم زوی آن نام زجا جستم   «لیتنی کنت معک» گفتم و بگرستم[4]
اشک خونین برخ ازدیده بپیوستم   رفتم ازخویش وندیدم بکجا هستم
آمدم باخودوخجلت زده بنشستم
گفتم از گفت نسنجیده صد استغفار

ای خوشا بخت وخوشا حال وخوشا حالت   دولت از پیشت واقبال بدنبالت
همسر بخت شود شاهد آمالت   شادی امسال ود گرسال و بهر سالت
که گشاده است سعادت دراقبالت
بر چنان روضه وآن بقعه وآن دربار

فرّخا شهر سنا باد ودیار طوس   مشهد پاک رضا، خسرو با ناموس
خاصه درعهد ملکزادهٔ گردون کوس   شه فریدون که دهد چرخ بپایش بوس

۱ــ «خود بشهمات» بهتر است و شاید هم همینطور بوده

۲ــ ارجو ــ امیدوارم

۳ــ دوطایفه عرب بوده‌اند

٤ــ کاش باتوبودم

زیــرشــمــشــیــر کــجــش ازخــزران تــاروس
حــکــمــش از«خار»روان تاتــبــت وفــرخــار

عــمّ نــام آورخــســرو مــلــک غــازی　　ذوالــبــیــانــیــن زبــان دری وتــازی
کــه آفــتــابــش نــکــنــد دعوی انبازی　　چون اجل شــهــره حــسامش بسراندازی
چون کــشــد نــیــزهٔ اوســر بــه ســرافــرازی
بــازمــانــد زتــکــاپوفــلــک ســیّــار

گــرهــمــه دشــت وغــاشــیرژیان باشد　　ورهــمــه روی زمــیــن پــیــل دمان باشد
وردوصــدرســتــم بــاگــرزگــران بــاشــد　　کس مــیــان نــایــدا گراو بمیان باشد
تــاب دشــمــن بــبــرتــیــغ وی آن بــاشــد
کــه بــر بــادچراغ و، بــرآتــش خــار

خــنــجــرتــیــزوی وعــقــرب جــرّاره　　پرورش دیــده بــیــک بــســتــر و گــهــواره
گــررســد شــعــلــه ای ازوی بــدل خــاره　　هــمــچوخــارا شــود ازچارطــرف پاره
نــوشــدارو نــکــنــد ضــربــت او چاره
نــکــشــد کــارزیــک زخــم بــه دیــگــر بــار

صدنجاشی بدرش دست بکش رفته　　رای وقــیــصــر برهش غــاشــیــه کــش رفته
آنــکــه حــکــمــش بــطــغان و بــه تکش رفته　　امــرش ازآمــو یــه تــاملــک حــبــش رفــتــه
تــیــراونــهــصــدوهــفــتــادارش رفــتــه
خــنــگــش ازرود ارس تــاخــتــه تــابــلــغــار

بــخــت بــرنــا، خــردپیــرهــمــی دارد　　جــگــر پــیــل ودل شــیــرهــمــی دارد
پردلــی داردوتــدبــیــرهــمــی دارد　　فــرّمــهــروهــنــرتــیــرهــمــی دارد
خــامــه هــم داردوشــمــشــیــرهــمی دارد
تــیــغ دشــمــن شــکــروخــامــهٔ گــوهــر بــار

ای هــنــرهــای تــوســرمــایــهٔ حیرانی　　هــریــک ازدیــگری افزون بدو چندانی
بازوی رستمی ومنطق سحبانی　　عــدل داودی وفــرمــان ســلــیــمــانی
دانــش بــوعــلــی وحــکــمــت لــقــمــانی
نــه کــه پــیــش ازهــمه، بیش ازهــمــه درهــرکــار

دفتر و خامه به تحریر تو می نازد		دولت و ملک به تدبیر تو می نازد
کشور شرق به شمشیر تو می نازد		گردن شیر به زنجیر تو می نازد
خطبه از نام جهانگیر تو می نازد
شعر مدح تو بُد دفتر بَد گر اشعار

خسروا! عدل تو مشرق همه بگرفته است		هر کس از هر طرفی دیده و بشنفته است
رانده در سایهٔ اقبال تو خوش خفته است		جز من دلشده کز آتش غم تفته است[1]
ای بسا روز و بسا ماه و بسا هفته است
که دچارم بیکی بار گران ناچار

روزگاری است که از طالع منحوسم		چرخ در خانهٔ خود ساخته محبوسم
پای بست سخن ناموطوسم		گر بساحل بَرد این لطمهٔ قاموسم[2]
هم مگر دست دهد فیض زمین بوسم
بدر شاه ملک قدر فلک دربار

گیرم آن گنج گهر را و به آسانی		همره قافله سالار خراسانی
بازسر ساخته چون قطرهٔ نیسانی		دفتری کرده پر از مدحت حسّانی
در ثنای ملکی کش نبود ثانی
نه بکردار و نه گفتار و نه در رفتار

داوری را نبود حدّ ثنا گفتن		شعر مدح تو چو دیگر شعرا گفتن
چون نیارم ز تو مدحی بسزا گفتن		هم سزاوارتر از بنده دعا گفتن
تا بود عادت درویش، خدا گفتن
هم خداوند بود در همه حالت یار[3]

۱— متن «کم بخت فروخفته است» بود و تکرار قافیه از داوری آنهم باین نزدیکی بعید مینمود، من آنرا باین صورت درآوردم.

۲— شاید منظورش زیر و روکردن کتابهای لغت و یا نوشتن شاهنامه بوده است. یعنی اگر مرا زنده بگذارد و بساحل نجات برسم یاآنکه کتاب لغتی در تحریر داشته.

۳— این بند و بند بالای آن زیر و بالا نوشته شده بود و قطعاً درست نبود.

بخش هشتم

بخش هشتم
محمدعلی سروش اصفهانی
۱۲۸۵
ه . ق

زندگی سروش— زندگانی سروش چنانکه از اشعارش برمیآید حوادث مهم و قابل ذکری ندارد. در سالیکه معلوم نیست بدنیا آمده، ایّام طفولیّت را در سدهٔ اصفهان گذرانده، حتی تعلیمات متداول ادبی عصر را هم کاملاً فرا نگرفته، با کمک ذوق و قریحهٔ سرشار بگفتن شعر پرداخته. هنگامیکه ناصرالدّینشاه ولیعهد ایران بوده و برحسب معمول در تبریز مقام داشته بوسائلی بخدمت او رسیده، در مدّت ولیعهدی و ایّام سلطنت بمدح او و سایر بزرگان او اشتغال یافته، بقهرمان میرزا ارادت بیشتری نشان داده و او را بیش از دیگر شاهزادگان ستوده، از این راه ثروت و مالی اندوخته، عمری در کمال خوشی و بدون دغدغه بسر برده، در سال ۱۲۸۵ هم بدرود زندگانی گفته در حالیکه قریب نه هزار بیت باقی گذارده.

سبک سخن‌سرائی سروش— فنّ اصلی سروش قصیده سرائی است. مسمّط هائی هم از او در دست است که بپای قصائدش نمیرسد.

قصائد وی بنابر معمول با یک تشبیب یا تغزّل که از تشبیب و تغزّلهای فرّخی طویل‌تر و از تغزّل و تشبیت های قاآنی کوتاه‌تر است شروع میشود و بامدح و دعا ختم میگردد. قصائد او برخلاف قصائد قاآنی و صبا کوتاه است و تعداد ابیات آنها جز

بندرت از سی بیت تجاوز نمیکند.

قصائد سروش رو یهمرفته ظریفترین قصائدی است که بعد از فرّخی و بسبک او در ادبیّات فارسی پیدا شده. از این نه هزار بیت حدّاقل هفت هزار بیت را باقتفای قصائد فرّخی بنظم آورده و بقیه را از منوچهری، عنصری، مسعودسعد، رودکی و دیگران پیروی کرده است. در قصائدی که جز بسبک فرّخی گفته خوب نتوانسته لحن اصلی راتقلید کند امّادرقصائدی که باقتفای فرّخی گفته است باقدرت بی نظیری مو بمو تمام نکات و خصوصیّات آن شاعر را تقلید کرده و کار را بجائی رسانده که خواننده بشبهه میافتد که آیا واقعاً این اشعار که در دیوان اوست از اوست یا ازفرّخی:

ازآن دو چشم بخوابش دلم همیشه بخون	ازآن دوزلف بتابش تنم همیشه بتب
بسادلا که بخون است و چشم اوست مدد	بساتنا که بتاب است وزلف اوست سبب

* * *

دل من شیفت بدان زلف پرازحلقه وخم	که فروریخته چین از بر چین تابقدم
بت مه روی مرازیرقدم سایه زلف	گرنپیراید ولختی نکند اوراکم

* * *

چون بنا گوش سیه کردی ای درّیتیم	درشبه بر گو از بهر چه پوشیدی سیم ؟
خط برآوردی تابوسه کسی راندهی	مگراز بوسه ربایان لبت کردی بیم ؟

* * *

ای برافشانده شکرازدهن خویش بتنگ	دل ما چون دهن خویش چراداری تنگ
سرزلف تومشعبدشدو چشمت جادو	هریکی نادره درشعبده ودرنیرنگ

* * *

درست مثل فرّخی در انتخاب کلمات صیقلی و گلچین و ترکیبات سهل و روان دقّت داشته و همانطور که آن شاعر هرتار از آنها را برنج از ضمیر جدا کرده و هر پود از آنها رابجهد از روان برآورده، تارو پود سخن را با جهد و رنج از روان و ضمیر برآورده و بهم بافته و از این جهت نقطهٔ مقابل قاآنی بشمار میرود که هرگز تن باین زحمت در نداده است و از گفتن شعرهائی از قبیل «هله نزدیک شدای مه که زمستان

گذرد» پروائی نداشته. بهمین علّت است که در تمام دیوان سروش بندرت قصیدهٔ درجه سومی می یابیم. همانقدر که از دیوان قاآنی بسهولت میتوان کلمات تراش نخورده و ناهنجار بیرون آورد از دیوان سروش بصعوبت ممکن است کلمه‌ای نازیبا و ناپسند بیرون کشید.

اشعار سروش مثل چشمهٔ زلال و باریکی است که بنرمی برسینهٔ تخته سنگهاي پاک میلغزد، درحالیکه قصائد قاآنی بمثابهٔ سیل مهیب و زورمندی است که خس و خاشاک مسیر خود را کنده بر دامنه های گل آلودی موج میزند و غرّش میکند.

رو یهمرفته سروش فرّخی قرن سیزدهم است.

بعضی از تغزّلات و تشبیب های او از عالیترین تشبیب و تغزّلهای زبان فارسی است.

طرز مدیحه‌سرائی او نیز با همعصرانش بخصوص فتحعلی خان صبا و قاآنی تفاوت فاحش دارد. برخلاف آنها هرگز مداهنه و چاپلوسی را از حدّ نمیگذراند و سخن و سخنگوئی را ذلیل نمیکند. مدایح او غالباً از این سنخ مدیحه است که برای مستوفی الممالک گفته:

درخردمندی جای پدرفضل بود   درجوانمردی جای پسرذوالیزن است
سراقبالش باشد همه ساله بفراز   که گزین شه و برداشتهٔ ذوالمنن است
سخنش اندک لیکن خرداو بسیار   هرکه بسیارخردباشد، اندک سخن است

یا از این سنخ که در مدح وزیری دیگر گفته:

اورابنگراگرندیدستی   مرعقل و کفایت مجسّم را
منسوخ همیکند برادی نام   رادان مؤخّر و مقدّم را
خسرو داند که چیست مقدارش   داند کاووس قدر رستم را

یا از این نوع که در مدح ناصرالدّینشاه گفته:

هرسوکه کشدرایت وهرسوکه نهدروی   پیروزی وفتحش زیمین است و یساراست
سلطان جهان خواسته لشکرزهمه جای   مانندره مورهمه راهگذاراست
پوینده پیاده است که بر پشت پیاده است   جوشنده سواراست که بر پشت سواراست

لشکر همه آماده و سالار معیّن
جنبان زغو کوس بلاد است وقفا راست

یارب که بتنگ آمده از زندگی خویش
یا آنکه سر کیست که شایستهٔ داراست؟

آنکس که زفرمان ملک سر کشد امروز
فرداست که سر کوفته مانندهٔ ماراست

وخود او نیز در باب اینکه در مدایح غلو و مبالغه نمیکند و بشیوهٔ معاصرین نمیرود یک دو جا اشاره کرده است:

مدحتی گفتم بهرتو چنان چونکه سزاست
مدح هر کس بسزا گفتن آئین من است

و برای آنکه دل ممدوحین را بدست آورده باشد و مدایحش در برابر چاپلوسی ها و گزافه های همعصران آنقدرها هم بیرنگ و بونشده باشد وسائلی جسته که بهتر از همه گذاشتن حال و سخن گفتن از آینده است: فرداست که ملک حلقه در گوش چیپال میکند. دیر نمی کشد که دنیا مسخر او میشود. باش تا صبح دولتش بدمد و از این قبیل وعده ها:

یکچند بگذرد که سوی چین کشد سپاه
تیغش برآرد از سپه چینیان دمار

باشد شکارگاه ملک مرغزار هند
هنگام رفتن ملک آمد سوی شکار

یا:

باش تا گردون برغم خسروان روزگار
بر کشد بر گوشهٔ مه گوشهٔ افسرترا

چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش
فتح وفیروزی ببوسد ساقهٔ لشکرترا

یا:

علمت بردر کشمیر زده نیست هنوز
باش تا آنکه زنی بردر کشمیر علم

یا:

نبود نیتش جز که برافراشتن دین
خواهد نیت نیکو، نیکو ثمر آورد

یکروز فروخوانی درنامهٔ اخبار
کزری سوی مشرق شه غازی حشر آورد

بشکست فلان لشکر و بر بست فلان میر
چون سوی فلان قلعه سپاهش گذر آورد

وآنگاه نو پسند که برگشت زمشرق
باخرّمی وروی سوی باختر آورد

مغرب همه بسپرد بز یر پی شبدیز
بسیار زر سرخ وفراوان گهر آورد

اما باز هم نتوانسته است در مدیحه سرائی همیشه مواظب این نکات باشد و از مبالغه بپرهیزد و ناچار در بعضی از مدایح همان ترکیبات کهنه و مندرس از قبیل سپهر جود و کان کرم و افسر کائنات را منتها با وضع معقول تری بکار برده.

در هرحال مدایح سروش از مدایح قاآنی و فتحعلی‌خان صبا و امثال آنها شیرین‌تر و دلپذیرتر و برخی از تغزّلات و تشبیباتش از بسیاری از تغزّلات و تشبیبات آنها استادانه‌تر و دلفریب‌تر است.

در تمام دیوانش برخلاف دیگران یک کلمهٔ مستهجن و رکیک و یک تعبیر زشت و ناپسند بکار نرفته و هرگز از سنّت ادب خارج نشده. از مطایبات و ناسزاهائی نظیر آنچه دیگران دارند پرهیز کرده. در اشعارش یکی دو جا در خصوص لقبی که قرار بوده است پادشاه باو بدهد و نداده است گله کرده و یکی دوجاهم در باب قدرناشناسی مردم و ترجیح دیگران بر او شکایت نموده و چندین مرثیه هم برای شاهزادگان ساخته از این دو سه موضوع که بگذریم هیچ جا جز بوی طرب و نشاط از اشعار او نمیشنویم.

عیوب سخن سروش— بزرگترین عیب اشعار سروش تکرار مفاهیم است که هرگز از تغزّل و مدح و دعا و مرثیه و منقبت و فتحنامه تجاوز نمیکند و اگر فرض کنیم که دیوانش سیصد و هفتاد قصیده داشته باشد همینکه چندتای آنها خوانده شود افکار اصلی او بدست میآید و پس از مطالعهٔ تمام دیوان او و از روحیّات و طرز بیان و طرز تفکّر و تخیّل او چیز تازه بمعلومات خواننده علاوه نمیشود و بحقیقت مثل این است که یک قصیدهٔ او سیصد و هفتاد مرتبه خوانده شود. با اینهمه گفتارهای او خستگی بخش نیست و خواننده را بمراد و آرزو میرساند و شعرشناس راخوش میآید که بکرّات آن قصائدرا از اوّل تا آخر بخواند. در بعضی از این قصائد از لحن فارسی منحرف شده و بسبک و شیوهٔ اعراب قصیده گفته:

هوا مشکین شداز بادشمالا　　　فزوداز گل گلستانراجمالا

بعضی از قصائد را با الف زائد در آخر فعل تمام کرده مثل:

دلم بمهرتوای سروکاشمرکشدا

یا:

خزان بیامدتا کیمیاگری کندا

که این الفها ظاهراً نه آنکه هیچ لطفی ندارد بلکه لطافت شعر را هم زائل میکند.

در قصائدی که بایاء زائد تمام شده نیز مثل عموم همعصران خود مراعات قواعد دیرین را نکرده و چنین گفته:

سرشک ابرآذاری سرشته با گلابستی　　　نسیم بادنوروزی ببوی مشک نابستی

یکدوجا مضامین و افکار را با اندک تفاوتی از فرخی گرفته:

کنون حکایت فتح هری شنو که بود　　　زقصهٔ سرخوار زمشه عجایب تر
گمان که داشت که شهر هری گشوده شود　　　نه کشته گشته سپاه ونه شاه کرده سفر

وخواننده رابیاد ابیات آن شاعرمیاندازد که گفته است:

گمان که برد که هرکز کسی زراه طراز　　　بسومنات برد لشکرو چنین لشکر

بعضی ترکیبات از قبیل: برهزار اندر، در کنار اندر، زیر زلف مشکبار اندر ،و امثال آنها هم دارد که علاوه برآنکه ثقیل است ظاهراً بزرگان شعر هم نظائر آنها را باین نحو استعمال نکرده اند و گو یا قاعده براین جاری بوده که هرگاه حرف اضافه بعد از اسم (اندر) و «در» و غیره باشد حرف اضافه پیش از اسم حتما «ب» باشد مثل:

بایوانها نقش بیژن هنوز　　　بزندان افراسیاب اندراست

* * *

یا:

بدریا درمنافع بیشماراست　　　اگرخواهی سلامت برکناراست

عیب دیگر سروش این است که اشعارش از احساسات عالی بشری از قبیل عشق و دوستی و امثال آن خالی است و کتاب او مانند بسیاری دیگر از گویندگان آئینهٔ روح و تجلیّات افکار آزاد و شخصی او شمرده نمیشود مثل اینکه برای دل خود قرار گذاشته است که شعری نگوید و از راه و رسم دیرین اندکی منحرف نشود. بزرگتر از همهٔ این عیب ها آنستکه روح ابداع و ابتکار در او کم است و بحدّی در تقلید از فرّخی افراط کرده که در بارهٔ او گفته اند:

نیست دیوان فرّخی قرآن　　　لیک دروی سروش عثمان است

با این حال سروش یکی از بزرگترین قصیده‌سرایان این عصر و همهٔ اعصار پیش از خود است و دیوان او بکرّات خواندنی است.

این قصیده را با قصائد وصال و داوری در همین وزن و قافیه، و در همین کتاب میتوانید بسنجید.

ای بت!

ای بت به قدّ برشده سرو روانیا / آشوب عقل ودین و بلای روانیا
باطرّهٔ شکسته تراز پشت بیدلان / باچهرهٔ شکفته تراز ارغوانیا
عشقت بزرگ شد به دل اندر ز بهر آنک / توکودک شکرلب وکوچک دهانیا
نزدیک توچوآیم دورم کنی زخویش / گوئی مراکه گویم وتوصولجانیا [1]
آهورمدزآدمیان و ین شگفت نیست / توآهوئی بدین سبب ازمارمانیا
گویند کزرمین شدزهره برآسمان / کی برزمین توآمده ای زآسمانیا
عاشق شدم به نارون ونادان که تو / چون نارون به قدّ و بلب ناردانیا
کاری بنفشه برگل وداری بسرو باغ / چشم بدازتودورنکو باغبانیا
خالی بود گلستان درمهرگان زگل / تو بارُخان پرگل درمهرگانیا
چون خوی کندزخجلت روی لطیف تو / پروین گسسته گوئی بر پرنیانیا
گرخواجهٔ تورای فُرُختن کند ترا / باللّه گرت خرند به جان رایگانیا
یعقوب وار بارم درعشق توسرشک / تاتو بحسن چون پسرش داستانیا
درعشق تونديدم جزهون وجزهوان / ای عشق سر بسرهمه هون وهوانیا [2]

۱ــ صولجان ــ چوگان

۲ــ هوان ــ خواری

جانکاه وجانستانی ونامت بخیره عشق   نه عشق، تیغ خسرو گیتی ستانیا
بونصرشاه ناصردین کش سپهر گفت   خلق خدای راملک مهر بانیا
دولت چه گفت؟ گفت بخدمت ستاده ام   زآنگه که برنشسته به گاه کیانیا
نصرت چه گفت؟ گفت که درموکب توام   تاتوبپادشاهی بسته میانیا
ماه ستاره افسر وخورشید چرخ تخت   شاه شهاب تیر ومجرّه کمانیا[۱]
گوئی شدند زنده فریدون وکیقباد   کزحشمت وجلال هم این وهم آنیا
ای خسرو مظفّر وشاه خجسته فر   خورشید خسروان زمین وزمانیا
آنجا که عزم باید باد شمالیا   آنجا که حزم باید کوه گرانیا
گیتی گشادن تونگشته است دیرازآنک   صدقرن زندگی رادرعنفوانیا
شاه هزارساله ای از روی تجربت   گر چه چو بخت خو یشتن ایدون جوانیا
برفرق تاج و برز برتخت خسروی   لیکن بقدر برز برفرقدانیا
باملک جاودانی گشته قرینیا   باسعدآسمانی کرده قرانیا
بالای تخت همچوفریدون آبتین   وندرسپاه چون علم کاو یانیا
نوشیروان عادل، آذر پرست بود   ایزدهمی پرستی ونوشیروانیا
لشکرهمه زنعمت توشادمانه اند   چونانکه توزخدمتشان شادمانیا
درتابش و بزرگی ودر بخشش وکرم   خورشیدی وسپهری ودریاوکانیا
مهمان بپیش جود توآید نیاز وآز   توهردوراکریم وسرومیز بانیا
آیدچوکاروان سعادت زآسمان   ازخسروان تومقصدآن کاروانیا
ازحادثات پاس تودارد همی قضا   اکنون درست شد که قضا پاسبانیا
تامشتری بتابد بااو بتابیا   تاآسمان بماند بااو بمانیا
خرّم زمین به تست که ابرفتوّتی   زنده جهان به تست که جان جهانیا
عیدخلیل یزدان برتوخجسته باد   بررس بهرمراد ورسیدن توانیا

بینی آن زلف

بینی آن زلف که پرحلقه و بندوشکن است / سایبان گل سیراب وحجاب سمن است
مشک را ماند توده شده بر گوشهٔ ماه / یا بنفشه است که سر برزده ازنسترن است
نارون گر نشنیدی که بود بارش ماه / بت من بین که برخ ماه و به قد نارون است [1]
ختنی دارد زلف و چگلی دارد رخ / من ندانم ز چگل آمده یا ازختن است
دل زهر کاری کردم به رسن بازی خوش / تا فروهشته برخساره دومشکین رسن است
چون برافشاند زلفین وسخن گوید خوش / عنبرسارا با خرمن وشکرّبه من است
جعد بو ینده اش ازمشک فزون دارد بوی / مگرش نسبت با خوی عمیدزمن است
یوسف بن حسن آن صاحب آزاده گهر / که خداوند دل صافی وخلق حسن است
ملک وملّت راشایسته ترازنور به چشم / دین ودولت را بایسته ترازجان به تن است
درخردمندی جای پدرفضل بود / درجوانمردی جای پسرذوالیزن است
سیراقبالش باشد همه ساله به فراز / که گزین شه و برداشتهٔ ذوالمنن است
به سخن اندک لیکن خرداو بسیار / هر که بسیارخرد باشد، اندک سخن است
سخنش سخت عزیزاست ازآن گو ید کم / رایگان کی گهرسفته ودرّعدن است
همچوشمشیریمانی قلمش برّد کار / نه قلمزن بوداین خواجه که شمشیرزن است
خواب وآرام نداند که چه باشد شب وروز / بسکه بر بندگی شاه جهان مفتتن است
هرکجا انجمن بارخدایان عجم / افتخارهمگان است وسرانجمن است
ای زتوگنج شهنشاه مظفّر، معمور / گنج سلطان را کلک تونکومؤتمن است
ملک را اهرمنانند ولی خامهٔ تو / چون شهابی است که سوزندهٔ هرا هرمن است
نه به دشنام لب آلودی، نه ازکین دل / آفرین برتوکه پاکت دل و پاکت دهن است
نیست درخانهٔ تومجدوشرف امروزی / خاندان تومجد توقدیم وکهن است
مدحتی گفتم بهرتو چنان چون که سزاست / مدح هر کس به سزا گفتن آئین من است
داستان من واحسان توازروی قیاس / قصّهٔ یوسف وآن بوی خوش پیرهن است

به قد سرو روانی

به قد سرو روانی گرمه از سرو روان خیزد
به عارض مشتری، ازمشتری گر ارغوان خیزد

---

(۱) قدرابه نارون تشبیه کردن تعریفی ندارد.

نه مانند تو نقّاش چگل آراسته نقشی
نه چون رخساره‌ات از چین منقّش پرنیان خیزد
سرزلف تو پنداری خورد می زآن لب رنگین
که برروی تو از مستی چنین افتد، چنان خیزد
زجعد تو همی خیزد مرا از خانه بوی خوش
چنان کز کلبهٔ عطّار بوی مشک و بان خیزد

چو بنمائی رخان گوئی که ماه از نارون تابد
چو بگشائی لبان گوئی که شهد از ناردان خیزد
بزنگار و دخان ماند خطت برگرد رخسارت
بلی از آینه زنگار و از آتش دخان خیزد
نه چون خدّت به گرد لاله‌زاران بشکفد لاله
نه چون قدّت به طرف جویباران خیزران خیزد
گریزی گرزمن پیوسته چون تیر از کمان شاید
که از پشت من و بالای تو تیر و کمان خیزد
چنانم زعفرانی کرد تیمار فراقت رخ
که گرشویم بجوی ازجوی بوی زعفران خیزد
دم سردم جدا از تو فرو پژمرد روی من
بخواهد باغ پژمردن چو باد مهرگان خیزد
زسنگ تیره آب روشن ارخیزد عجب نبود
عجب گرمهربانی زآن دل نامهربان خیزد
گذارم چون لبت برلب سپاس ازمن بدارای بت
کز این لب آفرین عمّ شاه کامران خیزد
قوی دل اردشیر بن ملک عبّاس شیرافکن
که ازهرموی اوصد اردشیر واردوان خیزد

زخلق اوخداوندی، زطبع اوهنرمندی
یکی چون گوهر ازدریا، یکی چون زر زکان خیزد

ولای خسروش با گل سرشته چون روان با تن
هوای خسروش از دل چو بوی از بوستان خیزد
اگر فرمایدش خسرو که اکنون سوی مشرق رو
خروش مرکبش فردا زدشت خاوران خیزد
اگر برخوابگاه خصم شه نامش فروخوانی
بروز رستخیز ازخوابگاهش بی زبان خیزد
ز بس کرده است دراهواز ودرمازندران بخشش
هنوزش مادح ازاهوازوازمازندران خیزد
چو بردی نام حاتم ذکرجودش درمیان آید
حکایت ازحکایت، داستان ازداستان خیزد

زمحتاجان نرفته کاروانی ازسرای او
سخایش دیده بان تا گرددیگر کاروان خیزد
چودرایوان نشیندمایه امن است وآسایش
چودرمیدان رودازخصم بانگ الأمان خیزد
زحرص خدمت سلطان برآردسرزخواب خوش
بدان زودی که بانگ مرغ عاشق زآشیان خیزد
ستوده درفعال ودرخصال است و بهرمجلس
که نامش بر زبان رانی ثناش از هردهان خیزد
بسی جنبش کند اختر که زاید داوری چون او
بسی گردش کند گردون که چون موسی شبان خیزد

ایا شهزادهٔ عادل مبارک رای و دریا دل
که چون تو در هنرمندی نه در سیصد قران خیزد

به خلق تو بهشت جاودان ماند، از آن زاهد
سحرگاهان بامیّد بهشت جاودان خیزد
زدست تو سخا چون گل زشاخ گلبن سوری
زطبع تو وفا چون شادی از طبع جوان خیزد

به جسم بی روان گر بگذرد بوئی زخلق تو
عجب نبود اگراز جای جسم بی روان خیزد

زلفظ شادی افزای و عنایتهای گوناگون
نشیند هرکه اندر مجلس تو شادمان خیزد
ملک نوشیروان است و تواش در تختگه نایب
همه انصاف و عدل از نایب نوشیروان خیزد
نه هر خسرو نژادی چون تو باشد در هنرمندی
نه از هرچرمه و چوبی درفش کاو یان خیزد
زرای تو همه نورو ز روی‌تو همه شادی
زلطف تو همه سود و زقهر توزیان خیزد

چو کلک اندر بنان گیری شود نامه نگارستان
بنام ایزد زهی صنعت کزآن کلک و بنان خیزد
خطت مانند شب معنی چوروز و خامه چون گردون
درست آمد مراکز جنبش گردون زمان خیزد
چوازدل برزبان خویش رانی علم گوناگون
بدان ماند که موج از بحر ناپیدا کران خیزد
الا تاشاخ برگ آرد وزد چون باد نوروزی
فروریزد رزان را برگ چون بادخزان خیزد
ترا از آسمان روزی سعادت باد و پیروزی
بدست تو از آن رخشنده گوهر کز رزان خیزد
همیشه از سرای نیکخواهت نغمهٔ بربط
زبنگاه بداندیش تو فریاد و فغان خیزد

خجسته حال آن عاشق

خجسته حال آن عاشق که معشوقش ببر باشد
نه چون من مانده تنها از بر آن سیمبر باشد

دلارامی که زلفش پرشکنج و پرشکن باشد
دلاویزی که چشمش دلفریب و دلشکر باشد
از آنروزی که من دوری گزیدم از کنار او
همه روزه کنار من زآب دیده تر باشد
الا یا باد مشکین بوبدان معشوق مشکین مو
بگو از من ترا گر بر سر کویش گذر باشد
نگارین سرو قدّا، گنج نوشا، گل بُنا گوشا
سروش آن نیست کش دیدی، کنون حالش دگر باشد
از آن تاروی خوبت زودتر بیند همی خواهد
که یا باد بزان گردد و یا مرغ بپر باشد
ندانم در فراقت چند باشم جفت نومیدی
شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد
بهاراست و من از تو بی خبر، بیچاره آن عاشق
که هنگام بهاران از نگارین بی خبر باشد
بخاصه چون سرزلفت بنفشه گرد باغستان
بخاصه چون بنا گوشت شکوفه برشجر باشد
بساط نیکوان اکنون بپای گلبن سوری
نشاط آهوان اکنون بر اطراف شمر باشد[1]
همه که یاسمینستان، چمن آزرم چینستان
زمینها نقش در نقش و صور اندر صور باشد
کنون در کوهساران کبک را رفتار برلاله
کنون در مرغزاران رنگ راپی برخضر باشد[2]
شقایق ناشکفته چون ز پیروزه است پیکانها
شکفته چون شود برشکل یاقوتین سپر باشد

۱ــ شمر ــ ابگیر و استخر
۲ــ رنگ ــ گوزن و آهوی دشتی

دراین هنگام از معشوق تنها مانده عاشق را
شکیب ارنیست کی جای شگفتیّ و عبر باشد؟

دمی بی‌تو نیاسایم بدان قصدم که بازآیم
گرم دستوری از درگاه شاه دادگر باشد

سرشاهان گیتی ناصرالدّینشاه نیک اختر
که از وی تازه رسم و سیرت جدّ و پدر باشد

شهنشاهی که در میدان کین شمشیر و بازویش
بتیزی چون قضا باشد، بقوّت چون قدر باشد

جهانرا خسروی عادل بدانسان همّتش کامل
که در پیش عطایش گنج قارون مختصر باشد

دل ورایش درفشنده، چو خورشید درخشنده
در ایوان ابر بخشنده، بمیدان شیر نر باشد

بود بر درگهش پیروز بخت و روز به مردم
که پیروزی و بهروزی بدین فرخنده در باشد

همش والا بود همّت، همش نیکو بود سیرت
ملک باید که والاهمّت و نیکوسیر باشد

میان خسروان در فضل و احسان و جوانمردی
چوماه از اختران پیدا و چون لعل از حجر باشد

فریدون است پنداری چو آید در میان صف
منوچهر است پنداری چوبرتختش مقر باشد

جهانداریست بخشنده، بهرآزاد وهر بنده
که بی‌بخشش جهانداری درخت بی‌ثمر باشد

بزورو کوشش و مردی چو بهرام است لشکر کش
بداد و دانش ورادی چو نوشروان سمر[1] باشد

۱ــ سمر ــ قصه و مشهور

توگوئی کیقباد است او میان جوشن و خفتان
و یا کاووس کی چون با کلاه و با کمر باشد
زسهم تیر او قیصر نداند پای را از سر
ز بیم تیغ او فغفور چین خونین جگر باشد
کجا خندد پرند شاه، گرید بخت بردشمن
کجا پوید سمند شاه، فتحش براثر باشد[1]
ایا شاه فلک قدرت قضا فعل و قدر قوّت
که گردون برین برزیر وقدرت برز بر باشد
نگین وتیغ تو بنیاد پیروزی و بهروزی
رضا وخشم توسرمایهٔ نفع وضرر باشد
بگاه بخشس از لطف تو باشد گوشه‌ای جنّت
بگاه کوشش از قهر تو دوزخ یک شرر باشد
بود بهرام را همواره کین بابدسگال تو
همیشه مشتری را بانکوخواهت نظر باشد
الا تا در چمن بالنده شاخ سنبل و سوسن
الا تا برفلک تابنده خورشید و قمر باشد
جهانرا خوش خور و خوش زی به پیروزیّ و بهروزی
مطیع حکم تو از خاوران تا باختر باشد

بادخردادی

باد خردادی کران باغ پرعنبر کند
باغ پر بیجاده و گلزار پرگوهر کند
کس نداند باغ و راغ از دیبهٔ ششتر که باد
باغ را وراغ راچون دیبهٔ شُشتر کند

۱ــ پرند و پرندآور شمشیر و پرند بمعنای ابریشم هم هست.

بامدادن گلبن از شاخ گل بیجاده گون
گلستانرا معدن بیجادهٔ احمر کند[1]
مایه از فردوس گیرد بوستان و هرزمان
گونه گونه جامهٔ فردوسیان در بر کند
ماه نیسان خیری و عبهر برو یاند زدشت
دشت را پوشیده زیر خیری و عبهر کند
چون سحرگاهان کسی بر شاخ گلبن بنگرد
شاخ گلبن را گمان زهرهٔ از هر کند
از فروزان گل دم باد بهاری باغ را
چون رخ معشوق مشکین موی نسرین بر کند
عارض وموی یش که چون نسرین و چون سیسنبراست
مرمرامستغنی از نسرین و سیسنبر کند
روی پنهان دارد از من ترک یوسف روی من
تا مرا مانندهٔ یعقوب پیغمبر کند
بهراین را دو لب شیرینش دادستی خدای
کافرین بر قهرمانشاه نکومنظر کند
گر بگاه خشم سوی کوه بیند لاجرم
تاب خشمش کوهرامانند خاکستر کند
تاکجا؟تاشهر کالنجر بتازد همّتش
گرسراغ سائلی در شهر کالنجر کند
گه زآذربایجان لشکر برد تا نیمروز
گاه پهنای خراسان را پرازلشکر کند
در خراسان قلعه ها بگشاد، در یک تاختن
هرکه در غزو خراسان بود این باور کند
خانهٔ قیصر از او خواهد شدن روزی خراب
باش تا روزیکه قصد خانهٔ قیصر کند

۱ــ بیجاده ــ مرجان و یاقوت.

چونکه گیرد کشوری را عزم بی‌آرام او
خوش نیارامیده عزم کشور دیگر کند
هست اکنونش بپیش اندر یکی غزو عظیم
باش تازین غزوتیغش سرکشان بی سر کند[1]
ای نیاشاه و پدر شاه و برادر نیز شاه
از تو شاهی فخر چونان کزروان پیکر کند
هرکه بشنیده‌است یا دیده است پرخاش ترا
خنده بر پرخاش افریدون و اسکندر کند
خنجری داری گران و بازوئی داری قوی
کآفرین هرکس بدان بازوی و آن خنجر کند
صیدشیرنر کنی تازی چودرنخجیرگاه
گرچه هرکس می‌نداند صید شیر نر کند
چونکه نامت را نگارم در ستایشگاه شعر
برستایشگاه شعر من سجود اختر کند
عنصری گرزنده گردد بار دیگر بی خلاف
آفرینت را چومن پیرایهٔ دفتر کند
شاعر فاضل کسائی زنده بایستی کنون
تابسر بر، از چه؟ از اشعار من افسر کند
تاهمیشه چون بپیروزی فراز آید بهار
بوستانرا باد نوروزی خوش و بافر کند
رایتت را آسمان هرروز بالاتر کشد
دولتت را آسمان هرروز والاتر کند

زمن هرآینه

زمن هرآینه بر ماه روزه باد درود
که دوش از اوّل شب کرد خلق را بدرود

۱ــ غزوــ جنگ

یکی چه گفتش گفتش که سخت ماندی دیر
یکی چه گفتش؟ گفتش که رخت بستی زود

مگوی بهرچه آمد، مگوی بهرچه رفت
زرفتن آمدنش هردو شاد باید بود

نه روی درهم باید کشید از آمدنش
نه دست بردست از رفتنش بباید سود

کنیم خشنود او را زخویش سال دگر
ز پیش ما اگر امسال رفت ناخشنود

چورفت روزه بباید گرفت کار از سر
که کردگار گناهان رفته را بخشود

کنون چه باید؟ نقل و نبید و ساقی کش
خروش بربط و بانگ رباب و نغمهٔ رود[1]

در نشاط و در لهو ماه روزه ببست
هرآنچه روزه فرو بست عید روزه گشود

غلام ساقی خویشم که حقّ عید شناخت
بیاد عید مرا یک دوساتکین پیمود

سرود گویان آورد ساتکین شراب
سرود مدح شهنشاه در میان سرود

ستوده خسرو منصور ناصرالدّین شاه
که روزگار بشاهی و خسرویش ستود

بعهد دولت او سلطنت گرفت کمال
بزیر سایهٔ او مملکت فرو آسود

فلک فرو نگذارد هرآنکه او برداشت
زمانه باز نگردد از آنچه او فرمود

ملک بدین کرم وجود و بردباری و حلم
نه چشم دهر بدید و نه گوش چرخ شنود

۱ــ کش ــ خوب وزیبا

بداد و رادی، دست از همه ملوک ببرد
برادمردی، گوی از همه شهان بربود
زسنگ خارا شبدیز او کند سُرمه
زقعر دریا شمشیر او برآرد دود
بود نگینش نایب مناب مهر منیر
بود حُسامش قایم مقام چرخ کبود
جهان بداد نگه داشته است ودانسته است
که داد ورزی، تار است و پادشاهی پود

امید سود بباید پس آنگهی جنبش
فلک زجنبش گیرد بقای او را سود
به تیر بردرد اندر تن مخالف درع
بگرز بشکند اندر سر مبارز خود
می خلافش کاو خون خصم بفزاید
ملک بقبضهٔ شمشیر خواهدش پالود
بسی نماند که لشکر کشد سوی مشرق
کند گذاره زجیحون کلیم وار زرود

به پیش رایت او رایت سپهسالار
زجنبش سپهش روی چرخ گردآلود
همی رسد سوی شاه جهان از او همه روز
نوید پشتاپشت و برید زودا زود
زهی سپهبد نیکو سگال دولتخواه
که بهر راحت شه سیر چشم او نغنود

صلاح ملک همی جوید و رضای ملک
نه خیر خیر ملک بر جلالتش افزود

همیشه تابود اندر جهان خزان و بهار
همیشه تابود اندر زمین فراز و فرود

فراز مسند جم باد جای شاهنشاه
سر مخالفش آسیمه چون سر نمرود

ستاده پیش سریرش سپهبد اعظم
نشسته شاه جهان برسریر زر اندود

به پایان رفت

به پایان رفت ماه روزه‌داران — در آمد روزگار باده خواران
ترا مشتاق بودم سی شبانروز — چنانچون تشنگان مشتاق باران
ازآن روزی که ازمجلس برفتی — نکردستندمجلس میگساران
نشاندی بازمطرب رابه مجلس — رساندی بازیاران رابه یاران
درآمد بامدادان ازدرمن — مه خوبان وخورشیدنگاران
نبیدلعل پیش آورد و بنشست — کنارم کرد چون باغ بهاران

* * *

جمال دین و دولت ناصرالدّین — سرشاهان و تاج تاجداران
ولیعهد محمّد شاه غازی — بدوچشم همه امیّدواران
ستایندش برادی و بمردی — زکوه باختر تا کوه فاران
بقایش را همی خواهند مردم — بروز روشن و شبهای تاران
طریق حلم و رسم بُردباری — بیاموزند از وی بُرد باران

دلیل خدمت او کامگاری است　　همه خدمتگرانش کامگاران
شود آب انگبین گرنام او را　　فروخوانند در دریا کناران
ایا شاهی که هستت پایهٔ تخت　　همیشه بوسه گاه بختیاران
لقا و لفظ تو جان پرورانند　　خدنگ و خنجر تو جان شکاران
بود در زیر قهر تو همان زهر　　که هست اندر بن دندان ماران
کجا در زیر لطف تو همان شهد　　که باغ عدن را در چشمه ساران
همه کس خواسته خواهند و خواهی　　ز بهر خواسته تو خواستاران
اگر از دست تو برخاستی ابر　　ندیدی کس تهی دست چناران
بسی ناید که در اطراف گیتی　　فرستی نایبان و پیشکاران
جهانداران بدرگاه توآیند　　همه پوزشگر وزنهار خواران
الا تاماه نو همچون طلایه　　برآید برفراز کوهساران
جهان گیرو جهان داروجهان بخش　　بهفت اقلیم بپراکن سواران
درم پاش و دل بدخواه بخراش　　مظفّر باش و فرمان چون قضا، ران
همایون باد برتوعید روزه　　بمان شادان فراوان روزگاران

بخش نهم

بخش نهم
فتح‌الله خان شیبانی
۱۳۰۸
(ﻫ . ق)

شیبانی— ابوالنّصر فتح‌الله خان شیبانی بنابرمقدمهٔ اسمعیل قراچه داغی منشی میرزارضاخان معین‌الوزراء جنرال قنسول ایران در قفقاز: در تاریخ ۱۳۰۷ هجری قمری شصت و هفت ساله بوده یعنی در سال ۱۲۴۰ هجری قمری متولد شده و قریب هفتاد سال عمر کرده است.

این عمر بالنّسبه طولانی سراسر با کشمکشها و انقلابات و معارضه هائی همراه بوده. تا قبل از پنجاه و پنج سالگی شکایتش از وزیر ناصرالدّینشاه است که و یرا از دربار رانده و با آنکه او در کودکی در خدمت شاهزاده رنجها برده و بهنگام ولیعهدی که روزگار براو و اطرافیانش ناگوار بوده از ملتزمین محسوب میشده آن وزیر اهریمن خوی کاری کرده است که شاهزاده پس از رسیدن بسلطنت و یرا مورد توجّه قرار نداده و چون در سایه شاه جای درنگی نمانده است شتاب کرده و بعزم سفر کمر بسته و چنانکه دردو قصیدهٔفسانه گشت کمال و گزافه گشت هنر» و «چون دور کرد بختم از تخت شهریار» به تفصیل توضیح داده است مدّتی مدید خیره و حیرت زده بهردیاری دو یده، دوسال در همدان زیسته، بعد از آن با چشم گریانی بجانب دجله رفته، قریب یکسال در نجف مانده، از آنجا قضا بشهر کرمانش انداخته، دوماه در حضرت ماهان مقام

جسته، از آنجا بهیرمند رفته، بعداز آن باصفهان سفر کرده، سپس از اصفهان بکاشان مسقط الرّاس خود شتافته و در حالیکه خون در چشم و خاردردل داشته مدّتی آنجامانده، سپس بفارس رفته، از آنجا بخراسان عزیمت کرده، ودر این هنگام حسام السّلطنه عمّ پادشاه از ری بطوس آمده، لشکر بهرات کشیده، او را باجامهٔ خلقان در جام دیده، جزء ملتزمین رکاب خود آورده، در فتح غوریان نامه ها نوشته، در محاصرهٔ هرات چاکریها کرده، دل مردانرا بخدمت حسام السّلطنه گرم ساخته، سر پهلوانانرا بگیرودار نرم گردانیده، بارها بسمت رسالت بهرات رفته و بخدمت حسام السّلطنه بازآمده، بالاخره بند اطاعت منعم را بگردن امیرهرات انداخته، و یرا بخدمت آورده، سپس فتحنامه ها ساخته که بچین و هند و ختن رفته، بعد از اینهمه روزگار او را باکام تلخ ببلخ افکنده، از آنجا بمرو رود آمده، سپس بباد خیز سفر کرده و در آنجا مصمم بوده است که در خدمت دو فرزند مصطفی مجاور شود و کنجی از برای عزلت بگزیند و بدین منظور بیست سال تمام گنجها افشانده و خرجها کرده تا شوره‌زارها را لاله‌زار ساخته و دهی بنام عشق‌آباد ترتیب داده ولی نوادگان خالدبن‌ولید و سه چهار نفر از عمریها با او بمجادله پرداخته و آن ده را که با این خون دل آباد کرده بوده و یران کرده‌اند و وی برای تظلّم بپایتخت آمده چون حقهای موروث و مکتسب بگردن ناصرالدّینشاه داشته خیال میکرده که شاه داد او را خواهد داد ولی چنانکه از گفته های دیگرش بر میآید تا آخر عمر یعنی از پنجاه و پنج سالگی که این اتّفاق افتاده است تا هفتاد سالگی هرروز بشاه و وزیر و امیر و بزرگ و پیشکار و صدراعظم بنظم و نثر شکایت کرده است و هیچکس از او نپرسیده است که تو کیستی و چه میگوئی!

بنابراین زندگانی او با تلخی و ناکامی قرین بوده و او یکی از ستمدیدگان دورهٔ قاجار است که نیمه‌ای از عمروی بتظلّم و دادخواهی سپری گشته و این حادثه در زندگانی ادبی او تأثیری عمیق و بسزایافته ودرلحن و آهنگ و طرز ادای شعرش بسیار مؤثر افتاده تا حدّی که یکی از بارزترین مختصّات شعر وی و یکی از برجسته‌ترین مابه الامتیازهای کلام او از دیگران شده است.

کسی که دیوان وی را ورق میزند پیوسته ناله های او را برسر این سرزمین بباد رفته مانند فریادهای جگر کاه عاشقی بدنبال معشوق از دست شده میشنود و می بیند

این شاعر با این ده که آنرا عشق آباد نامیده است در شعرهای خود مغازله میکند و از فراق و از دست رفتن آن ناله میکشد و بیاد روزهای خوش که در آنجا گذرانده و زحمتهای بی پایانی که در آن گوشه کشیده و خاطره های شیرینی که در آن خاک مدفون کرده است چون پدری بر سر قبر فرزندی اشک میبارد و پیوسته لطف وزیبائی و دلربائی آن راتوصیف میکند:

که کنده ام دل ازآن بیشمارخانه وکاخ / کـه بـودمی بوطن پرزصورت وتمثال
وزآن ضیاع وازآن باغها که جمله بدند / چوکارخانهٔ ماچین و بتکدهٔ چیپال
درختهاش چوطوبی وآبها کوثر / چرایگاه تذروان وخوابگاه غزال

یا:

خدای خواست که درگوشه های عزلت خویش / یکی ضیاع کنم سخت خوب ونام آور
به بیست سال بیاراستم دهی چونان / که به بدی ز بسی شهرهابزینت وفر
نهادم اوراازعشق نام عشق آباد / خبرنه زآنکه بعشق است صدهزارخطر
ززر بدآنجادینارخاص بیست هزار / بخرج رفت وگمانم که زآن شد افزونتر
سوای آنکه دراودستمزدا گردادم / بمردمان، بنماندی بگنجم اندرزر
بنان وآب وخورش خلق بس همیکردند / بکارو، کس نگرفتی ززروسیم خبر
خراب کردندآنرا گروهی ازدیوان / که بادلعنت بردیوومردديوسير

یا:

این دشت وجوی نیک چودیدم براین نهاد / ازجوی ودشت خویشتن آمدمرابیاد
زآن باغهای خرّم وزآن راغهای نغز / کزعشق کرده بودمی آنهابدشت باد
آتش فتاددردل وآب دو چشم من / رودی بسی قویترازاین رودبرگشاد
باری بدیدوگفت چرا گریه میکنی / زآنگه که دیدهٔتوبراین دشت برفتاد؟
جائی بدین نکوئی ودشتی بدین خوشی / غمگین چراشوی ونگرددل توشاد؟
گفتم که برجراحت من رونمک مزن / کاین غم که مرمراست کسی راد گرمباد
این رودودشت دیدم وآمد بیادمن / ازرنجهای خود که زمانه بباداد

و چون از اینهمه اشکباریها نتیجهٔ مطلوب حاصل نمیشود و در دادخواهی برروی او مسدود میگردد:

بدرشاه ببستند درد ادمرا — تا بجائی نرسد ناله وفریادمرا
دادها کردم و یک مردبدادم نرسید — ورزنی بودمگر داد همی دادمرا
طوطئی بودم وامروزبنالم چون بوم — که نماندند یکی خانهٔ آبادمرا

وهیچکس چه شاه و چه حامیان دولت و دین باو تفقّد و عنایتی نمیکنند:

نزحامیان دولت ودینم حمایتی — نزراعیان کشور وملکم رعایتی
نزاین مهان که جمله زاعیان حضرتند — دیدم تفقّدی ورسیدم عنایتی

بجان میآید و کاخ سلطنت را از انتقادهای بجا و خالی از ناسزا بلرزه میاندازد:

بیشه ای نغز همی بینم وهر گوشهٔ او — شیرها خفته ورو باهان درکرّوفرند
شیرکی پیربجنباند گه گاه دمی — لیک ازاین جنبش اوهیچ حسابی نبرند
سخت زودا که دراین بیشه بهرجا مرغی است — این شغالان ببرند و بدرند و بخورند!

یا:

گرکسی بودمیرمازین پیش — گردش از چاکران بسی مردار
و ینزمان راست همچومرداری است — گرداوکرکسان آدم خوار
لاجرم کارملک ودولت او — رو به پستی نهد همی هموار

و بشاه و وزیر میخروشد و آنها را تمسخر و تهدید بفنا میکند:

دادبسی کردم ونداد کسی داد — زین سپس ازدست داد خو یش کنم داد
شاه که اورسم عدل ودادنداند — زودر ودملک ودولتش همه بر باد
ایمنی اندرجهان بعدل و بدادست — هر که جزاین جو یدایمنی بمبیناد

در جای دیگر میگو ید:

شاه را از وزیر نیست گزیر — لیک باید وزیر دانشمند
نه که در بند آن بود که کند — خانه رنگین و فرش خانه پرند
شاه ما را چنین وزیر مباد — بود اگر نیز دل از او برکند

و باز در جای دیگر بشاه خطاب میکند:

دادگر آسمان که دادبشه داد — داد که تاخاکیان رهندز بیداد
گرندهد دادخلق دادگرخاک — دادگر آسمان بگیرد ازاوداد

و در جای دیگر میگو ید:

وزیرشاه که گفتند پیرودرو یش است — بمهرولطف به بیگانگان به ازخو یش است

بخویش رفتم وخویش بچشم دل دیدم ستوده سیرت ونیکونهادوخوش کیش است
رودبمجلس و بنشیند ونگوید هیچ سرش فتاده زحیرت همیشه در پیش است
گمانم آنکه بدانسته است کاندرملک چه فتنه ها که ازاین پس ستاده در پیش است

و باز میگوید:

ای مالک جهان چه شود گر بگردملک خوش خوش همیخرامی وخوش خوش همی چمی
تابنگری چگونه ز بیداداهل جور جانهای خلق خسته ودلهاشده غمی
حجّاج وارآنکه بدوره سپرده ای ابقاهمی نداردبرعام وفاطمی
غارت کندرعیّت وملک تراوهست باخوی اژدهائی و بانیش کژدمی
توحاکم جهانی بایدادات کرد درکارمردمان جهان شرط حاکمی

و با چشم بغض بارکان و اشراف و عیش و نوشهای آنها مینگرد:

دریغ آن گرانمایه لعلی که ساید سبک مایه مردی بلب رایگانی
تفو برتوای چرخ کزتودرافتد بدست گدایان کلاه کیانی
پریچهرگان خفته درزیردیوان خسان یافته فرّصاحبقرانی

وحسّ تنفّری از بشر در وی ایجاد میشود و کسی را سزاوار همدمی نمیشناسد:

زآن همدم وحوش بیابان شدم که نیست زین مردمان کسیم سزاوارهمدمی
وزشهرها گریزم ازایرا که پیش ازاین بگریختند نیزبزرگان هاشمی
اینان نه مردمند که درصدهزارمرد یک مردنی که داند آداب مردمی

و علاوه براین بمسلک درویشی راغب میگردد و از زندگی درویشی تعریف میکند:

قبله و کعبهٔ من حضرت درویشان است دولت ومکنت من خدمت درویشان است

یا:

خوشّاسرای فقر که مثلش در ملک چین و شهر ختن نیست
شاه و گدا در اوست برابر خاطر برنج و دل بحزن نیست

و چون همه جا تیر مجاهده و آرزوی او بسنگ میخورد ناچار بمذهب جبری تکیه میکند و باین عقیده که در دنیا هر چه شدنی است همان خواهد شد و کلید گشایش ابواب بدست تقدیر است نه تدبیر و کوشش متوسّل میگردد:

اگـر بـدانـش وتـدبـیـرمـردبـودی کـار | بـسـافـقـیـرخـردمـنـدخـواجـه گشت وامیر
جزآنکـه یـزدان‌خـواهـد کـسی نیارد کرد | اگرشـونـد بـهـم انـس وجـن مـعـین وظهیر

یا :

تـوایـن سخـنـهـا بازیچه دان که هیچکسی | نـیـافـت چیـزی جزآنـکـه خـواسـتـه اللّـه
هرآنچه برتونوشته است وقسمت ازلی است | هـرآیـنـه بـتـوخـواهـدرسـیـدخـواه نـخـواه

یا :

درملک خودخدای جهان کردهر چه خواست | چون و چرانـشـایـدوجـنـگ ومـنـاظـره

دنیا در نظر او ناچیز و غیرقابل اعتنا میآید:

خـانـه رنـگـیـن مـکـن کـه رو یـدزود | از گـلـت لالـه هـای رنـگـارنـگ

واشعار او بوئی از تصوّف و عرفان میگیرد:

مـگـرقـنـاعـت مـرمـرد راغنی سازد | وگـرنـه مـردم عـالـم همـه فقـیـرانـنـد
چوهرچه یافت کسی زآن همی فزون طلبد | بـفـقـروفـاقـه سـزاوارتـرامـیـرانـنـد
غنی کسی است که در وی طلب نمانده بود | بـمـال دنـیـا و یـن قوم بـی نـظـیـرانـنـد

امّا همه جا از گفته های او پیداست که این تصوّف و عرفان اجباری است نه اختیاری و این خوی درو یشی برای او کسبی و تحمیلی است نه طبیعی و فطری. پس از حیث مقدّمات در این باب شباهتی بمولوی و حافظ ندارد اگرچه در نتیجه با آنها بیک نقطه میرسد و پشت پازدنهای او بدنیا شبیه به پشت پاها که حافظ و مولوی و خیّام بدنیا زده‌اند نیست اگرچه بالاخره ناچار شده است که این پشت پا را بزنند. مقصود آنستکه وی ابتدا این عقاید را بعنوان مرهمی برای التیام زخمهای درون انتخاب کرده است و بعد بتدریج ومرور زمان باآنهاخوگرفته است.

چه غـم جـای خـوری زآنـکه نمانی برجای | عـاقـل آن اسـت کـه نـه باغ بجو یدنه سرای
چون ازایـنـجـا بـد گـرجـای همی بایدرفت | گـرجـهـان زآن تـو بـاشد همه مانی برجای
آنـچه زین جای بـهـمـراه تـوان بـردبـجـوی | کآن نه باغ است ونه مشکونه کلاه ونه قبای
ازخـداخـواه کزاوهـیـچ نـخـواهـی بجزاو | کـه گـراو بـاتـو بـودفـارغـی ازهـردوسرای
گرتورابودپس ازشصت وسه کزعمر گذشت | از پـی خـانـه بـری هـیـچ نـمـیـرانـدی رای
خـانـهٔ‌تـوا گـرامـروزنـه فـرداجـائـی اسـت | دو گـزانـدر بـدرازیّ و گـزی در پـهـنـای
بـا چـنـیـن خـانـه د گـرخـانـه چرامـیـجوئی | که پدرنیز همین جست وهمین داشت نیای

و در عقاید عرفانی پیر و عقاید وحدت وجودیها گردیده است:

نه او یم وهم او یم بی او یم و با او یم — این نکته بسی خوشتر از قند مکرّرها

یا:

تو نیستی بجز از سایه ای ز پرتو نور — که سایه همره نوراست ونیست ز وآگاه

کسی که گفت هم ازسایه نورنیست جدا — درست گفت، ولی کردروزخو یش سیاه

من این نگو یم وگو یم که اصل جمله یکی است — اگرصداست واگر پانصداست اگر پنجاه

و باداشتن این مسلک دم از انتقاد آفرینش هم نبسته و چنانکه مسعود سعد گفته بود: «قسمتی کرد سخت ناهموار بیش و کم در میان خلق افکند» و باباطاهر گفته بود:

«یکی را داده‌ای صد گونه نعمت—یکی را قرص جوآلوده در خون» و حافظ گفته بود: پیر ما گفت خطا برقلم صنع نرفت— آفرین برنظر پاک خطاپوشش باد» و دیگران نیز هرکدام بنحوی انتقاد کرده بودند او هم بدین نحو انتقاد میکند که:

این خود چرا ندارد از خاک یک قفیز — وآن برفلک چراش رسیده است کنگره

ولی همه این فریادها که در چند کتاب بنام درج دُرر— گنج گهر— زبدة الآثار— فتح وظفر— تنگ شکر— کامرانیه وغیره تدوین شده در بار بی اثرمیماند و کسی بداد او نمیرسد و انتقادهای او را بهیچ نمیشمارد تا صدارت بدست علی بن ابراهیم ملقّب بامین السّلطان میافتد و از قرار معلوم این صدراعظم نسبت باو تفقّد و مهری نشان میدهد و اگر چه بازهم کار عشق آبادش درست نمیشود بجود و کرم و زیر دلخوشی پیدا میکند و از اینکه صدراعظم آئینهٔ دل او را از گرد و غبار میزداید سخن میگو ید و مقارن صدارت این وزیر شصت و چهارساله بوده:

وزآن ملال ننالم که جودخواجه زدود — زآینهٔ دل من هر چه بود گردملال

زمانه خواست بمالدمرابخاک ونداد — فتوّتش بزمانه دراین خیال مجال

بقای نام توایزداگرنخواست نکرد — مرابشصت و چهاراینچنین خجسته مقال

و در قصیدهٔ دیگر بهمین بحر وقافیه باز از او تمجید میکند و میگو ید:

نخست روز که من آمدم بحضرت شاه — سرای و کوی توام بود قبلهٔ آمال

بهانه بود مرا قرب شاه و خدمت او — که دوستیّ توام بود غایت آلامال

و بالاخره هم با داغ و آرزوی این ده بخاک میرود!

مختصات دیگر—شیبانی شاعری است بلند همّت و عالی طبع. سفرهٔ پدر دیده و برسرخوان پدر نشسته، که برخلاف بسیاری از گویندگان همعصر خود و پیش از خود تن بذلت سؤال درنداده و شعر را وسیلهٔ گدائی نکرده. در زمان خویش از مردان عالیقدر و بزرگ بشمار رفته و مخارج عدهٔ زیادی را تکفّل کرده، دلی بی باک و خوئی مردانه داشته. بپای هرناکسی سرنسوده و بالاتر از همهٔ اینها در بارگاهی که پیوسته طنین اشعار مملو از مداهنه و تملّق دیگران پیچیده بوده صدای انتقاد و خروش را بلند کرده و ممدوحین عالی رتبهٔ معاصرینش را در منتهای پستی و حقارت بی خبری و مستی همانطورکه بوده‌اند نقّاشی کرده است و این کار در آنزمان بسیار دشوار و شگفت بنظر میآید!

او خود نیز بارها متذکّر میشود که مدیحه‌سرائی ننگ و عار دارد و چنان سخن‌هائی براو گران میآید:

بلکه برمن بسی گران آید　　گر بداند کسی سخندانم
بخدا گر نباشد از پی پند　　بس زبان در دهان نگردانم

و اگر نه بخاطر بدست آوردن مال از دست رفته بود، نه هرگز پا بدربار میگذاشت و نه هیچگاه مدیحه ای میپرداخت:

نی بخدا من باضطرار در این ملک　　آمدم و راه بازگشت ندانم

اگرچه این گفتهٔ اخیراو کاملاً درست نیست بدلیل آنکه پیش از فقدان ملک و مال هم از دوری شاه و دربار گله‌ها داشته است، باز مایه خوشی و نشاط است که شاعری در آن عصر مداهنه و تملّق باین فکر بیفتد و باین عیب متوجّه شود. ولی باید انصاف داد که مدائح او در این کتاب که بنابرمقدّمهٔ آن بانتخاب خود شیبانی تدوین شده هم بسیار کم است و هم از جهات دیگر با بعضی از گویندگان معاصرش تفاوت فاحش دارد.

اوّل آنکه غالباً در مداحیّ مبالغه و گزاف گوئی نکرده و صفات را بدون رعایت تناسب بموصوف نبخشیده مثلاً روزگار رااجری خوروسگبان پاد شاهزاده‌ای نخوانده و شاه را غرض غائی خلقت و همتای خدا و مظهر آفرینش و تاج سرکائنات نساخته. در مدیحه‌ای ناصرالدّینشاه را با محمود غزنوی مقایسه میکند و میگوید تومثل محمود غزنوی هستی منتها او بهند سفر میکرد و توبارو پا میروی:

کجا نکرده بداین کارها یکی محمود / اگر چه بود بهر کار و بارش ایزدیار
اثر برای کند شاه و او به تیغ و به پیل / به پیل و تیغ نشاید چورای کرد آثار
اگر بهند کشیدا و سپاه و رای شکست / ملک برای بروم وار پ برفت دو بار

یا در باب جاده‌ای که ناصرالدّین شاه ساخته و هموار کرده او را بدین نحو مدح میگوید:

یکی بدست ز بونصردفتری دارد / همی بخواند و شاهش همیکند تحسین
همی چه خواند؟ خواند که روزگار ملک / هماره باد چواردیبهشت و فروردین
درابرو یش نفتد چین وخاطرش خوش باد / بدانچه کرده دراین راه های پرخم و چین

و در جای دیگر میگوید:

خسرو منصور، شاه ناصردین آنک / ایزد هرچ آن بکس نداد بدو داد
صحت تن داد وتخت و بخت وجوانی / حکم روان ودل قویّ و کف راد

ودر مدح امین السّلطان صدراعظم میگوید:

بدین وزیر علی نام ملک و دولت شاه / همی فزاید هرروز حشمت و اجلال
بجاه و منصب و شغل ارکسی فزاید قدر / بدو فزاید مقدار و منصب اشغال
کدام شغل که از رای او نگشت بزرگ / کدام کار که از فرّ او نیافت کمال

دوّم آنکه این مدایح مگر در یک دو قصیده بسیار کوتاه و مختصر است و با آنکه در مقدّمهٔ دیوان نوشته شده که جهت اختصار حذف شده ولی مینماید که خود شیبانی اشعار رابهمین صورت برای چاپ فرستاده یعنی نگارنده تصور میکند که مدایح بیش از اینکه هست نبوده ولی چون کتاب در دورهٔ ناصرالدّینشاه چاپ میشده ناچار بوده است این بهانه را بیاورد. و بعید هم نیست که این فرضیّه درست نباشد، زیرا دلائلی هم برای آن میتوان جست.

سوّم آنکه بیشتر از این اشعار با آنکه بظاهر مدیحه سرائی است در حقیقت یا تحریض و تشویقی است بکار نیک مثل:

نوشیروان نمرد که روزی دودرجهان / زنجیرعدل بست و بیاراست باغ داد
ای شاه! هم تو داد کن امروز تا مگر / فردا به نیکوئیت دهد کرد گارداد

یا بمنزلهٔ پیشنهادی است که بخدمت شاه برای تصویب عرضه میشود و در حقیقت صفات خوبی را براو تحمیل میکند تا و یرا بآن صفات عادت دهد:

بسخاوت اگر جهانی را — پادشاهی کند پراز زر ناب
بشجاعت هم اربه بیشه درون — شیراز بیم او بریزد ناب[1]
اگرش حلم نیست دولت او — زودگردد همی خراب و یباب[2]
حلم اگر بی ثبات باشد هم — نرود کار برطریق صواب
شاه باید حلیم چون دریا — که ندارد کناره و پایاب
راست چون شهریار هفت اقلیم — ناصرالدّین خدیو نصرت یاب

یا جنبهٔ تنبیه و آگاهی دارد و درحکم تازیانهٔ عبرتی است که بر بدن پادشاه میخورد:

البرزقصّه میکند از زال و کیقباد — وزخسروان پیش بسی دارد او بیاد
رستم بتیغ او زده برفرق خصم تیغ — بهرام بربد امن او برنشسته شاد
وامروز شاه ناصردین میچمد در او — باحشمت سکندروفرّ جم و قباد
هرخسروی در آن اثری بر نهاد و شاه — آثارهای بهتر از آن خسروان نهاد
کوخود بجاه بیشتر است از همه ملوک — وزعدل و داد هم زسلاطین پیشداد
رمزی است اندراین که من اورابدادخویش — بسیاررنجه کردم واودادمن نداد
خوش داردا وکه بنده بنالد بحضرتش — چون بندگان بحضرت حق شام و بامداد
گرشاه دادمن ندهد پس که میدهد — کاین پادشاهی ایزدش از بهردادداد

یابصراحت از شاه و دربار در تلو مدح انتقادهای شدید میکند:

ایزد خوب آفرید منظر سلطان — خوبتر از منظر است مخبر سلطان[3]
منظر و مخبرش خوب و چشم بدآورد — فتنه زهر سو بسوی کشور سلطان
لشکرسلطان که نان و جامه ندارند — فردا جنگ آورند بر در سلطان
ملک پریشان و تخت و تاج و ندانم — جمع چنین از چراست خاطر سلطان
گرچه پیمبرش یار هست کهٔ باشد — عقل بکار اندرون پیمبر سلطان
لیکن راهی است زشت پیش و ندانم — کیست در اینراه زشت رهبر سلطان
بین که بدل شد بپارهٔ خزفی چند — در صدف ملک درّ و گوهر سلطان

۱— ناب— دندان
۲— یباب— خراب و ویران
۳— مخبر— باطن و درون

وای براین قوم تیره رای که کردند / تیره چنین رای پاک انور سلطان
بردر سلطان بعبرت آی و نگه کن / چندوزیر ایستد بمعبر سلطان
لیکن از اینها یکی نه کان بتواند / جمع کند کارهای ابتر سلطان[1]
یابتواند زگرد غم بزداید / آینهٔ خاطر مکدّر سلطان
باپشه‌ای باللّه ار برابر هستند / اینهمه پیلان در برابر سلطان
ترسم کز چنبرش بزور درآرند / بخت اگر سرنهد بچنبر سلطان
لابد باید یکی وزیری کافی / تاکه بکار ایستد بمحضر سلطان
کاربتد بیرورای خواجه شود راست / نی همه تنها بتیغ یازرسلطان
نور دهد این سخن گرش برساند / ماهی در مجلس منوّر سلطان

قسمت دیگر بحث در تغزّلها و تشبیب‌ها وغزلهای اوست ــ تغزّلهای او عموماً کوتاه است و همانطور که در مدیحه‌سرائی متوجّه حقیقت بوده، برخلاف بسیاری از شعرا در اینها هم حقیقت را غالباً در نظر دارد و مثلاً معشوق خود را بدین ترتیب که مانند معشوق سایرین هراس انگیز نیست ترسیم میکند:

بتی که دارد جانم بتاب و تن درتب / هوای اوست مراکیش و عشق او مذهب
عجب مکن که براو من همی بورزم عشق / اگر کسی نه براو عشق ورزد اینت عجب
نه من بتنهادل بسته ام درآن سرزلف / دراین کمنداسیرندمردمان اغلب
گرفته مهرش اندرهزاردل مأوی / فکنده عشقش درصدهزارشهرشغب
فری رخان فروزان دلفریبش بین / که می فروغ فزاید درآفرینش رب
زچشم چشمش بفکندنرگس شهلا / ببوی مویش بشکست عنبراشهب
گرآهواست دو چشمش چو باز و چرخ چرا / درازدارددرخون عاشقان مخلب؟[2]
تنم بوصلش از بیم هجراو بعذاب / دلم بهجرش زامیّد وصل او بطرب
هزارروزش اندرتعب توانم داشت / بدان امید که بااوطرب کنم یک شب
ولی چه سود که آموزگاراوهمه روز / جفاونازدرآموزدش بجای ادب
کتاب کبرهمیخوانداومگر که جزاین / زاوستادنیاموخته است درمکتب
همی خرامدورخسارش آیتی است بحسن / چنانکه رایت خسرو بفتح درموکب

۱ــ ابتر ــ ناتمام و دُم بریده
۲ــ مخلب ــ چنگال

یا در توصیف شراب اینطور میگوید:

امروز روز دولت نارنج و نرگس است — این جام کرده پر می و آن چشم پرخمار
ما را به روی نرگس و نارنج ای پسر — بنشین و نی همیزن، برخیز و می بیار
زآن می که گر بگیری در تیره شب بدست — از نور او کنم شکن زلف تو شمار
رنگین تر از عقیق و فروزانتر از قمر — صافی تر از درون و گرامی تر از بهار
هم زو همی پدید شود طبع را کشی — هم زو همی گرفته شود عقل را عیار[1]
ما را چنین مئی بچنین وقت فرّخ است — خوردن بروی دلبر و بر یاد شهریار

قسمت دیگر از دیوانش حاوی اشعاری است که از عمر گذشته و تأسف برجوانی یا انتقاد اوضاع اجتماعی حکایت میکند.

رو یهمرفته شیبانی شاعری است حسّاس با لحنی گرم و خاطره های غم انگیز یا لذّت بخش: اشعار او از اشعار فتحعلی خان صبا شیرین تر و دلچسب تر است ولی غالباً با آنکه مزایائی دیگر دارد بشیرینی و سلامت و فریبندگی اشعار سروش و محمودخان و داوری نیست و بمجرّدیکه شعر خود را شروع میکند چون آن قدرت تحلیل و امتزاج در او نیست ردّ پای گذشتگان را نشان میدهد و بعضی اوقات عین کلمات و ترکیبات آنها را در شعر خود میآورد. و مثلاً این بیت فرّخی را: «تا این گل دوروی دگرروی نماید—زین باغ برون رفتن ما رانبود روی» باین شکل: «برخیز و سوی باغ برون آی که بی تو—از خانه برون رفتن ما را نبود روی» تحویل میدهد یعنی چنانکه ملاحظه میکنید در مصراع دوم فقط «زین باغ» را با «از خانه» عوض کرده است.

و عیب دیگرش این است که مضامین اقتباسی را هم هرگز بهتر از اصل از آب در نمیآورد.

اگر بخواهم یکی یکی قطعات شعر او را با منشاء اصلیش مقایسه کنم کار بدرازا میکشد ولی بایددانست که تقریباً هیچکدام از غزلها و قصائد و قطعات او نیست که مسبوق بشعری از گذشتگان نباشد و اگر هم چنین شعری بندرت در دیوانش پیدا شود غالباً خوش آهنگ و خوش اسلوب نیست و مثل شاگردی است که حتماً باید بدنبال سرمشق تمرین کند والاّ نوشته هایش خراب و کج و معوج خواهد شد. شعرائی که بیشتر

۱ــ کشی ــ زیبائی، خوبی

در این دیوان از آنها تبعیّت شده بترتیب عبارتند از فرّخی، عنصری، منوچهری، غضائری، لبیبی، فردوسی، مسعودسعد، سعدی، رودکی و ما به‌الامتیاز اشعار او از دیگران یکی طرز مدیحه‌سرائی اوست دیگر انتقادهای شدید و سوم توصیفات طبیعی و بی مبالغه و این سه هنر از فضائل قابل ستایش وی محسوب میشود.

مرگ شیبانی و مقبرهٔ او— اسمعیل نصیری قراجه داغی منشی قونسول ایران در قفقاز که سابق از او اسمی بمیان آمد و دیوان حاضر بتوسط او بطبع رسیده از ملاقات خود با شیبانی در شصت و هفتمین مرحلهٔ زندگی او شرحی مینویسد و میگوید که خانهٔ شاعر در سمت غربی شهر تهران (یعنی امیریّه فعلی — کوچه شیبانی) قرار دارد که در آنجا خانقاهی ساخته و مقبره‌ای برای خود ترتیب داده و روزی که آن قبر را میپرداخت این دوباعی را که برای سنگ قبر ساخته بودبرای من خواند:

این گور بر چشم نهاد ستم از آن　　تا عبرت گیرم از جهان گذران
کزآنهمه کاخ و نعمت و مال جهان　　این آن من است و باقی آن دگران

و:

ای آنکه تو سرو قدّو گلرخساری　　و آئی و براین گور قدم بگذاری
بندیش که آنکه خفته زیرقدمت　　باپای و لب توهردو دارد کاری

و نیز همین منشی سطوری را از شیبانی نقل میکند و میگوید که این سطور بر تخته‌ای نقر شده بود و بالای قبر آویخته بود و نگارنده هم آن سطور را که انشاء خود شیبانی است و از ظلم و تعدّی فراوانی که باو شده است حکایت میکند و خالی از لطف و تأثیری نیست عیناً در اینجا نقل میکنم:

«این خوابگاه بندهٔ خدا آشفتهٔ بیابانی، ابونصرشیبانی است که چون سال عمر او به پنجاه و پنج رسید ابر بلا و رنج برسر او سایه افکند و باران حوادث برساحت انزوا و عزلت او متقاطر[1] شد و سیل شدائد بنیان صبر و سکون او را متزلزل نمود تا بحکم اضطرارازتواترستم ستمکاران وافزونی بیدادبیدادگران بدان شرح و بیان که در کتب و رسائل او بنظم و نثر مسطور و مذکور است بحضرت اشرف اعلای خسروصاحبقران و شاهنشاه عادل عالم مؤید موفق منصور ظل الله فی الارضین خلدالله ملکه وایدالله دولته

۱— متقاطر— قطره قطره باریدن

پنـاه آورد و دادهـا کرد و دادنامه ها نوشت و دادگر آسمان نخواست که دادگر زمین داد او دهـد و اولـیـای دولـت و زعـمـای حـضرت و بزرگان ملک و ملّت با همه مهربانی و عـطوفـت از آن پیرشکـسـتهٔ ستمدیده بدست و زبان اعانتی و رعایتی نمایند مگر حامی درو یـشـان و راعـی دلـریـشـان و دستگیر از پای افتادگان خواجهٔ فاصل کامل منصف یـگـانـهٔ اجـلّ اشـرف افـخـم علی بن ابراهیم امین السّلطان وزیراعظم ادام الله توفیقه که بـرخی از غمهای او را غمگساری فرمود و بدین حسن عمل نام نیکی در زمانه بماند و از فـواضـل انـعـام و احـسـان آن کـافـی فرزانه این خانقاه و خانه ساخته شد و این دخمه و حـوض در پایـان ایـوان پرداخـتـه گـشت که اگر بونصر را که اکنون سال عمر بشصت و هـفـت رسـیـده در ایـن شـهـر و مـکـان زمان سپردن جان بجان آفرین فراز آید دوستان و بـازمـانـدگـان او رنـج حـمـل نعش و مشایعت جنازه برخود روا ندارند و او را در این آب پاک شستـه، در این مغاک تیره بخاک سپارند و تا آنگاه که نفس او مرغ وار در قفس تـن گـرفـتـار و گـوش جـان او نـدای یـا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی بک راضیهٔ مـرضـیـه نـشـنـوده و جـهـان فـانـی را بدرود نگفته و روی بسرای باقی ننهاده است و از کـشـاکش حوادث نرسته همه روزه این گور در پیش چشم او تذکرهٔ روز باز پسین باشد و بـرضیاع و عـقـار خـراب شـده و مـال و حشم بتاراج رفته غم نخورد که هرکه را از این جـهـان فـراخ و آنـهـمـه سـرای و کاخ با فراوانی نعمت و لباس رنگارنگ بدینقدر جای تـنـگ و ذرعی چند کرباس بس باید نمود، اگر زمانه بعاریت چیزی بدو داد و گرفت و از مردم زمانه جور و ستمی دید و بزرگان عصر و امرای عهد داد و انصاف او ندادند بلکه خـداونـدان جـور و اعـتـسـاف را حـمـایـت و اعـانت نمودند و بر مظلومان و ستمدیدگان نبـخشودند هیچ افسوس و دریغ نخورد و غمگین و ملول نشود که عادت زمانه براین رفته است کـه افـاضـل دسـتـخـوش ستم اراذل و درو یشان پایمال ظلم بداندیشان و احرار گـرفـتـار مکر و خدیعت اشرار باشند امّا بهمین خبردل خوش دارد که فردا بوقت حساب در پیـشـگـاه حـاکـمـی عالم، قاهر، منصف، منتقم، دو صف درایستد صفی ظالمان و حـامـیـان ایـشان وصفی مظلومان و غمخواران آن قوم و مخبران صادق علیهم السلام خبر داده‌انـد کـه کـدامـیـک از این دو صف مستوجب رحمت و کدام سزاوار نعمت خواهند بود. بـاری ای آنـکسان که بدین خانقاه همی آئید و رو ید در حیات و ممات براین پیر شکستهٔ مظلوم رحمت و برظالمان لعنت فرستید و از حضرت عزّت برای او طلب مغفرت

نمائید که او بندهٔ خدای جلّ شأنه و دوستار محمّد و آل او علیهم السّلام و تابع احکام علمای شریعت و خادم اولیای طریقت و فانی در محبّت اهل حقیقت بود و بی سببی بر او ظلمها و ستمها کردند و سیعلم الّذین ظلموا ای منقلب ینقلبون»

وفات او بسال ۱۳۰۸هـ .ق اتفاق افتاده و قبر وی در همین محل است که ذکر آن رفت.

از کوهسارها

از کوهسارها که سترد این نگارها — کایدون چوسیم ساده شد این کوهسارها
باجویبارها چه فسون کرد مهرگان — کز جویبارها بشد آن رنگ و بارها
درتاخت بادمهر و بغارت فرونوشت — آن پرده های نیلی وحمری خمارها[1]
این روزگار گشته پریشان ز بادمهر — وآن خود چنین کند بهمه روزگارها
سنبل زسر بدر کرد آن پیچ وتاب خویش — با چشم نرگس آمد نازوخمارها
بی زاغ گشت باغ (!) وهمه مرغکان ز بیم — برخاستند ازسر شاخ چنارها
بیرنگ و بوی شد همه اطراف بوستان — وزلاله پاک گشت همه لاله زارها
کبکان کوهساری از بیم برف و باد — پنهان شدند درشعب تیره غارها
پر بار زعفران شد بستان چوشد پدید — ازابر اشتران گسسته مهارها
آری چواشتران رابگسسته شد مهار — لابد ز پشت خویش بریزند بارها
بادخزان نگر که ز بستان فروسترد — آن نقشهای طرفه ونیکونگارها
سختا که دل نسوخت جهانرا بدان گهی — کان لعبتان باغ وشکفته بهارها
انداختند درقدم بادمهرگان — آن یاره های زرّین وآن گوشوارها[2]
آن اسپرغمهانگری کز نهیب باد — لرزان شده چوطرهٔ مشکین عذارها

۱ــ خمار ــ پرده، چادر، مقنعه و هر چه چیزی را بپوشد

۲ــ یاره ــ دستبند

مرغان باغ رخت ببستند خیل خیل تا تاخت باد مهر زهر سو سوارها
جز زاغ راه باغ کسی نسپرد گر تا پر ز برف گشت همه رهگذارها
ایدون که ابر گرد زمین بر کشد حصار بر گردتن ببایدازآتش حصارها
ور بانگ سار و فاخته نایدد گرز باغ از رود و چنگ فاختگان ساز و سارها
می جوی و جای لهو بیارای تا بدان ازدل برون بریم غم جو یبارها
وز شیشه ها شراب فروریز تا مگر کمتر کنیم یاد ازآن آبشارها
امروز سوخت بایددر برهمی بخور کز ابر خاسته است زهر سو بخارها
گوئی قطارهای کلنگان بدابردوش کرهیچ دیده ای زکلنگان قطارها
وندردهان هر یک صددانه درّناب کفتی کنند برسر خسرو نثارها
شاه زمانه ناصردین خسرو ملوک کاوراست برملوک بسی افتخارها[1]

بینی؟

بینی آن مشک فروهشته ز برگ سمنا که گره در گره است وشکن اندرشکنا
هست زیرشکنش صفحه ای ازنقرهٔ خام هست زیر گرهش دسته ای از یاسمنا
من بر آن یاسمن ومشک چنان شیفته ام که چنان شیفته بر بت نشودبرهمنا
هر که آنروی درآنموی نگه کردچه گفت گفت هست آینه ای زیردو بال زغنا
وآن بنا گوش درآن حلقهٔ گیسو گوئی بچه ماند؟ بشب تیره سهیل یمنا
وآن لب لعل که من بینم پیوسته ازاو ندمد لاله بدان رنگ زطرف چمنا
اینهمه شیرین هرگزنتوان گفت سخن شهدخورده است درآغاز بجای لبنا
بسهی سرو روان ماند بالاش ولی گرسهی سرو روان راست ز زهره ذقنا
ازهمه خوبان هرگز که شنیده است جزاو که بیاقوت نهان سازد درّعدنا
جان زمن نامش پرسید ، دلم گفت بدو ماه سنگین دل سیمین برشیرین سخنا
آن خم نیک که ابروش نموده است بمن نیک ماند بخم تیغ خدیوزمنا
خسرو ایران شاه ملکان ناصردین که بدودین نبی رست زشرّوفتنا[2]

۱ــ و ۲ــ دیوانی که در دست من است این قصائد را بهمین جا ختم کرده است.

در پارسی وتازی

در پارسیّ و تازی و عبری کتابها
دیدیم و بس رموز و بسی پیچ و تابها
وزآدم نخست همی گیروایدر آی
تاخاتم آنکه بود سر انتخابها
هریک بقدر دانش خود گفته نکته‌ای
کز قعر بحر بی خبرند این حبابها
داناکسی بدآنکه بعجز اعتراف کرد
نی آنکه ساخت از پی دانش کتابها
آن بخردان پیش که از فضل و فهم خویش
کردند فصلها و نوشتند بابها
از عقل و نفس و نه فلک و هفت تندرو
وز باقیان که منع شدند از شتابها
گوتاکه بنگرند که نبتون و هرشل است
بالاتر از جناب زحلشان خبابها[1]
هم خود بگرد هریک از آنها ستاره‌هاست
چون مه بگرد خاک ابانور و تابها
وز هفت بیش بلکه زهفتاد و هفت نیز
افزونترند این کره‌ها وین قبابها
و آنها همه چو خاک زمینند ساخته
باگرمی و تریّ و جبال و سحابها
هم خود زمین بسان دگر اختران همی
برگرد آفتاب زند چرخ و تابها
تاخود از این سپس چه پدید آرد آسمان
زاسباب دید و دانش این خاک و آبها

۱– خباب– بکسر خاء– جوش و آشوب دریا

وین اختران همیشه فرا گرد آفتاب
گردند بی مزایله و اضطرابها[1]
وآنها که ماستارهٔ ثابت گمان بریم
هر یک بجای خویشتنند آفتابها
وان آفتابها همه برگرد خویشتن
دارند اختران فزون از حسابها
و آن اختران بگردش و گرد هر اختری
گردنده بهر تابش او ماهتابها
ورهمچنین بیک جهت از شش جهت روی
تاخود کنی چو احمد خرق حجابها
زآنجا هم ارتوانی برتر سفر کنی
تابی سؤالت آید از ایزد جوابها
می بشنوی که عالم آثار و صنع حق
بی اوّل است و آخر و بی انقلابها
این دهر خود سراسر یک بندهٔ خداست
چون بندگان رهین خطا و صوابها
هرکو جز این گمان برد او بر خطا بود
وزوی دریغ باشد فصل الخطابها[2]
تودهر را بسان تنی دان و این زمین
مانند معده تیره و پر منجلابها
ماکرم معده‌ایم و چه دانیم از وجود
جز خلطهای فاسد و بعضی خلابها
ای کرم! باش بندهٔ آن کت وجود داد
هم ره نمود سوی گناه و ثوابها

۱ــ مزایله ــ مفارقت کردن

۲ــ فصل الخطاب ــ بیّنه و حَکَم و احکام مبتنی برآنها

گر بایدت ثواب جز از بندگی مکن
تساره بآبها بری از این سرابها
ور گفت بایدت سخنی مدح شاه گوی
خورشید جوی باش و مترس از شهابها[1]

امروز

امروزیک فصیح چومن نیست
کس راچنین زبان ودهن نیست
هستندشاعران ودبیران
یک شاعر و دبیر چومن نیست
حورا و در چو نظم و چو نثرم
در باغ عدن و شهر عدن نیست
بسیار مردمان سخنگوست
لیکن چومن درست سخن نیست
شعرم سهیل و طبع یمن گشت
آری سهیل جز به یمن نیست
اشترچران بسی است بهرجای
لیکن یکی او یس قرن نیست
ده تن وزیر هست ملک را
یک تن چو یوسف بن حسن نیست
آن خواجه ای که در چمن ملک
چون روی او شکفته سمن نیست
جز فضل نیستش بسر کلک
جز حکمتش میان بدن نیست
پیری چنو برای و بدانش
از خاک تابه نجم پرن نیست
در فضل و علم وجود و عدالت
چون او کسی بسرّ وعلن نیست
در پاکی نژاد و نهادش
دارد یقین جهان و بظن نیست
در چشم دولت از نظر او
هرگزسبل[2] نبود و وسن نیست
گفتند روی اوست بدرویش
پس خود چراش روی بمن نیست
درویش غمزده چومن ایدون
در قم علی به بصره حسن نیست
کاشانه‌ام بدان سوی کاشان
جائی که جز بلا و محن نیست
و یدر باضطرار فتادم
کآنجا بغیر رنج و فتن نیست
و ینجا که نیز خانهٔ شاه است
درویش را مجال وطن نیست

۱ــ این قصیده‌ها در این دیوان بهمین جا ختم شده.
۲ــ سبل ــ مرضی است از امراض چشم ــ وسن ــ چرت و خواب

کاینجا اگر فقیر بمیرد کس را براو عطای کفن نیست
شاید که باز خانه روم من کایدرم جای بود و سکن نیست
باز آن سرای عزلت خویشم کانجا سخن زماو زمن نیست
نان جو است و کشک و قناعت اندیشهٔ زمان و زمن نیست
خوشا سرای فقر که مثلش در ملک چین و شهر ختن نیست
شاه و گدا در اوست برابر خاطر برنج و دل بحزن نیست
جوک است و جوکیان و بدلشان جز ذکر برهما و پشن نیست

بتان شهر

بتان شهر که خوبان ماه رخسارند
بچشم چشمهٔ سحر و بطرّه‌طرّارند
بشکر آنکه برایشان برند خلق نیاز
روا بود که دل عاشقان نیاز ارند
بخشم رفتهٔ ما را که میرود از پی
که سوی ماش بعجز و نیاز باز آرند
بهیچ مفروش ایخواجه آن غلامی را
که یوسفان جهانش بجان خریدارند
بدین روش که توره می سپاری از چپ و راست
سزد که در قدمت خلق روح بسپارند
حرام باد برآنان شراب جنّت و حور
که چشم مست تو بینند و باز هشیارند
قیاس خویش بدین گلرخان شهر مکن
تو روز روشن و اینان همه شب تارند
کسی که روی تو بینند ببوستان نرود
که پیش روی تو گلهای بوستان خارند
گر بجان بفروشی دو بوسه از دهنت
نه من به تنها یک عالمش خریدارند

کسی ترا چو ابونصر دل بدام نبست
اگر چه بستهٔ دام تو خلق بسیارند
ولی ستم مکن ای ماه بیش ازین بااو
که نزد شاه ستم پیشه‌گان بسی خوارند
شه مظفّر منصور ناصرالدّین آن
که فتح و نصرت با چتر و تیغ او یارند[1]

شرح حالش اززبان خودش

چون دور کرد

چون دور کرد بختم از تخت شهریار
یکچند خیره سار دو یدم بهر دیار
سالی دو بود در همدانم قرار و پس
زی رود دجله رفتم و از دیده رود بار
با آب چشم و آتش دل در نجف مرا
برهشت چلّه هفت بیفزود روزگار
زآنجا مرا فکند بکرمان قضا و خواست
تا گرد خویشتن بتنند بند کرم وار
ماهی دوام بحضرت ماهان مقام بود
تادیدم از مهان طریقت بسی فشار
زانجا به هیرمند و هم از هیرمند نیز
زی اصفهان کشید مرا آسمان مهار
وزاصفهان بکاش و بکاشانه‌های خویش
گلهامیان دیده و در دل خلنده خار
تاباز راند مرفرسم را فلک بفارس
فرسوده دل زانده و جان و دلم فگار[2]

۱ـ این قصیده هم در این نسخه بهمین جا خاتمه یافته ولی قطعاً تمام نیست.
۲ـ فگار ـ باگاف فارسی مجروح و جراحت هردو

وزفارس بردسوی خراسان و باز ریخت
در جام من بجام بسی لاله گون عقار[1]

کآمد حسام سلطنت از ری بطوس و راند
لشکر سوی هرات و همیرفت طوس وار

کوعم شاه بود و بفرمان شاه بود
در ظلّ رایتش سپهی سخت و نامدار

من بنده را بجامهٔ خلقان بجام دید
در تربت مبارک شیخ بزرگوار

پذرفت بنده را ببزرگی خویش و من
هر ساعتی فزودم بر عجز و افتقار

بگشاد غوریان و رهی نامه‌ها نوشت
در فتح غوریان همه چون درّ شاهوار

زآن پس حصارداد هری را و بنده‌اش
بس چاکری نمود فرا گرد آن حصار

آن نرم کردن دل مردان بخدمتش
و آن گرم کردن سرگردان بگیرودار

و آن بارها شدن بدرون هرات و باز
باز آمدن بحضرت او شاد و شادخوار

تا گردن زعیم هری را بخدمتش
چون موم نرم کردن و بردن بزیر بار

و آن فتحنامه‌ها که بنام شه عجم
تاروم و هندوچین و ختن رفت و زنگبار

تاهم بتلخکامی از آنجا مرا ببلخ
افکند روزگار و بسی سخت کردکار

وزبلخ نیز باز پس آمد بمرو رود
هرگامش از زمانه بلا و غمی دچار

۱ــ عقار ــ شراب

زآنجا بباد خیز و هم از باد خیز نیز
سوی هرات و خاف و بدانجا گشود بار

وزخاف نیز بار بخر بر نهاد و رفت
زی طوس و هم زطوس سوی تخت شهریار

وز پای تخت نیز زبس طعن و طنز خلق
سوی نطنز رفت و بدان تند کوهسار

زآن کوهسار هم به بیابان باد رود
دمساز غول و سگ شد و همراز مورومار

وآنجا برآستان دو فرزند مصطفی
کرد از برای عزلت خود کنجی اختیار

بس گنجها فشاند و بسی رنجها کشید
تاشوره‌زارها همه شد باغ و لاله‌زار

زابنای خالدابن ولید اندران زمین
قومی بدند و هم عمری زاده‌ای سه‌چار

کردند آنچه کردند آن قوم و بنده را
برسنّت رسولان باید همی فرار

اینک بپای تخت کشیده است باز رخت
تا خود یکی بپرسد از او شاه بختیار

به ز آستان شاه جواری نیافته است
شاید کش آن زدست حوادث دهد جوار

زیرا که حقّ خدمت موروث و مکتسب
دارد بسی بحضرت سلطان حق گذار

شاه زمانه ناصردین خسرو ملوک
کور است بخت بهمن و فرّ سفندیار

گر گوشه‌ای نمایدم اندر پناه خویش
او را دعا کنم بدمی صد هزار بار[1]

۱– این قصیده هم در این نسخه در همین جا تمام شده.

مرا چه گوئی

مرا چه گوئی؟ گوئی زبان گویانیست
و یا دل و جگر و بازوی توانانیست
گهرنه، دانش نه، فضل نه، سماحت نه
قلم نه، تیغ نه، یا طبع گیتی آرا نیست
هزار گونه هنر هست و از هزار فزون
ولی چه حاصل چون مردکار فرمانیست
زدجله تابلب هیرمند شد معلوم
که بخت مرد هنرمند هیچ والا نیست
کنون روم بعراق و جز این نخواهم گفت
که مرز کرمان دریاست، شهر و صحرا نیست
شدم بدریا، غوطه زدم، ندیدم در
گناه بخت من است این، گناه دریا نیست

پری رویا!

پری رویا گرت مادر پری نیست
چرا همتایت اندر دلبری نیست
وگر گوئی مرا خورشید زاده است
یقین شویش بغیر از مشتری نیست
رخت در جانم آذرمی فروزد
اگر چند او نگاری آذری نیست
نگین لعلش از بهر چه کردی
لبت گر حلقهٔ انگشتری نیست
مرا پیرانه سرعاشق چه سازی
که کار عشق کاری سرسری نیست

بلاهایت بیا بفروش بامن
اگر دانی کس او را مشتری نیست

پرند ششتری پوشیّ و خورشید
قبایش از پرند ششتری نیست

زشیبانی بیا اشعار بشنو
که گوید شعر و فنّش شاعری نیست

سال عمر

چو سال عمر زپنجاه پنجه زد در شست
زمن زمانه ربود آنچه بودم اندر دست
نه ملک ماند و نه مال و نه حشمت و نه حشم
نه پایگاه فرار و نه جایگاه نشست
بیامدم بدر شاه تا بدولت او
مگر درست کنم هرچه رازمانه شکست
نداد شاه مرا داد گوئیم بیداد
نبشته بود بمن برقلم زروز الست
چه برکس آنچه نویسد قلم جز آن نشود
گله زشه نکنند مردم خدای پرست
کنون رسیده بهفتاد سال و باز نکرد
یکی از آن همه در کآسمان برویم بست

آفتاب آمد

آفتاب آمد از ماهی و سوی بره شد
مرغ در زمزمه و فاخته درحنجره شد[1]
بهریک بوسه مرا بود سخنها با دوست
عید پیش آمد و کارمن و او یکسره شد

۱ــ در حنجره شدن ــ بآواز آمدن

آفتاب آمد اندر بره‌ای ماه بیار
آنکه از بو یش آهو بره چون قسوره شد[1]

مردم بی بصر ارزو قدحی برد بکف
نارسانده بلب از بو یش با باصره شد

خیزو بر بند در کوی و به بیهوده مخسب
که گه خاستن و خفتن کوه و دره شد

بسکه منقار برون کرد همی مرغ زشاخ
شاخ چون کاخ خورنق همه پرکنگره شد

باغ از بوالعجبیها که برآوردچو باب(!)
گل دو روی ببار آمد چون طاهره شد

این چنان گفتم کاستاد لبیبی گوید
کاروانی همی از ری بسوی دسگره شد

چندان که

چندان که مرا دهر می گزاید — بر تجر بتم بر همی فزاید
نه شاد شوم هیچ ازونه غمگین — چون نیک و بدش هیچیک نپاید
دنبال چه میگردی ای خردمند — این است زمانه که مینماید
زین بیش نبیند که بیندایدر — کرکس بفراز فلک برآید
هردرکه نه ایدرت برگشودند — آنجات کسی هم نمی گشاید

بیشه

بیشه ای نغزهمی بینم وهر گوشهٔ او — شیرهاخفته ورو باهان درکرّوفرند
شیرکی پر بجنباند گه گاه دمی — لیک ازاین جنبش اوهیچ حسابی نبرند
سخت زودا که دراین بیشه به هرجا مرغی است — این شغالان ببرندو بدرندو بخورند

۱ـ قسوره ـ بفتح قاف و واو شیر درنده.

دوبیت

دوبیت شعر من از رودکی شنیدستم
که آن دو بیت به از خلّخ و سمرقند است
زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چونکو بنگری همه پنداست
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار
بسا کسا که بروز تو آرزومند است
منت چگویم گویم خوشا کسا که دلش
بهرچه آید پیش از زمانه، خورسند است
وکرسپهر مصافی بحر بش آراید
زشکر تیغ و زصبرش همی قزا کند است؟[1]
همش چوباد حوادث و زد تنش چون کاه
نه سست باشد گوئی که کوه الوند است
کسی است درخور این پندها که در کامش
حدیث تلخ ابونصر خوشتر از قند است

پیوسته

پیوسته دلم دلبرکی نوبکف آرد
وانده دگر دلبر با او بگذارد
وین هفته بکف کرد یکی دلبرکی نغز
کور ابدو کف سیم و زر از کف نگذارد
ماه است و چنو ماه سمارخ نفروزد
کبک است و چنو کبک دری ره نسپارد
گویند مرازلفک مشکینش ابر است
باور نکنم ابر کجا غالیه بارد

۱ــ قزاکند ــ غژاکند ــ پیراهن ابریشمی که زیر زره میپوشیده‌اند که شمشیر آنرا نمیتوانست برید.

جادو است وزآن زی لب او برده سر خویش
تا شکَّر تر نوشد و باده بگسارد
دهقان شده آن زلفک جادوش ازیرا
در باغ گل و لاله همی غالیه کارد
او غالیه برلاله همی کارد و ترسم
کاین تخم دگر سال بنفشه ثمر آرد
صدره نکند جور که نشمارد یکره
یکره ندهد بوسه که صدره نشمارد
من دل بسپارم بوی ار او بمن از لطف
آن عکس ولیعهد ملک را بسپارد
آن شاه مظفّر که ظفر جز بدر او
امّید و پناهی بجهان هیچ ندارد

رفت پنجاه

رفت پنجاه و اندر آمد شست — گرد پیری بروی و موی نشست
دست کوتاه از جوانی و نیست — غیر حسرت ز پیری اندر دست
وآن عصاها که بهر پیری خویش — داشتم جمله روزگار شکست
مرغ اقبال من پرید از دام — ماهی دولتم رمید از شست[1]
خانه و ملک و مال رفت بباد — قند شد زهر و شهد گشت کبست[2]
دل زفرزند و زن بریدم و دهر — هرچه غم داشت بر دلم پیوست
خنک آندم که بنگرم این روح — همچو مرغی زدام قالب رست

۱- شست- دام
۲- کبست- گیاهی بسیار تلخ

بخش دهم

بخش دهم
محمود خان ملک الشعراء کاشانی
۱۳۱۱
ه.ق

زندگانی محمودخان— زندگانی محمود خان هم مثل بسیاری از شعرای دیگر حادثهٔ مهم قابل ذکری ندارد. پدرش محمّد حسین‌خان عندلیب است و جدّش فتحعلی خان صبا که یکی در دربار فتحعلیشاه و دیگری در دربار فتحعلیشاه و ناصرالدّینشاه سمت ملک الشعرائی داشته است.

محمودخان در علوم ادبی متداول عصر خویش رنج فراوان برده و چنانکه در شرح حال او مینو یسند سرآمد اقران گردیده. در حکمت و حدیث و تفسیر اطلاعات کافی کسب کرده و در نقّاشی و سایر هنرهای دستی از قبیل خط و منبّت‌کاری هیچکس را باوی قدرت همسری نبوده است. در یکی از قصائد خود در خصوص تصویری که بفرمان ناصرالدّینشاه برای او کشیده و انعام شایانی که بدان سبب پادشاه باو بخشیده است بدین نحو اشاره میکند:

گفت یکروز مراشاه که تمثالی چند　　　نزهت خاطرماراز برصفحه نگار
من به پیمانه کشیدم بسوی خانه درم　　　بدوتانقش که کردم ز بر صفحه نگار

در بیشتر از قصائد خود از جود و سخاوت پادشاه شکرگذاری میکند و از اینکه

بتوّلای او صاحب آلات سیمین و جامه های زرتار و مفرش دیبا و مرکب رهوار شده است میبالد:

آن چیست که در عهد تو ایشاه ندارم   از آلت سیمینه و از جامهٔ زرتار
هم ساز نکو دارم و هم مفرش دیبا   هم خانهٔ پرخواسته، هم مرکب رهوار

و در بعضی از قصائد دیگر از اینکه ناصرالدّینشاه نظر لطفی باو نمیکند و احترام و ثروتی را که جدّ و پدرش از درگاه جدّ و پدر شاه داشته اند ندارد، با لحن مؤثری گله میکند و از داد ملک داوری میجوید:

پیش تخت ملک امروز رهی راسخنی است   برزبان راند و از دادتوخواهد داور
عنصری در سخن از چاکر تو بیش نبود   صدچو محمود شه‌ای شاه تو داری چاکر
او چنان بود بدان روزومن امروز چنین   آن کن ایشاه که از داد تو باشد در خور
شصت سال افزون جدّ و پدر من سفتند   بمدیح پدر و جدّ تو ایشاه گهر
تاکه گشتند بدر بارنیاکان ملک   باامیران گرانمایه برتبت همبر
بودشان زرّفراوان وغلامان بدیع   خانه و باغ وده واشترواسب واستر
توزجدّو پدرایشاه فزونی بسیار   نیزکمترنیم ایشاه من ازجدّو پدر
کی رواباشد درعهد شهنشاهی تو   که مراحادث ایّام کندز یروز بر

و در بعضی اشعار هم از وامی که بعلّت نرسیدن مستمرّی بگردن او افتاده و از آزاری که طلبکاران باو رسانده اند سخن میگوید:

وزین دوسال که بر یده شدفزودم وام   وزین فزایش وامم فزود ناشادی
که پنجه از زرازمن چواین دوسال بکاست   به بندوام فتادم ز بند آزادی
مراخرابی افزودودرخزینهٔ شاه   بدین هزینه نیفزودهیچ آبادی
مبادوام ترادرجهان که وام ستان   یکی ز بانش بودهمچوتیغ فولادی

خلاصه آنکه گاه با فراخی معیشت و گاه با عسرت و تنگدستی روزگار گذرانده و عمر بالنسبه طویلی هم داشته.

مجموع ابیاتی که از او در دست است قریب دوهزار و پانصد بیت میباشد و معروف است که او در اواخر عمر این مقدار را از میان اشعار فراوانی که داشته انتخاب کرده و بقیه را که سست و بیمایه تشخیص داده از میان برده است.

سبک سخن‌سرائی محمودخان— فنّ اصلی محمودخان قصیده‌سرائی است. قصائد او چه از حیث لحن و بیان و چه از جهت انتخاب کلمات دلچسب، دلنشین، خوب و عالی است. با آنکه محمودخان در اشعار خود از تبعیت استادان سر پیچی نکرده غالباً از فرخی و منوچهری وعنصری تقلیدنموده است این تقلید بحدّی زیاد نیست که بکلّی شخصیّت ادبی او را مانند سروش در شخصیّت ادبی دیگران مستهلك کند.

در اشعار او کلمات درشت و ثقیل بسیار یافت میشود. مخصوصاً در قصائدی که از منوچهر تقلید کرده این عیب آشکار شده و در مطلع قصائد که جای هنرنمائی و دلربائی است ابیاتی چنین آورده:

چون درآمد بخواب چشم عسس　　　اظلم اللیل و هو قد عسعس[1]

یا:

چو برشیروان چیره شد لیل الیل　　　شتربان فروماند از بانگ جل جل[2]

فرق دیگری که قصائد او با قصائد سروش و قاآنی دارد این است که غالباً بدون تشبیب و تغزّل و مخصوصاً بدون تغزّل شروع میشود:

بگشاد بر جهان در اقبال روزگار　　　تاتکیه برسریر مهی کرد شهریار

یا:

هم بایوان بزرگی هم بمیدان هنر　　　چون نظام‌الملک باید صدراعظم را پسر

یا:

ایخوش آنروزکه بازآیدخسروزسفر　　　ازسفریافته برکام دل خویش ظفر

و اگر احیاناً تغزّلی داشته باشد مانند تغزّلات سروش تغزّلی دقیق ودلفریب است و شاید قسمتی از این دقّت و دلفریبی را بفنّ نقّاشی مدیون باشد.

در تغزّلات و تشبیبات اگرچه همانطور که گفته شد کلماتیکه انتخاب شده و ترکیباتی که بکار رفته بپاکی و ظرافت کلمات و ترکیبات سروش نیست اما مزیّتی برآنها دارد و آن مزیّت ابتکار خاص است که در اینها هست و در آنها نیست. بعبارت

۱ — عسعس اللیل— هم درآمد شب و تاریکی آورد و هم رفت شب و تاریکی رابرد— هردو وجه و در اینجا اوّلی است.

۲ — لیل الیل— شب بسیار تاریک— جل جل— زنگ یاصدای زنگ شتر.

دیگر نمونه های عالی تغزّلات و تشبیبات سروش در دیوان فرّخی موجود است ولی نمونه های عالی تغزّلات و تشبیبات محمودخان فقط در دیوان محمودخان وجود دارد. و با آنکه از این قبیل قصائد در دیوان او کم است امّا بکلّی معدوم نیست و از آنجمله است. قصائد:

از کوه برشدند خروشان سحابها غلطان شدند از بر البرز آبها

و:

پر گل وسنبل شدند یکسره گلزارها بیا بباغ ای صنم بهل همه کارها

دیگر از ابتکارات او خزانیه و بهاریه هائی است که برخلاف دیگران مخصوصاً آنها را در مقاطع قصائدهم انداخته گرچه در مطلع ها نیز آمده باشد و بعضی از آنها بی نهایت لطیف و زیباست و از این کار دو مقصود داشته اوّل آنکه شانه از زیر بار مدّاحی و مداهنه، یعنی آنچه نمیخواهد بگوید خالی کند و دوّم آنکه حسن ختامی بقصائد ببخشد و مخصوصاً اینکار رابیشتر از نقطهٔ نظر اوّل انجام داده و بنظر نگارنده بهترین قصائد او اینگونه قصیده هاست و همینگونه قصائد است که مشخّص اصلی اشعار محمودخان شمرده میشود و شیوهٔ خاصی بگفتار او میدهد و غیر از این نوع قصائد هم اشعار بلند و ممتازی ندارد.

بنابرآنچه گفتیم خوب آشکار است که اشعار محمودخان یکدست نیست و برخلاف اشعار سروش پست و بلنداندکی دارد ولی هیچکدام بدو خستگی بخش نیست.

طرز مدیحه‌سرائی محمودخان— محمودخان هم مانند سروش در مدیحه‌سرائی غالباً حدّ اعتدالی را حفظ کرده وظاهراً از مبالغه و گزافه هائی که در مدایح دیده و شنیده خسته شده و سعی نموده است که حتّی الامکان مدایح را با حفظ لطف و زیبائی بطبیعت و حقیقت نزدیک کند. بعید نیست که در اینکار ذوق نقّاشی و دقّت نظری که از آن فنّ حاصل میشود بکمک استغنا و بزرگ‌منشی، هادی و راهنمای او شده باشد در هرحال خود او بدین نکته توجّه داشته و در ضمن قصیده ای گفته است:

شاعران راست سخنها بگزاف و به دروغ سخن من بمدیحش همه صدق است وصواب

و انصافاً بعضی از مدایح او بقدری زیبا و دلچسب است که در اشعار فارسی کمتر نظیر و مشابهی دارد و از آنجمله است قصیده‌ای که بعضی از ابیات آن اینهاست:

چون زکشور بستاند بستاند بدرنگ		چون به لشکر برساند برساند بشتاب
روی فرخندهٔ این شاه بباغی ماند		که بباران بهاریش بشسته است سحاب
به شهنشه نتوان گفت که بسیار مبخش		نه بخورشید درخشنده که هر روز متاب
تر بیت یافتن مرد هنر بردر اوست		که بدریاست درون تر بیت درّ خوشاب
نگذارد که ببرّ د زلبی هرگز نان		نپسندد که بریزد زرخی هرگز آب

یا قصیده دیگری که بعضی از اشعار آن اینهاست:

ناصرالدّینشه غازی زشهان افزون شد		خوانده ام قصّهٔ شاهان جهان در دفتر
لشکرشاه چنان است که پرّطاووس		کشورشاه چنان است که روی دلبر

و برای گریز از مدّاحی هنر دیگری که بکار میبرد این است که مانند سروش حال را میگذارد و از آینده سخن میگو ید. در آتیه چنین و چنان میشود. فرد است که پادشاهان با جگزارملک میگردند. دیرنمیکشد که پادشاهی شرق و غرب را بتصرّف میآورد و از این قبیل وعده ها مانند:

شاهنشهی جمله جهان قسم تو گردد		کز جمله جهانی توبدین رتبه سزاوار
چون نقطه توبر مرکز دولت بنشینی		حکم توبراطراف رود چون خط پرگار
پیداست که تیغ توبدین آب که دارد		یکروز بشو ید سیهی از دل کفّار
یکروز بیاید که جهان زآن توگردد		نام تونو یسند بهر درهم و دینار
از روم رود حکم تو گاهی سوی ماچین		از هند شود امر تو گاهی سوی بلغار

یا در قصیده دیگر که در مدح وزیری گفته:

باش تا از سعی توصیت ولیعهد ملک		در پناه خسروایران بگیرد بحر و بر
رایت اقبال او چون چرخ گردد مرتفع		آیت تأییداو چون مهر گردد مشتهر

یا آنکه وقایع و حوادث را با شاخ و برگ مختصری بجای مدح بیان میکند. چنانکه در باب میرزا تقی خان امیرنظام اتابک اعظم قصّهٔ روزی را گفته که محمّد شاه مرده و ناصرالدّینشاه در تبریز بسمت ولیعهدی مستقر بوده وعده‌ای هم مخالف داشته و این وزیر او را بطهران آورده و بسلطنت رسانده:

امیراعظم چون این سخن شنید زشاه		زخاک پای ملک داد روی رازیور
بشاه گفت که شاها توشاد و خرّم باش		بهیچ کاری انده ز روزگار مبر

تواین غمان ز پی من گذار و شاد نشین　　که شادی از پی شاه است و غم پی چاکر
برای ساز سپاه و برای کار عدو　　منم ستاده بدرگاه شاه بسته کمر

و بعید هم نیست که محمودخان سبک مدیحه‌سرائی خود را از سروش تقلید کرده باشد و خود نکاتی برآن افزوده باشد.

اگرچه بعضی از قصائد محمودخان در اشعار ایندوره بی نظیر است امّا چون اکثر اشعار او چنین‌نیست و رو یهمرفته هم اشعار او خیلی کم است نمیتوان او را بزرگترین شاعر این عهد شمرد امّا میتوان گفت که مقام شاعری او با همین کمی شعر از پدرش عندلیب و جدّش فتحعلی خان صبا و بسیاری از معاصرانش و غیر معاصرانش بسیار ارجمندتر است و ابتکارات او از بسیاری، بسیار شیرین تر.

از حسن اخلاق و حسن نیّت و بزرگ‌منشی و خصال برجستۀ او بسیار نوشته اند و در دیوانش هم چیزی که خلاف این نوشته ها باشد یافت نمیشود. دیوان او نیز مثل دیوان سروش از مطایبات و کلمات و تعبیرات مستهجن و ناپسند خالی است.

اشعار او مشتمل بر تغزّلات، تشبیبات، مدایح، فتوحات، مراثی، مناقب و گله هاست و مثل بسیاری از دواوین دیگر از نکات عالی تر بکلّی حرفی در آنها نیست. وفاتش در سال ۱۳۱۱ هجری قمری اتفاق افتاده است.

از کوه برشدند

از کوه برشدند خروشان سحابها
غلطان شدند از بر البرز آبها
باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت
بگرفت زلف سنبل از آن باد، تابها
یکباره بلبلان همه در بوستان شدند
یکسر برون شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان
برروی ما زدند سحرگه گلابها
وقت‌سحر ز بانگ نوازنده بلبلان
برهرکرانه ساخته بینی ربابها
قمری چو برچنار سؤالی همی کند
بلبل زسرو بن دهد او را جوابها
از نیل سوده با قدری آب معصفر
زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
هرلحظه برهوا نگری لشکری کشن
شمشیرها کشیده برون از قرابها[1]

۱– قراب– بکسر اول غلاف شمشیر.

چون صدهزار جام بلورین واژگون
برآبدان ز ریزش باران حبابها
جنبانی ارغنان بسوی راغ مرترا
پنهان شود بخوید و سپرغم رکابها[1]
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند
از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گوئی دمیده هرطرف از روی دلبران
در سایه گاه بید بنان آفتابها
وقتی خوش است عاشق دلداده را کنون
در خانه داشتن نتوان با طنابها
زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست
تو اختیار فصل طرب کن زبابها
جز روز خرمی نبود در حساب عمر
ما برگرفته‌ایم زگیتی حسابها
زین انقلابها که جهانرا ست غم مدار
کاندر پناه شاهی از این انقلابها
در عهد شهریار جهان شادمانه باش
کاندر بهشت ایمنی است از عذابها
کاری که دست ناصردین شاه میکند
هرگز نکرده‌اند به نیسان سحابها
تاپای خود نهاده ملک در رکاب ملک
بردستهاست از می شادی رکابها[2]
هرگزحجاب کس ندرد شهریار از آنک
دارد زشرم بر رخ زیبا حجابها

۱ــ خوید ــ خوانده میشود «خید» بمعنی سبزه

۲ــ رکاب ــ جام می

جغدان بعهد او همه بی‌خانمان شدند
کآباد گشته است بعهدش خرابها

دست ملک زجود و کرم کرد خانه‌ای
بر زائران گشوده زهر سوی بابها

از هر صناعتیّ وز هرگونه دانشی
بینی درون سینهٔ خسرو کتابها

ملک شه از مهابت او همچو بیشه‌ای است
کافکنده شیر شرزه بگردش لعابها

دیو از نهیب شه بگریزد که روز جنگ
در ترکشش معاینه بیند شهابها

از اضطراب نیزهٔ او در صف نبرد
افتد در استخوان عدو اضطرابها

اسبی است شاهرا که گه تک نمیرسند
در گرد او به نیروی شهپر عقابها

برزین او چو شاه برآید گه نبرد
شیران زبانگ او بگذارند غابها[1]

ملک آسیاب و رای شهنشاه آب او
بی‌آب کی مدار کنند آسیابها

چون ناقدی که نقد خلاص از زرد غل
رایش جدا کند ز خطاها صوابها

در فیصل است رای ملک فی المثل چوتیغ
تیغی که رخنه نایدش اندر قرابها[2]

صافی است عیش ما زهمه دردها که شاه
از جام جود بهرهٔ ما کرده نابها

۱– غاب– بیشه
۲– قراب– بکسر قاف غلاف شمشیر

زین دانشی که در سر خسرو نهاده‌اند
بر روی کار بینی از این پس تو آبها
روی زمین بفرّ شهنشه چنان شود
کاسپرغم و بنفشه چنیم از سرابها
گیرند بوی عود قماری نسیم‌ها
یابند طیب مشک تتاری ترابها
تاجم نیلگون سپهر است نوش کن
شاها زدست ساقی دولت شرابها
دلهای دشمنان و جگرهای حاسد است
سوزان و خونفشان چو برآتش کبابها

پرگل و سنبل شدند

پرگل و سنبل شدند یکسره گلزارها
بیا بباغ ای صنم بهل همه کارها
قافلهٔ روم و چین بر در شهر آمدند
فکنده برکوه و دشت زهرطرف بارها
باد زشهر تتار رسید و بگشود بار
ببارهاش اندرون زمشک خروارها
از حد چین تا بروم یکی کمان شد پدید
کبود و سرخ و بنفش از بر کهسارها
ابر برآورده تیغ باد شده حمله‌ور
از بر البرز کوه ساخته پیکارها
هرسحر آید زباغ صفیر موسیجگان
وز بر هر آبگیر بانگ خشنسارها[1]
برسر هر تل فکند باد صبا چادری
زبرجدین پودهاش زمردین تارها

۱ــ خشنسار ــ نام مرغی بهاری است.

لختی از باغ زرد زخیری و شنبلید
لخت دگر سرخ‌فام زروی گلنارها
هیچ بهاری نبود چنین نوآئین که من
بهار را دیده‌ام بعمر خود بارها
برقد گلبن برید باد صبا اطلسی
که نیست زو یک بدست در همه بازارها[1]
باد خوش فرودین کرده بوقت سحر
در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها
فاخته از اوستاد قافیه گیرد بیاد
که میکنند بامداد بدرس تکرارها
زروی سوری بباغ هرجا فرخارهاست
زبوی سنبل براغ هرسو تاتارها
ابر بگلزارها فرش ستبرق فکند
بوکه شهنشه نهد روی بگلزارها
ناصردینشاه راد کز پس گفتارهاش
همّت والای اوست از پی کردارها
آنکه پی مدح او زرقعه‌ای بیش نیست
گر زدرازیّ دهر سازی طومارها
از پی جغدان نماند جای بایران که شاه
گماشت برهر خراب زعدل معمارها
باد نهیب ملک بکوه اگر بگذرد
زبیم لرزان شوند شیران در غارها
خدمت اندک بری گرسوی درگاه او
بجای هر اندکت بخشد بسیارها
شهنشها این جهان زآن تو خواهد شدن
من این سخن زآگهان شنیده‌ام بارها

۱ــ یک بدست ــ یک وجب

روی بهر قلعه‌ای که آوری پیش تو

سر به زمین بر نهند یکسره دیوارها

گشائی آخر شها روی زمین را به تیغ

نقش کنی نام خود بر همه دینارها

شاهی روی زمین بجملگی زآن تواست

که داری ای شهریار در آسمان یارها

رهبری عقل پیر یاری بخت جوان

پیش تو آسان کنند یکسره دشوارها

زود به بینی که چون جملهٔ رایان زسر

زیر پی باره‌ات فکنده دستارها

روی زمین را زکفر شوئی از آب تیغ

بگسلی از کافران رشتهٔ زنّارها

گرزگران سنگ تو خصم سبک مغز را

از سر بیرون کند یکسره پندارها

بشهر چین و چکل بمرز روم و خزر

فرستی ای شهریار زایران سالارها

نه رای مانی بهند نه خان گذاری بچین

بنیزه خالی کنی زشیر نیزارها

سیم و زر چینیان به پشت پیلان هند

کشی بایران زمین جمله بقنطارها[1]

شها بمدح توام شیرین گفتارهاست

بخاصیت چون عسل شفای بیمارها

شاید اگر شه نهد بگفت من بنده گوش

که بر زبان من است ستوده گفتارها

مرا زبهر دماغ گلی است بویا و خوش

کزو نشد دست کس خلیده از خارها

۱– قنطار– پوست گاو پراز زر

متاع دانشوران توای شهنشه بخر
گر نخرند این متاع دگر خریدارها
بکارهای گران باکهنان رای زن
راز شب تیره را پرس زبیدارها
شها بمیزان کارتو چاکران رابسنج
تا بتو گردد پدید جملهٔ مقدارها
تو کار ملک ایملک بعادلان بازهل
عنان دولت ممان در کف غدّارها
بسایهٔ سرو و بید جمله تن آسان شوند
بباغ چو خالی کنی بچاره ازمارها
شحنهٔ دانا فرست شها ببازار ملک
که زود باطل کند فسون طرّارها
تاکه بروید زکوه لاله بنوروزها
تاکه بریزد زابر ژاله بآذارها
باد دل روشنت،باد تن فرّخت
تهی ز اندوه‌ها ،مصون زآزارها

پر طرایف شد چمن ها

پرطرایف شد چمنها پر بدایع بوستانها
زین سفر آورد باد نوبهاری ارمغانها
برزمین راغ فرش سبز کردند اسپرمها
در هوای باغ سقف سرخ بستند ارغوانها
پرفشان موسیجگان هرجا بزیر نارونها
پا زنان مرغابیان هرسو بروی آبدانها
بوی عنبر میدمد هر نیمشب از نسترنها
بانگ قمری میرسد هر صبحگه از گلستانها

بامداداں ابر شوید رویها از سرخ گلها
صبحگاهان باد شورد زلفها بر ضیمرانها

ابرها غرّان بهرجا برقها رخشان زهرسو
درهم افتادند گوئی تیغ در کف پهلوانها

زیر و بم اندر گلوی مرغ می‌یابی نواها
سبز و سرخ اندر فراز کوه می‌بینی کمانها

بر نهاده بر زبرجدها زهر سو کهرباها
در نشانده در زمرّدها بهرجا بهرمانها[1]

برلب کبکان فراز کوهساران ماجراها
دردم مرغان بروی شاخساران داستانها

دست نرگس سندروسی کرده بر کفها قدح‌ها
رمح لاله بهرمانی کرده بر سرها سنانها[2]

گوئی از خلق شهنشه بادهای نوبهاری
صبحدم بردند بوئی سوی باغ و بوستانها

ناصرالدّین شه که بهر خاکبوس درگه او
آسمان را بد سفرها اختران را بدقرانها

ذکر او فخر بیانها نام او فرّ سخنها
وصف او زیب قلمها مدح او ورد زبانها

در جهانداری سمر شد زآنچه گویم بیشتر شد
باز عقل دور بین زاقبال او دارد گمانها

ای پناه ملک و ملّت ای قوام دین و دولت
ای هوای روزگاران ای مراد آسمانها

میرود بخت جوانت بر هوای رای پیرت
تجربت باشد ز پیران کار بستن از جوانها

۱— بهرمان— یاقوت
۲— سندروس— گیاهی است زردرنگ

قدر تو پستی نگیرد از فسون و کید دشمن
صولت شاهی نکاهد قاقیای ماکیانها [1]

فرّه ایوان و گاهی خسرو ایران پناهی
بندهٔ کلکت سنانها سخرهٔ حکمت عنانها

رتبت دیگر گرفتند از بنان تو قلمها
معنی دیگر گرفتند از زبان تو بیانها

تا صلای جود دادی بوده در مهمانسرایت
از مطالب میهمانها از مواهب میزبانها

بر در مهمانسرایت از کرم نشنیده هرگز
کس عبوس میزبانت بر لقای میهمانها

قصهٔ دستت سمرشد راز جودت مشتهر شد
رفت سوی هردیاری این خبر با کاروانها

هرکه را جور زمانه بشکند، خلق کریمت
مومیائی دارد او را از برای استخوانها

زآفتاب گرمگاهان هرکه رو آرد بسویت
از عنایت برگشائی بر سر او سایبانها

بهر گردنها چو کردی طوقها از لطف و احسان
لاجرم شد خدمت تو چون کمرها بر میانها

خوشتر از مدحت نبسته بر بیاض صفحه نقشی
تا قلمها را فتاده است آشنائی با بنانها

طبع من سوی مدیحت بی تکلّف میشتابد
طبع خود را در مدیحت کرده‌ام من امتحانها

لاجرم ذکر مدیحت تا سپیده‌دم بهر شب
چشم من بیدار دارد همچو چشم پاسبانها

تاکه سرها را همیشه فخر زیبد از خردها
تاکه تنها را همیشه زیب باشد از روانها

۱ــ قاقیا ــ سروصدای مرغ و خروسان

بـنـدهٔ امـر تـو تـن‌هـا تـابـع حـکـم تـو سـرهـا
بـسـتـهٔ دام تـو دلـهـا سـخـرهٔ نـام تـو جـانـهـا[1]

زمی ساغرکن

زمـی سـاغـر کـن ایساقی لـبالـب — کـه آمـد مـاه قـوس و رفـت عـقـرب
خـرامـان کـبـک را بـردامـن کـوه — بـسـیـم انـدوده شـد پای مـخـضّب[2]
درآوردنـد گـوئـی نـوعـروسـان — نـگـاریـن پای در سـیـمـیـنه جـورب[3]
الـف‌وار اسـت نـک عـریـان و سـاده — صـف نـاژو که بـدچون سـطـر معرب
بـتـکـرارنـد زاغـان بـریـکـی حـرف — چوزنـگـی بـچّگـان در درس و مـکـتـب
بـشـورد بـرهـوا بـرف از بـر بـاد — چودرهـم رفـتـه خـطـهـای مـورّب[4]
همـه کس جـای خـود دانـد بـدین روز — بـدانـد هـم وجـار خـویـش ثـعـلـب[5]
جـز از مـن در هـوان و ذل غـربـت — تـو هـم دانـا و هـم بیـنـائی ای رب
دو دیـده زرد کـرده هـمـچو آبـی — دوگـونه سـبـز کـرده هـمـچو طحلـب[6]
همـه فـال مـن اسـت از بـانـگ مرغان — همـه درس مـن اسـت از یـال مـرکـب
زدل بـرداشـتـه نـام عـم و خـال — زسـر بـگـذاشـتـه یـاداخ و آب
شـده هـمـخـواب بـا غـولان رهـزن — شـده مـأنـوس بـا گـرگـان غـلّب[7]
بـعـیـشـی از لـقـای مـرک اوحش — بـجـائی از دوچشـم شـیـر اهـیـب (۸)
ازیـن پس چارهٔ خـود بـاز جـویـم — نـدارم خـویـش را چـنـدیـن معـذّب
الا ای خـادم دیـریـنـه بـرنـه — یـکـی زرّیـنـه زین براسـب اشـهـب
همـان آهـوی خـوشـخـوی تـک آور — هـمـان طـاووس طـنّـاز مـؤدّب

۱ــ سخره ــ دراینجا بمعنی مسخّر شده بکار رفته

۲ــ مخضّب ــ رنگین ـ حنابسته

۳ــ جورب ـ جورابها

٤ــ مورّب ــ کج ومعوج

۵ــ وجار ـ لانه ــ ثعلب ـ روباه

٦ــ طحلب ـ جل قورباغه

۷ــ غلّب ـ درنده وغالب وچیره

۸ــ اهیب ــ ترسناک‌تر

بپیچد تن بعطف اندر چو ارقم   برآرد دم بعدو(!) واندرچو عقرب[1]
به سختی چارسمّ او مسلّم   بگردش چار رکن او مجّرب
کف سمّش بسان سطح سندان   سرگوشش بسان نوک مثقب[2]
بیاور تا بچستی برنشینم   بپشت اینچنین رهوار مرکب
ببرّم صعب و سهل کوه و وادی   شتابان دریکی روز و یکی شب
گهی بریال مرکب زی مقعّر   گهی بردم توسن زی محدّب
نورد دیده فراز و شیب هامون   بماهی گه مقارن که بکوکب
فرود آیم بدرگاه کسی کو   به نعمت سیر دارد چشم اشعب[3]
گریزم در پناه آنکه در دهر   در او مستمندان راست مهرب[4]
ملاذمسلمین حاجی که از او   بریزد فیض چون باران منصب[5]
مهین دستور شاهنشاه عادل   پسندیده خصال و نیک مشرب
درستی کار داد او را تقرّب   نه بر بیهوده شه را شد مقرّب
زهر عیبی صفات او منزّه   زهر عاری خصال او مهذّب
بتوفد از نهیبش کوه قارن   بلرزد از هراسش لیث اغلب[6]
نه جز برامرو نهیش گوش گردون   نه جز بر قبض و بسطش چشم کوکب
بکرده بهر تعدیل طبایع   زقهر و لطف معجونی مرکّب
برای مستفید و تشنهٔ علم   بیانی زآب حیوان دارد اعذب[7]
به پیش مؤمنان از شکر احلی   بنزد کافران از آهن اصلب[8]
زباد نوبهار و نکهت گل   نسیم نوبهار خوش اطیب[9]
نه بردارد کسی از مهر او دل   نه بگشاید کسی از سهم او لب
بعهدش همنفس با بازتیهو   زعدلش همقدم با شیرارنب[10]
بکار فتوی از هر عالم اولی   بکار دولت از هر سائس انسب

۱ــ ارقم ــ نوعی مار ــ عدو ــ تک ودو
۲ــ مثقب ـ متّه
۳ــ اشعب ـ طمّاعی سیرنشدنی بود در عرب
٤ــ مهرب ــ فرارگاه
۵ــ منصب ــ تندریز
٦ــ اغلب ــ غالب و شرزه
۷ــ اغذب ــ گواراتر
۸ــ احلی ــ شیرین تر ــ اصلب ــ سخت تروصلب تر
۹ــ خوش اطیب ــ یعنی اخلاقش پاک تر و گواراتر و پاکیزه تر
۱۰ــ ارنب ــ بکسراول خرگوش

سیاست مرو را زیبد که دارد — دل پاکیزه و رای مهذّب
دهد جاه و دهد منصب ولیکن — خود او فارغ زجاه است وز منصب
بود در کارها یکروی و یکدل — نه همچون دیگران باشد مذبذب[1]
حسود او پرندهٔ بس حقیر است — ندیده بازرا منقار و مخلب
الا تا نه مثلث چون مربّع — الا تا نه مدوّر چون مکعّب
مبادا در دل احباب او غم — مبراد ازتن اعدای او تب

زینهمه

زین همه پاد شهانی که بخواندم به کتاب
ناصرالدّین شه غازی است فزون از همه باب
بکتاب اندر خواندم همه آثار ملوک
این هنرها که ملک راست ندیدم بکتاب
بشبابش خرد و تجربت پیران است
خرد و تجربت پیر که دارد به شباب؟
برخردمند مشیران چودری بسته شود
نزد شاه است کلیدی ز پی فتح الباب
بهمه باب چنان است شهنشاه جهان
که بکاریش خرد را نبود جای عتاب
چون زکشور بستاند، بستاند بدرنگ
چون بلشکر برساند، برساند بشتاب
اجری ما به طعام و به شراب از کف اوست
و ین حیات همه مردم به طعام است و شراب
روی فرخندهٔ این شاه بباغی ماند
که بباران بهاریش بشسته است سحاب

۱ــ مذبذب ــ دودل، بی اراده، بی تصمیم

به شهنشه نتوان گفت که بسیار مبخش
نه بخورشید درخشنده که هر روز متاب

شاعران راست سخن‌ها بگزاف و بدروغ
سخن من به مدیحش همه صدق است و صواب

همه دانند هنرهاش که همچون خورشید
هنرشاه برهنه است و براو نیست حجاب

برسر سبز خویدای رمه خوش خوش بچرید
کاین شبان کرد برون از دهن گرگان ناب[1]

ای تذروان خوش و خرّم که ملک کرد به تیر
صافی این روی هوا را ز رباینده عقاب

لطف شاه آمد و هر غمزده‌ای را بنواخت
تازه شد روی گلستان چو بجوی آمد آب

کشت تخمی که بود بهرهٔ او سود و سرور
کند بیخی که بود میوهٔ آن رنج و عذاب

غم از این ملک برون رفت و شهنشاه براو
سخت دشوار ببست از همه سو راه ایاب

جغد از این پس بسوی خانهٔ بدخواه رود
که نمانده است در این پادشهی جای خراب

بادهٔ ناب چه نوشی که خمارش ز پی است
شادی از دولت شه جوی، نه از بادهٔ ناب

تربیت یافتن مرد هنر بر در اوست
که بدریاست درون تربیت درّ خوشاب

روی او رامش جانهاست بهنگام حضور
یاد او شادی دلهاست بهنگام غیاب

نگذارد که ببرّد زلبی هرگز نان
نپسندد که بریزد زرخی هرگز آب

۱ـ خوید ـ در اینجا بروزن دو ید سبزه و خیدهم بروزن بید در جاهای دیگر بهمین معنی خوانده میشود ـ ناب ـ دندان

بکس امروز ستاره نکند ترش نگاه

بکس امروز زمانه ندهد تلخ جواب

سازش عهد شهنشاه جهان با تن خلق

همچو توزی است بگرما و بسرما سنجاب

لاجرم ورد همه خلق دعای ملک است

چه نشینند به خوان و چه گرایند بخواب

دست‌ها بهر دعایش همه را بر گردون

روی‌ها بهر بقایش همه‌را زی محراب

خسروا رفت دی و نوبت سرما بگذشت

گاه آن شد که بپای توزنند بوسه رکاب

زین سپس جانب صحراشدنت هنگام است

کزدم باد رسد نیم شبان بوی گلاب

از سوی باغ همی نالهٔ قمری شنویم

نشنویم از طرف دشت دگر بانگ غراب

فرودین دیبهٔ صدرنگ فرستاده بباغ

تا درختان ز پی خویش بدوزند ثیاب[1]

چندگاه است که تاگل سوی باغ آمده است

همه شب از بر عرعر شنوم زیر رباب

بامدادان بدهان سمن اندر شبنم

همچنان است که در حقهٔ سیمین، سیماب[2]

چاکران را چو بهر فن ادب آموز توئی

چند گهشان بتک اسب بیاموز آداب

تیر بر گور فشان گاهی در عرصهٔ دشت

اسب برشیر جهان گاهی در بنگه غاب[3]

۱ــ ثیاب ــ البسه

۲ــ سیماب ــ جیوه، زیبق

۳ــ غاب بیشه

تا بباغ اندر بلبل بمه فروردین
هر سحرگه ز برعود برآرد مضراب
کشتهٔ پار تو خرّم بعطای نیسان
کشتی خصم تو پیچان ببلای گرداب
هر مرادی که درون دل صافی داری
همه از گردش این اختر ایّام بیاب
پرتو لطف بیفکن چو بروزان خورشید
سفرهٔ جود بگستر چو به شبها مهتاب
خسروا بخشش تو چون زحساب افزون است
مدّتت نیز چنان باد که ناید بحساب
بجهان عیش و طرب از پی تو آمده است
چون چنین است تو از عیش و طرب روی متاب
کار حساد تو چون توسن بگسسته عنان
عمرا عدای تو چون خیمهٔ ببریده طناب
تا مه و سال همیشه بذهاب است و مجی
تا شب و روز همواره بایاب است و ذهاب[1]
ببرد یار تو از مکنت و اجلال نصیب
بگذرد دولت احباب تو از حدّ نصاب
بهمه وقت بود رای تو در کار مصیب
بهمه حال بود فکر تو درامر مصاب
تیر آمال تو پیوسته نشیند بنشان
تیغ اقبال تو همواره برآید زقراب[2]
دل بدخواه و بداندیش تو برآتش غم
ریش و سوزنده و خونابه چکان همچو کباب

۱ـ ذهاب ـ رفتن ـ ایاب آمدن ـ مجی ـ آمدن
۲ـ قراب ـ غلاف شمشیر

دوش از آن می

دوش از آن‌می که طربرا همه زوبرگ و نواست
یارم از راه فراز آمد و جامی دوسه خواست
خورد جامی و چنان شد رخ زیباش برنگ
که صفت کردن آنم بزبان ناید راست
من نگویم که بمستی است رخش زیباتر
که چنان روی بهشیاری و مستی زیباست
باده زاندازه فزون خورد و نپذرفت زمن
که برون بردن هرکار زاندازه خطاست
تاب می چون زرخش پردهٔ آزرم کشید
گفت چون من صنمی در همه آفاق کجاست
نه بکوهی بر همچون رخ خوبم لاله است
نه بختّی در همچون لب لعلم صهباست
با رخم ماه نلافد که رخی دارم خوب
با قدم سرو نبالد که قدی دارم راست
نه نگینی چوعقیق لب من دریمن است
نه نسیجی چو پرندین برمن در صنعاست
همچو رویم زبرشاخی یک گل نشکفت
همچو قدم زلب جوئی یک سرو نخاست
پس چنین گفت مراکز پی وصل چومنی
رنجهائی که کشیدی بهوس جمله هباست
چاره‌ای ساز که سیمرغ بدام تو فتد
وصلم ارخواهی و دیدار منت کام و هواست
گفتمش هرچه تو گفتی زرخ وقامت خویش
بس نکو گفتی و دانم که نگفتی جز راست

لیکن از وصل خود ایماه مکن نومیدم
که بهر درد عطای ملک شرق دواست
سینهٔ صافی او منزل علم و داد است
دیدهٔ صائب او معدن آزرم و حیاست
بنکوئی است چوآن گل که چوبشکفت نریخت
بتمامی است چوآن مه که چو افزود نکاست

بسی نمانده

بسی نمانده که بستان چو روی یار شود
زمین چو دیبه رومی پراز نگار شود
بوقت نیمشب از باد مشکبوی بهار
دهان غنچه پراز نافهٔ تتار شود
به نیکوئی رخ صحرا زگونه گونه نگار
چو لعبتان سمرقند و قندهار شود
سپرغم از لب هر جوی سر برون آرد
کنار جوی همه جای باده خوار شود
بهار آید و دانم که چون بهار آید
اگر یکی است غم عاشقی هزار شود
اگرچه هست بهر موسمی مرا غم عشق
ولی فزون غم عشقم بنوبهار شود
چولاله‌زار به بینم بیاد چهرهٔ یار
زخون دیده کنارم چو لاله‌زار شود
باختیار شود دل بهر رهی لیکن
براه عشق نه هرگز باختیار شود
بموسم گل اگر یار من کند یاری
بباده کوشد و با یار خویش یار شود

زخود فروهلد این نازها که در سر اوست
مرا بهر غمی از مهر غمگسار شود
وگرنه‌من بجفایش بشعر یاد کنم
به پیش تخت شهنشه چو وقت بار شود
قوام ملّت اسلام ناصرالدّین شاه
که فکر در صفت جاه او فگار شود
شهنشهی که بچشم عنایت ارنگرد
بزهر عمر گعل شهد خوشگوار شود
بخاک اگر قدمی بر نهد عبیر شود
بلیل اگر نظری افکند نهار شود
بروزگار عزیز است خواسته لیکن
چو وقت بخشش خسرو رسید خوار شود
بجود هرکه بگوید سحاب را کف شاه
سزد که پیش کف شه باعتذار شود
بمزرعی که بکارند‌خلق تخم امید
دو دست شه زبرش ابر تند بار شود
نزار فقر زجود ملک سمین گردد
سمین ظلم زعدل ملک نزار شود
بروز بزم چو گوید سخن چنان گوید
که گوش از او صدف درّ شاهوار شود
نه خصم شه بهنر همچو او تواند بود
نه روبهی بصفت شیر مرغزار شود
بخاک اگر گذرد نافهٔ ختن گردد
بسنگ اگر نگرد لعل آبدار شود
هرآنکه تاج ملک دید تاج قیصر و خان
بچشم او بمثل تاج کوکنار شود

بسوی خون عدو تیغ جان ستان ملک
چنان شود که سوی باده میگسار شود
عدو بجنگ نداند یمین خود زیسار
چو شهریار یمینش سوی یسار شود
مشام عالم مشکین کند ببوی عطا
چو خامه‌اش ببرنامه مشکبار شود
زاسب دولت شاهان همه پیاده شوند
چو وقت کار برانگشت شه سوار شود
نوید فتح رساند چو در صریر آید
قرار ملک شود چونکه بیقرار شود[1]

بآخر این ملک از عقل پیرو بخت جوان
بکامهای دل خویش کامگار شود
رود زشرق جهان تا بغرب چون خورشید
بشرق و غرب جهان جمله شهریار شود
جلالتی که نهان در سرشت فرّخ اوست
بخلق روی زمین جمله آشکار شود
همیشه تا که بفصل بهار بستان را
زلاله عارض و از یاسمین عذار شود
زمان دولت شاه از نفاذ امر قضا
درازتر زدرازای روزگار شود
بگاه حمله سمندش دمنده اژدرها
بروز وقعه سنانش گزنده مار شود
گهیش چشم سوی چهر لاله گون باشد
گهیش دست سوی زلف تابدار شود

۱ــ صریرــ صدای گردش قلم روی کاغذ

کنون مرا

کنون مرا صنما جام باده باید داد
که از بهار جهان شد چولعبت نوشاد
بسیج عیش و طرب کن که نوبهار امروز
زراه با لب خندان رسید و خاطرشاد
برای فرق گل آورد افسر کاووس
برای قامت بادام بن قبای قباد
ازاین سپس صنما سازباده باید کرد
که دوش بوی گل آورد از گلستان باد
بدست باد صبا هرسحر پیام رسید
بسوی باده کشان از سپرغم و شمشاد
پی نظارهٔ گل هفتهٔ دگر بینی
نشسته برلب هر جوزگلرخان هفتاد
بباده شاید اگر زین سپس خراب شویم
که شد چمن بگل و لاله و سمن آباد
بشاخ گل بر دوشینه تاسحر بلبل
زبر بخواند هرآن چامه‌ای که داشت بیاد
بهار تازه و ایّام شاه ناصر دین
بهانه چیست ترا داد عیش باید داد

سزد که باد شمال آیدت بشاگردی
که در صناعت جودی شهنشها استاد
سحاب اگرچه بطبع و نهاد بخشنده است
تو از سحابی بخشنده‌تر بطبع و نهاد
زتست برجا احکام شرع را قانون
زتست برپا بنیان عدل را بنیاد

فزون از آنچه سکندر به تیغ و تیر گرفت
ترا شده است بمردی گشادهٔ کف راد
کدام خصم که شاهش بخمّ خام نبست
کدام باره که با نوک نیزه‌اش نگشاد
نظر بروی تو دارند منعم و درویش
ثمر زشاخ تو خواهند بنده و آزاد
بنزد عقل یکی رشحه از سر قلمت
فزون بود زغزارت زدجلهٔ بغداد
شگفت نیست زدست تو بخشدار روزی
هرآنچه معدن پروردوهرچه دریازاد
سخن زدانش و داد اربُدِی زنوشروان
سخن زتست کنون خسروا بدانش وداد

نه بدیدم

نه بدیدم بعیان و نه شنیدم بخبر
عهد از این خوبتر و دولت از این والاتر
کارها کرد زدانش ملک روی زمین
که در او خیره شود دانش هر دانشور
گرچه بخت ملک از جمله جهان افزونست
لیکن از بخت فزون دارد این شاه هنر
چند بشنیدی از این پیش زآثار ملوک
چشم بگشای و در اقبال شهنشاه نگر
ناصرالدّینشه غازی زشهان افزون شد
خوانده‌ام قصّه شاهان جهان از دفتر
چون شهنشه نه کسی لشکر آراسته داشت
نه براین برگ و نوا بود شهانرا کشور

لشکر شاه چنانست که پرّطاووس
کشور شاه چنانست که روی دلبر
درهمه ملک شهنشاه کران تا بکران
نه زبیداد نشان است و نه از ظلم خبر
ابر زفتی نکند نیز بهنگام نوال
شاخ سستی نکند نیز بهنگام ثمر[1]
ابر گریان بگه خویش و رعیّت خندان
کیسه‌های همگان فربی و غمها لاغر
آخر سال ستانند خراج رعیت
اول سال رسانند عطای لشکر
اجریت را بدهد خازن شه بی کم و کاست
سیم اگر خواهی سیم و زراگر خواهی زر
عیشی افتاد خلایق را در سایهٔ شاه
که بشیرینی او رشک برد طعم شکر
در عذوبت همه را عیشی چون آب سحاب
در لطافت همه را حالی چون باد سحر
غم سفر کرد ازین ملک سوی ملک عدو
ماتن آسان و عدو در غم تیمار و فکر
زین سپس بامی و رامشگرمان کاری نیست
چون غمی نیست نه می باید و نه رامشگر
دل اینمردم بر مهر ملک شیفته شد
بر زبانشان نبود غیر دعا چیز دیگر
با دعایش بگشایند زبسترها چشم
با دعایش بگذارند ببالین هاسر

۱ــ زفتی ــ بضم اوّل بخل و بفتح اول سختی در اینجا معنی اول مقصود است

ایکه از جود تو دیدند بهر کوی نشان
ایکه از داد تو بردند بهر سوی خبر
پیش تخت ملک امروز رهی را سخنی است
بر زبان راند و از داد تو خواهد داور
عنصری در سخن از چاکر تو بیش نبود
صد چو محمود شه ای شاه تو داری چاکر
او چنان بود بدان روز و من امروز چنین
آن کن ای شاه که از داد تو باشد درخور
شصت سال افزون جدّ و پدر من سفتند
بمدیح پدر و جدّ تو ایشاه گهر
تا که گشتند بدربار نیاکان ملک
با امیران گرانمایه برتبت همبر
بودشان زرّ فراوان و غلامان بدیع
خانه و باغ وده و اشتر و اسب و استر
تو زجدّ و پدر ای شاه فزونی بسیار
نیز کمتر نیم ای شاه من از جدّ و پدر
کی روا باشد در عهد شهنشاهی تو
که مرا حادث ایّام کند زیر و زبر
نتوانم زدن ایشاه پس از نام و نشان
از پی مدح، گهی این در و گاهی آن در
اندر این شاعری ایشاه جز از مدحت تو
مدحتی بر لب این بنده نکرده است گذر
دهن آلوده نکردم به ثنای دگران
جز بمدحت نشود خامهٔ من هرگز تر
دیرگاهی است که بر درگه شه منتظرم
بو که یکره فکند شاه سوی بنده نظر

نظر شه بمثل تابش این خورشید است
که طرازد زیکی سنگ سیه روگوهر
تا که سبزه بدمد فصل بهار از لب جوی
تا که قمری بسراید بسر شاخ شجر
آنچنان باشی ای شاه که خواهد دل تو
دلت ای شاه چه خواهد؟ بهمه کار ظفر
بچنین دانش و بینش به چنین طالع و بخت
این جهان زان تو گردد غم این کار مبر

دوست پاداش کجا بیند؟

دوست پاداش کجا بیند و دشمن کیفر
تا شهنشه ننهد برتن خود رنج سفر
عزم آن کرد شهنشاه جهانجوی جوان
تا ببیند بعیان روی زمین را یکسر
تا بسنجد به ترازوی خرد بی کم و بیش
قدر هر کشور و قدر ملک هر کشور
پس بپیمود به حزمی چو هزار افریدون
پس ببرّید به عزمی چو هزار اسکندر
کوه‌هائی که عقابش شود از اوج ستوه
بحرهائی که نهنگش کند از موج حذر
شهریاران چوزرای ملک آگاه شدند
به پذیره شدنش یکسره بستند کمر
چو رسیدند و بدیدند رخ فرّخ شاه
برگرفتند پی حشمت او تاج از سر
همه کردند پی رامش خسرو کاری
که در او خیره شود دانش هر دانشور

جملگی یکدل و یک رای سرودند که تو
هستی ای شه به شهنشاهی عالم درخور
چون سکندر ز پی کوشش و کین شاه نرفت
از پی دانش و دین رفت بهر سو چو خضر
کار اسکندر اگر نزد خرد چند نکوست
لیک از او نرد خرد کار خضر نیکوتر
بس شگفتی که پدید آمد از فرّهٔ شاه
چون شهنشه ز بر دریا میکرد گذر
بانگ برخاست زهردریا کای خسرو راد
گر تو دریائی مائیم یکی خرد شمر[1]
ژرف و بخشنده و پهناور اگر سینهٔ تست
ما نه ژرفیم و نه بخشنده و نه پهناور
شیب و بالای جهانرا به سعادت پیمود
تا عیان گشت براو راز ممالک یک سر
گشت پیدا بد و نیک همه عالم سوی شاه
وزمیان خزف ازهرجا برچید گهر
زینهمه علم که برسینه نبشته است کنون
سینهٔ او چو کتابی است پر از نقش و صور
رنج بردارچه شهنشاه دراین کار ولی
برمراد دل خود یافت از این رنج ظفر
گراز این پیش تن آسان بنشستند مهان
کارشان یکسره با باده و باخنیاگر
بجز از برگ رعیّت بجز از ساز سپاه
نیست اندر دل این خسرو تیمار دگر

۱ــ شمرــآبگیر

لاجرم کشور و لشکر شده زآراستگی
همچو طاووس که از مستی بگشاید پر
نیست در دفتر شاهان چو شهنشه یک شاه
شصت سال است که یک لحظه نیم بی دفتر
کس نداند که در این کشور از فرقت شاه
بردل خلق چه‌ها رفت زتیمار و فکر
نوبهار آمد و از دوری خسرو یک تن
بررخ سوری از اندوه نیفکند نظر
ساغر از ساقی نگرفت یکی بادهٔ گسار
زخمه بر بربط ننهاد یکی رامشگر
مردمان را خبر از حال دل خویش نبود
که همه دلها باشاه جهان بد به سفر
آن یکی گفت برآورده کف خود بدعا
کشتی شاه برآبست مجنب ای صرصر
وآن دگر گفت دراین هفته بمرز خزر است
درد و رنجا تو در این هفته بدانسو مگذر
کاخ میگفت کی این پردهٔ من برگیرند
تا درون آید خسرو بسعادت از در
تخت میگفت که شه کی زبرم جای کند
تابصد لابه زند بوسه بپایم قیصر
روز باز آمدن شاه سوی دارالملک
آنچنان بود که نادیده نداری باور
مرز ری یکسره پرخنده شد از سوروسرور
مردم از شادی و چالاکی بر حال دگر
رایت خسرو ایران چو عیان گشت زدور
از پذیره بدرشاه عیان شد محشر

مرد و زن جمله کشیدند سوی رایت شاه
همه پرآرزوی شاه دل و جان و جگر
روی شاهنشه ایران چو عیان شد زغبار
گفتی از تیره سحابی بدرخشید قمر
پیش شه جمله سپردند برخ روی زمین
زاشک شادی همه دامان و گریبانها تر
آن یکی از بر چتر ملک افشاند گلاب
و آن دگر زیر پی اسب شهنشه شکّر
هنر شاه توان دیدن از گوهر شاه
هنر تیغ توان دیدن آری زگهر
گهر شاه زدین پروری و دین داری است
ناصرالدین شه از آنروی ورا خواند پدر
پیش شمشیر ملک عرصهٔ رزم است چنان
که بر گرسنه خوانی بنهد خوالیگر
گر تو خواهی که عطاهای ملک را دانی
ریگ این دشت و بیابانرا یکیک بشمر
شهریارا بسفر کار تو با شیران بود
او فتاده است ترا کار غزالان بحضر
مهرگان هیچ نمانده است که آید سوی باغ
زعفران آرد و کافور بی اندازه و مر
سرهر کوه کند یکسره پرسونش سیم
صحن هر باغ کند یکسره پرصفحهٔ زر
چون بیاید که گذر گیرد از روی غدیر
آب زیر پی او سخت شود چون مرمر
چند بر پرده بم کوس تو غرّید بدشت
زین سپس نوبت کاخ آمد و زیر مزمر

به شبستان رو و رامش بگزین تا که ترا
بانگ قمری سوی گوش آید از شاخ شجر
تا که در فصل بهار از اثر باد بهار
بوستان یکسره پرگل شود و سیسنبر
ورق لاله شود روی عروسان چگل
دهن غنچه شود ناف غزالان تتر
بهوای تو بود گردش این نه گردون
بمراد تو بود تابش این هفت اختر

یک گل نبود

یک گل نبود همچورخت در همه گلزار
یک دیبهٔ رومی چوبرت در همه بازار
کهسار چو رخسار تو یک لاله ندارد
بسیار شد ستم به بهاران سوی کهسار
داری سمن و نرگس و گل برسر یک شاخ
ما گلبن از این گونه ندیدیم بگلزار
زلف از بر روی تو چنانست که گوئی
آهوی تبت نافه بیفکنده بفرخار
نیکو ترم آید چو شود بوسه مکرّر
قند است و نکوتر بود البتّه به تکرار
تا تاری از آن موی تو باشد ببرمن
یک موی نیرزد برمن جملهٔ تاتار
از موی تو جز روی توام کس نرهانند
کاین رنگ گنه دارد و آن نور ستغفار
آمیخته داری تو طبر زد بطبر خون
آو یخته داری تو سپر غم زسپیدار

دلخواه تر از زلف توام هیچ نباشد
با اینکه سیاه است و پریشان و نگونسار

زلف تو چو برسیم نهی حلقه‌ای از مشک
خال تو چو برعاج زنی نقطه‌ای از قار
من پار شدم شیفته چون روی تو دیدم
در چشم من امسال بسی بهتری از پار
دیدم چو رخ و زلف و بناگوش و دهانت
دادم دل بیچاره بناچار بهر چار

گاهی زره گوش و زمانی زره چشم
بردی دلم القصّه بگفتار و برفتار
بردی دل و دیگرش بمن باز ندادی
اکنون به یقینم که توئی دلبر و دلدار

تا در نظرم روی تو شد خوبتر از گل
من در طلب وصل توام خوارتر از خار
صد بار بروزی در اگر روی تو بینم
اندر غم آنم که ندیدمت دو صدبار
زآن روز که دل گشته گرفتار به بندت
هرروز تو بندی بفزائی بگرفتار
زین پس بوفا داری من کوش نگارا
کز شعر مرا بر تو بود منّت بسیار
چه منّت از آن بیش که یاد تو کنم من
در پایگه تخت شهنشاه جهاندار
زیبندۀ اورنگ مهی ناصردین شاه
کش مدح فزون است زاندازۀ گفتار
شاهی که بپاکی گهرش چون زرناب‌ست
دانی که زرناب مصون است ززنگار

باغ است رخ شاه و نباتش گل سوری
ابراست کف شاه و نثارش در شهوار
پیش همگان خواسته گر چند عزیز است
کرد او ز پی نام نکو خواسته راخوار
خدمت ببری گر براین شاه بمثقال
نعمت ببری از در این شاه بخروار
بیمار بُد این ملک چو آمد بپزشکیش
نیکو شد و فربی شد از او این تن بیمار
از فاقه چو بردوش کسی بارگران دید
پیش آمد و برداشت بدست کرم آن بار
بگشاد بجائی که بود عیش و طرب در
بنهاد بسوئی که بود حادثه دیوار
این ملک جهان را همه انباشت بشادی
اینروی زمین را همه پرداخت زتیمار
آنچ از هنر او یک تنه کرده است در این عصر
شاهان جهان جمله نکردند با عصار
چون حمله کند بر سپه خصم تو گوئی
شیریست که از بیشه برون تاخته ناهار[1]
شاها ببلندی و بزرگی تو چنانی
کافکار شدستند در اوصاف تو افکار
رای تو چو شمعی است که دارد زخرد نور
دست تو چو شاخی است که دارد زعطابار
در رزم بود عیش تو انبوهی دشمن
در بزم بود سور تو بسیاری زوّار
بهتر نتوان داشت زآئین تو آئین
خوشتر نتوان یافت زکردار تو کردار

۱ــ ناهارــ گرسنه

مـقـدار عـطـای تـو بـگـفـتـار نـیـایـد
بـا مـشـت، نـپـیـمـود کـسـی قـلـزم زخّـار[1]

دشـمـن بـفـسـون ایـمـنـی ازتـیـر تـو خـواهـد
و آن مـار فـسـاجـان نـبـرد هـرگـز از ایـن مـار

از آب کـسـی خـاصـیـت نـار نـدیـده اسـت
تـیـغ تـو چـو آب اسـت و در او خـاصـیـت نـار

شـایـد اگـر انـکـار کـنـی قـول کـسـانـرا
بـرقـول تـو کـس را نـبـود زهـرهٔ انـکـار

مـشـهـور جـهـان گـشـتـی و بـردنـد قـوافـل
بـا خـویـش بـهـر سـو زهـنـرهـای تـو اخـبـار

آثـار ایـادیـت جـهـانـرا بـگـرفـتـه اسـت
مـقـدار هـمـه چـیـز تـوان یـافـت ز آثـار[2]

مـفـتـون تـو گـشـتـنـد هـمـه مشرق و مغرب
کـاخـبـار ایـادیـت رسـیـده اسـت بـاقـطـار

خـالـی زهـوایـت نـگـذارنـد دلـی را
ایـن طـبـع عـطـا گـسـتـر و ایـن دسـت گـهـربـار

در عـهـدهٔ ایـوان تـو آرنـد جـهـان را
ایـن طـالـع فـرخـنـده و ایـن دولـت بـیـدار

دادنـد تـرا بـخـت جـوان وخـرد پـیـر
و یـن پـیـر و جـوانـنـد بـهـر کـار تـرا یـار

تـدبـیـر تـو مـلـک از کـف دشـمـن بـسـتـانـد
شـمـشـیـر تـو هـر صـعـب کـنـد پـیـش تـو هـموار

هـر عـقـده کـه بـنـدنـد تـو آسـان بـگـشـائـی
کـاری نـشـود بـر دل دانـای تـو دشـوار

۱ــ زخّار ــ پرآب

۲ــ ایادی ــ نعمت ها

شاهنشهی جمله جهان قسم تو گردد
کز جمله جهانی تو بدین رتبه سزاوار

چون نقطه تو برمرکز دولت بنشینی
حکم تو براطراف روان چون خط پرگار

امروز گرفتم بعدو تیغ نرانی
فرد است که افکنده سپر پیش تو ناچار

پیداست که تیغ تو بدین آب که دارد
یکروز بشوید سیهی از دل کفّار

وین گرز گرانسنگ که در دست تو بینم
خالی کند آخر سر خصم تو ز پندار

این کشور آراسته وین لشکر یکدل
کس را نبود با تو دگر قوّت پیکار

یکروز بیاید که جهان زآن تو گردد
نام تو نویسند بهر درهم و دینار

از روم رود حکم تو گاهی سوی ماچین
از هند شود امر توگاهی سوی بلغار

گاه از در فرغانه روی تا در اهواز
گاه از در قنّوج شوی تاحد تاتار

گه مژده دهندت که فلان قلعه گشودیم
گه نامه بیاید که فلان خواسته زنهار

این چرخ بعهد تو ستمکار نباشد
زین پیش اگر بادگران بوده ستمکار

آن چیست که در عهد تو ایشاه ندارم
از آلت سیمینه و از جامهٔ زرتار

هم ساز نکو دارم و هم مفرش دیبا
هم خانهٔ پرخواسته هم مرکب رهوار

روزم چو شد از پرتو اقبال تو روشن
بنشینم ومدح تو نویسم بشب تار
کارم همه شب هست بیک نیمه دعایت
یک نیمه در اوصاف تو پرداختن اشعار
گاهی به ثنا کوشم و گاهی بدعایت
کاریم نباشد بجهان خوشتر ازاین کار
چون شعر بگویم سوی درگاه تو آرم
کاین کاله ندارد چو تو ایشاه خریدار
تا برق بخندد چو شود موسم نیسان
تا ابر بگرید چو رسد نوبت آذار
تا دوست همی خواهد کآید ببر دوست
تا یار همی کوشد کاید بسوی یار
تا زرد زانده نبود طلعت خیری
تا سرخ زخجلت نبود چهرهٔ گلنار
تا نافه دهد لالهٔ خود روی باطراف
تا نغمه زند بلبل خوشگوی بر اشجار
ایمن بودت گوهر فرخنده زاندوه
فارغ بودت پیکر پاکیزه زآزار
رخشنده بود روز تو چون خاطر ابدال
فرخنده بود فال تو چون گوهر ابرار
دولت نهدت تخت همه ساله که بنشین
شادی دهدت جام همه روزه که بگسار
شادیّ و تن آسائی و اقبال و سعادت
بر طلعت تو عاشق و از خصم تو بیزار

پایان

فهرست

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه